ادای دین

این هم ادای دین است. هرکس به طریقی. به من پیشنهاد شد. موضوع را بررسی کردم دیدم توانایی نوشتنش را دارم. در سال ۴۲ سرباز بودم. روستاها را به خاطر سپاه‌دانش‌بودنم می‌شناختم. رستم‌خان‌ها را دیده بودم و زیادخان‌ها را، مرگ غریبانه آن‌ها را و خون گریسته بودم، جسد یاغی‌ها راکه روی چوبی بسته بودند و دور شهر می‌گرداندند.

از پشت‌بام خانه‌مان آن‌ها را بر دار می‌دیدم که چگونه دست باد آن‌ها را به چپ و راست متمایل می‌کرد.

و بعد هم که انقلاب شد تیمور فروغی پسرعمه‌ام را دیدم که چه پرشور و بانشاط بود. روز ۲۲ بهمن از فاصله نزدیک گلوله به شقیقه‌اش شلیک شد. یک هفته تکه‌ای گوشت روی تخت بیمارستان سعدی بود و ما کنار جوی می‌نشستیم و به سرود ایران ـ ایران ـ ایران گوش می‌سپردیم و بعد شاگردانم که شهید شدند. معلم ورزشمان ماندگاری که در اولین روز ورودش به جبهه گلوله‌ای وسط دو ابرویش را نشان گذاشت و دیگران.

بله این ادای دینی بود به تمام شهدائی که با خون خود آزادی را پاس داشتند.

این رمان تاریخ است. در این رمان دو طایفه نامشان واقعی است یکی شهدا و دیگری پست‌فطرتان و دیگران فقط نامی هستند و قصد و غرضی در میان نبوده. شکل رمان این چنین اقتضا می‌کرده است. تخیل بر پایه واقعیت.

امین فقیری

دفتر اول

حیرانی‌ها

همیشه همینطور بود. گوسفندها کوه را زیر پا می‌گذاشتند و سرازیر می‌شدند. تک هوا شکسته بود و گرما از مجرائی نامرئی منطقه را در می‌نوردید. از سرمای خشک زمستانی دیگر خبری نبود. جنب و جوشی در طبیعت افتاده بود. این عوض شدن هوا روی پرواز پرنده‌ها نیز اثر گذاشته بود. آدم شادی را در بال بال زدن آن‌ها نیز حس می‌کرد. تا ظهر همه چیز درست و بجا بود. خورشیدی بود که گرمای ملایمش جان را سرشار از رخوت و شادی می‌کرد و آسمان آبی آبی بود بدون یک لکه ابر، اما از بعدازظهر باد توفنده‌ای شروع شد. زمین و آسمان درهم شد. تشخیص غبار مشکل بود که از زمین به آسمان می‌رفت یا این‌که این همه گرد و خاک از آسمان بر سر و روی منطقه پاشیده می‌شد. برای همین بود که «زاداله» گله را هی کرد و سگش را صدا زد. سگ در چنین حالاتی می‌دانست چکار کند، مخصوصاً هنگامی که به آسمان نگاه می‌کرد و ابرهای تیره در چشمانش می‌روئیدند. معلوم نشد این ابرهای لایه لایه از کجا پدیدار شدند. مخصوصاً اینکه اول توفان و غبار همه چیز را درهم آشفت. گوسفندها سرآسیمه سردرهم کردند.

بی‌اختیار بودند. چیزی نمانده بود که دو سه تایی از آن‌ها از بالای کمر[۱] به پایین پرت شوند، اما «زاداله» تازه قدم در راه نگذاشته بود. تا یادش می‌آمد چوب خوش‌دست ارژنی در دستش بود و دنبال گوسفندها می‌رفت. مخصوصاً هنگامی که پدر خواب بود یا خسته بود یا عمداً خودش را به خواب زده بود تا زاداله کاربلد بار بیاید. پدر بار کهولت و خستگی را به سرمنزلی مجهول می‌کشاند و او که چون بوته‌زاری جوان بود باید که جور خرگوش‌های ترس‌خورده و کبک‌های گریزان را بکشد که در زیر سایه‌سارش پناه می‌آوردند. پدر این را می‌دانست که بالاخره «زادو» از جایی باید شروع کند. پس باران ملایم و بی‌پشتوانه را نیز بهانه می‌کرد تا کارها را به «زادو» بسپارد و خود در پناه تخته‌سنگی لم دهد و مضطرب شاهد تلاش زادو باشد.

این بار هم زادو دست و پایش را گم نکرد. باران گرمسیری از سقف آسمان سوراخ شده، شر و شر فرو می‌بارید. و همه چیز را می‌شست و می‌برد. از آن گل زیبا و وحشی که به ناگهان شکفته بود و چشم را به زیبایی‌یش میهمان می‌کرد، تا مارمولک کوچکی که نمی‌دانست پشت کدام سنگ یا بوته پناه گیرد. همه چیز در دیدگان مضطرب و کنجکاوش رقصی گذرا داشتند اما روحش همه چیز را به خود می‌پذیرفت تا تصمیمی درست و عاقلانه بگیرد و این بود که قبل از هر چیز گله را گرد آورد و بعد که اطمینان کرد «شکیب» هم در این کوشش با او یار هست و محال است بگذارد یکی از گوسفندها از ترس رعد و برق‌های وحشتناک و آسمان غرمبه‌هایی که صدایش در کوه تا ده‌ها برابر انعکاس می‌یافت از گله جدا افتد یا در عمق دره سقوط کند. با دلگرمی بیشتری جنب و جوش پایان‌ناپذیر خود را ادامه داد. چون می‌دانست مردم به آسانی این مسئله را بر نمی‌تابند که از دو سه

۱- قسمتی از کوه که صعب‌العبور است.

گوسفند آنان که در این مکان گرمسیری نصیبشان شده یکی از آن‌ها با کوچکترین تغیّر طبیعت از میان برود.

تا به کمرکش کوه برسد باران به ناگهان بند آمد. گویی یکی سرچشمه را با چند بیل گل و لای گرفت. اما آسمان هنوز پیدا نبود و گاه به گاه قطره‌های ره گم‌کرده باران به سر و صورتش می‌خوردند. ابرها گویی گونی‌های خیسی بودند که یکی از سر هوس آن‌ها را می‌چلاند. وقتی قدم در دشت گذاشت، نفسی به راحتی کشید. گویی از برزخ قدم در بهشت خدا گذاشته بود. به همین زودی بوی خاک باران خورده، بوی درمون‌های شسته شده و بوی گل‌های بی‌نامی که به ناگهان دست نوازشگر باران آن‌ها را شکوفا کرد در همه جا پیچید. این‌ها را آدم‌هایی که با طبیعت دمساز نبودند نمی‌فهمیدند. زادو باید به رمز و راز طبیعت آشنا باشد. زادو باید با سنگ‌ها، مارمولک‌ها، گنجشک‌های رموک و خرگوش‌های ترسو اُخت باشد تا بداند که بین او و طبیعت اصلاً جدایی نیست و خاک که چقدر تشنه بود. خاصیت گرمسیر این است که خورشید همه چیز را در چنگال دارد و هرم گرمایش خیلی آسان لایه‌ای از فراموشی بر روی همه چیز می‌کشد.

زادو همه چیز را از زیر نظر می‌گذراند. شاید که رویشِ آرام و کُند گیاهان را نیز می‌دید. در آن حال نمی‌دانست که از نظر روحی در چه وضعیتی است. درست است که هر باران یک هفته خوراک گوسفندها را تأمین می‌کند اما اوضاع طبیعت به گونه‌ایست که خیلی زود همه چیز به خاطره‌ای دور و مبهم تبدیل می‌گردد.

باید چیزی را که رفته رفته در چشمانش می‌روئید باور کند؟ دختر یتیم عموحجت، می‌گفتند معلوم نیست که پدر و مادرش کی هستند و از کجا آمده است. زادو می‌دانست که روز به روز گل‌هایی در وجود صنم می‌شکفد که عطرش عالمگیر می‌شود. گرته‌ای از این عطر هم در مشام او می‌نشیند. هر وقت صنم را می‌دید یکی ناگهان قلبش را در چنگال می‌گرفت و فشار می‌داد. درد هیچ جا

نبوده‌ای به جانش می‌افتاد. آب تلخی از گلویش پایین می‌رفت. در چنین مواقعی دلش می‌خواست تنها باشد نگاهش را به جایی میخ کند و فکر کند. که زندگی شکل دیگری هم دارد. شانزده سال که بیشتر ندارد. اما هیچ‌گاه به فکر پیداکردن همدمی نیفتاده است، چون فقر امان نمی‌دهد. مجال نمی‌دهد. انگار او پیوندش را با خاک برشته و خورشید سوزان بسته است. عطر مدهوش‌کننده‌ای نباید مشامش را بنوازد. انگار وادی ممنوع بود که اگر آدم قدم به آنجا می‌گذاشت تمامی درهای بهشت را رویش می‌بستند و حالا از دور حیران «صنم» بود که چگونه با شلیته قِرقِریش[1] بر دامنه دشت می‌خرامد. در ابرهای تیره گام بر می‌دارد. اما نشاط نه ـ که خستگی و درماندگی ـ به ناگهان دل زادو به شور افتاد. «ای خدا چه در سر دارد این دختر یتیم؟» این راه که به بیغوله‌ها ختم می‌شود. کوه‌های کوتاه پشت سر هم. جلو روی هم. با رنگ‌های دل آزار با تپه‌های مستأصل در دامنه آن که اگر یکی به درون آن‌ها برود گویی در هزار توی زمان گم شده است تا بخواهد به خود بیاید ـ که «صنم» ناگهان خودش را درون چاه انداخت. معلوم نبود این چاه را کی کنده، با این دهنه بزرگ که ته آن پیدا نبود. زمستان‌ها تا بهار اگر سنگی در آن می‌انداختی پس از ساعتها که در ذهن می‌گذشت صدای شلپ آبی می‌آمد که حتماً پشنگه‌ای به در و دیوار چاه می‌پاشید.

سر جایش نشست. ابرها پایین آمده و تیره‌تر به نظر می‌رسیدند. همه چیز درهم بود. سرش دوار گرفته بود. چرا باید صنم خودش را درون این چاه ویل پرتاب کند؟ چاهی که به ابدیت منتهی می‌شد و در خیال زادو درون چاه جز بدبختی هیچ چیز نبود. حتی راه به دوزخی نداشت. آن هم صنم که خواستنی

۱- دامنی که هنگام راه رفتن خود به خود تاب می‌گیرد

بود. فقط صنم می‌توانست التیام بخش زخم‌های ناسور او باشد. و همین مسایل بود که زادو را نسبت به سرنوشت و زندگی او حساس کرده بود. هر روز مسیرش را از جایی می‌انداخت تا بتواند صنم به نیم‌نگاهی او را بنوازد و این دلیل زندگی بدون هیجان و خالی زادو شده بود. نی که بلد نبود. به فکرش هم نیفتاده بود. هیچ کس هم به او نگفته بود که چوپان حتماً نی هفت‌بندی باید درون پر شالش فرو کند تا هر وقت دلش گرفت یا شاد بود آه‌های غمناک یا شاد دلش را به وسیله آن در جهان منتشر کند. تمام کوه‌های عالم بر روی او هوار شده‌اند و جانش از اندیشه مسمومی پر است. چه کار کند. همین یک گُله جا بنشیند و خاک بر سر کند؟ صنم، چرا باید خودش را درون این چاه بزرگ بیندازد؟ او که تازه پاگذاشته است در ۱۵ سال، اما دختری که در گرمسیر رشد و نمو می‌کند زود بزرگ می‌شود و وقتی کسی قد و بالای او را می‌بیند به چیزی که نمی‌اندیشد سن اوست.

خدای من، چه بدبختی بزرگی! هر طور که بود نگذاشت تا اندوه و بی‌علاجی، او را درهم بگیرد و نابود کند. فکر کرد باید خودش را بالای چاه برساند. چه کسی مثل زادو می‌دوید؟ انگار آهویی که فقط جای سم ضربه پایش بر دشت می‌ماند. و سگش که پا به پای او می‌دوید. در آن حال گله چیزی نبود که روح او را مشغول کند یا به سگ بگوید حواسش به گله باشد. انگار سگ می‌داند که چه خشمگین ناله‌هایی در روح زادو سر به دیوارهای جسمش می‌کوبد. زودتر از زادو به سر چاه رسید. زمین را بوکشید و سر را به آسمان بلند کرد و ابرهای تیره را نگریست. انگار دنبال مدد می‌گشت، به دنبال نیرویی فوق بشری تا به آن‌ها کمک کند، زادو زانو زد. یکی کمر او را شکست. گویی تمام باران‌های دنیا را می‌بارید. نالید ـ نالید «صنم» نمی‌دانست فریاد می‌کشد یا نه. اما چند پرنده از بلندای تپه‌ها به آسمان پر کشیدند. پس هر چه حنجره‌اش به او یاری می‌رساند فریاد زد. «صنم» و اما از درون چاه ویل تاریک، دریغ از کوچکترین ناله‌ای، که هیچ چیز نه آشکار بود نه

پس زمینه‌ای از های و هوی هراسناک مرگ را می‌دید. یک آن به خودش گفت: همه چیز جز تصوری ابلهانه و خیالی باطل بیشتر نبوده است. اصلاً صنم مگر بیکار است که به اینجا بیاید و خودش را در این چاه بیندازد. در اینجا بود که از عمق لاعلاجی‌های وحشتناک و سر به صخره کوفتن روح نازک و لطیفش و ناباوری عظیمش، دو قطره اشک از لابلای پلک‌هایش راهی به سوی بیرون پیدا کرد و بلند شد با خشمی در جان و انگیزه‌ای عجیب در پاها به طرف سیاه‌چادرها دوید و فریاد می‌کشید و می‌دوید. شاید طنین فریادش بسیار زودتر به سیاه‌چادرها رسید و همه چیز را متوحش کرد. سگ‌ها واق واق را شروع کردند، واق واقی ناتمام و بی‌پایان. یکی دو شتر ناله سردادند و الاغ‌ها ـ گوسفندها هم فریاد کشیدند و جهان را در هم آشفتند و بعد همه در میدانگاه سیاه‌چادرها به دور زادو حلقه زده بودند که خاک بر سر می‌کرد و پهنای صورت همه را اشک خیس کرده بود، که ناگهان رستم‌خان فریاد کشید. «باید همتتونو نشون بدین. غیرت ایلی‌تونو»

همه مثل توده‌ای کاه در باد وارفتند. چندان طول نکشید که دوباره جمع شدند. رستم خان سوار اسب کهرش بود. اسب ناآرام به زمین سم می‌کوفت. فانوس‌ها. یکی دو چراغ زنبوری. زادو را پشت اسب رستم خان گذاشتند. دستش را به دور کمر رستم حلقه کرد و اسب از جا کنده شد و بعد هم جماعت غمناک، جماعت درهم شکسته به حرکت در آمد. هیچ کس راه نمی‌رفت. پشت سر این‌ها زن‌ها لیک‌کشان[۱] و بر سر زنان می‌دویدند.

رستم و زادو زودتر از همه رسیدند. زادو از پشت اسب پریده بود پایین. زادو سر در چاه برد و فریاد کشید: صنم. صنم.

۱- ناله کنان

گوش‌ها را به زمین چسباند. رستم دهنه اسب را به بوته‌ای در مونه‌گیر داده بود. می‌دانست که با رسیدن جماعت اسب ممکن است تاب و تحمل سر و صدا را نداشته باشد و تا دو سه روز باید بگردد تا او را پیدا کند.

رستم سر چاه آمد. وقتی دهنه‌ی عریض و تاریک چاه را دید بی‌اختیار نالید «دختر معصوم ـ چه کسی پرپرت کرد؟»

بعد سر را گرداند رو به سیاه‌چادرها که پیدا نبود اما همهمه هر آن نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد انگار همه از قسمتی گود به بلندی رسیدند. به ناگهان آشکار شدند با چراغ‌هایی که مثل ستاره‌هایی بودند که در دل غروب تیره به زمین افتاده باشند.

از این همه سر و صدا، هیچ باهنده‌ای نبود که از هراس به کوه‌های دیگر نگریخته باشد جز دو موجودی که لباس‌های خاکی رنگ به تن داشتند و پشت تخته سنگی کمین کرده بودند و با دوربین همه چیز را می‌پاییدند. دوربینی که دیگر کارائی نداشت و تاریکی روی شیشه‌های آن می‌ماسید.

ـ افتضاح شد.

ـ درسته اما باید خونسرد بود. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. نباید به کسی چیزی گفت. حتی به نزدیکترین کسانمان.

ـ فرمانده خودش بدتر است. در این کوه و کمرها دلخوشی، همین است.

ـ اما انگار این بار این تو بمیری از آن تو بمیری‌ها نیست تا حال از ترس آبرو جیک کسی در نمی‌آمد. اما حال موضوع علنی می‌شود و در منطقه می‌پیچد.

ـ نگران نباش این جماعتی راکه من می‌بینم غیرت درست و حسابی ندارند تا دو سه روز باید در آبادی پیدایمان نشود. بعدها آب از آسیاب می‌افتد فقط باید مشغولیات دیگری برایشان درست کرد تا از صرافت این جریان بیفتند.

ـ حرف و حدیث خوبیه. اما کار به همین راحتی که نیست.

ـ درسته. اما او خودش خودش را انداخته توی چاه. ما که نینداختیم.

ـ کی می‌گه خودش خودش را پرت کرده توی چاه؟

ـ پس چی، مگر ما به چشم خودمان ندیدیم؟

ـ ما چیز دیگر هم دیدیم. چقدر خنگی، بعضی مواقع کفر آدم‌رو بالا می‌آری.

ـ چکار کردم که کفر تو بالا اومده؟

ـ تو این چوپان را ندیدی. «زادو» چطور سرآسیمه می‌دوید و خاک بر سر می‌کرد.

ـ خوب.

ـ مگر نینداختش توی چاه. مگر ازش توقع بی‌جا نداشت. او هم موافقت نکرد و عصبانی شد و پرتش کرد توی چاه.

ـ کی باید این حرف رو پخش کنه؟ من که جرأت آبادی رفتن رو ندارم.

ـ ساده هستی، به وسیله پیله‌ورها توی آبادی‌های دیگه پخش می‌کنیم.

آن وقت می‌بینی که یک روزه منطقه رو می‌پوشونه.

ـ ای که خدا رگ و ریشه تورو بکنه. شیطون‌رو درس می‌دی.

ـ لازمه زندگی تو این جماعت همینه. بذار هواگرم بشه. سگ اینجا لونه نمی‌کنه. پشه پدرتو در می‌آره. آب نداری بخوری. پاشو سلانه سلانه بریم پاسگاه. یادت باشه تو کوه و کمرها گشت می‌زدیم.

ـ حواسم جَمه.

***

حالا دیگر همه جماعت بالای چاه رسیده بودند. سپهدار گفت: مطمئنی همین چاه بود؟ زادو در حالی که اشک پهنای صورتش را خیس کرده بود گفت: این‌جاها که چاه دیگری نیست. خودم با چشم‌هایم دیدم.

رستم گفت: خدا کنه زنده باشه.

اما در دلش به این حرف اعتقادی نداشت. «چاه گوده. معلوم نیست چقدر آب داره.»

کل محمد گفت: «کی داوطلبه که بره تو چاه.»

زادو دلش می‌خواست بگوید من. اما هر چه کرد نتوانست لب از لب باز کند. چطور می‌توانست جنازه او را به کول بکشد. کسی که در زندگی جز نگاهی از او نصیب نبرده بود. جماعت هم نمی‌توانست این مسئله را برتابد چرا که همگان به شیدایی او واقف بودند. ممکن بود که کار زادو به جنون بکشد و آواره کوه و دشت شود. نه ـ نباید زادو از چاه پایین برود و از کجا معلوم که با دیدن صنم دو جنازه روی دست آن‌ها نیفتد. از کجا معلوم که ارواحی که در ته چاه مسکن دارند زادو را نربایند و مگر این همه جوان اینجا چه می‌کنند؟

شب تازه شروع شده بود. هر چند که تاریکی از ابرهای خیس تیره نیز می‌تراوید. از بلندی کوه ذرات قیری شب همچون بهمنی می‌غلطید و پایین کوه کُپه کُپه روی هم می‌افتاد. بادی موذی و سرد افتاده بود توی دره و جلو می‌رفت. جماعت یقه لباس‌ها را بالا زده بودند. مردها شال دور قبایشان را باز کرده و بر سر و روی خود بسته بودند تا هجوم سوزن‌های ریز سرما را بی‌اثر کنند.

تا اسداله آمد بگوید که من حاضرم. صدائی آمد. مرد و مردانه. آنچنان نافذ که در قلب و روح همه اثر کرد. «من می‌روم، برای همین آمده‌ام.»

رستم گفت. این ناموس ماست که در این چاه افتاده.

ـ ناموس من هم هست.

رستم به اسبش نگاه کرد که در تاریک روشن غروب خوش قامت و کشیده با یال‌های افشان و دمی چون پَنکِ[1] خرمای پیر ایستاده بود و سم زمین

۱- شاخه نخل

می‌کوفت و بی‌اعتنا به سرمای موذی و لابد تاختی که کرده بود. اما رستم این را دید که اسب گرد چاه به فاصله‌ای دورتر گام بر می‌دارد. انگار می‌داند که باید عرقش خشک شود تا سرما نخورد. هیچ کس صحبتی در رد یا قبول پیشنهاد غریبه نکرد. رستم اندیشناک طناب را به کمر مرد بست. نفسشان درهم تنیده شد. رستم به یاد بیست سالگیش افتاد. همین بوی عرق تن. بوی این لباس و شال و همین دستان قوی و پر از مهر ـ چیزی چنگ انداخته بود و دلش را می‌فشرد. چرا زودتر کسی داوطلب رفتن در چاه نشده بود. این غریبه شاید که از ابرها پایین آمده باشد و اسب سفیدش یادگار آب‌های زلال و روان است که در منطقه چنین اسبی نبود. اگر بود دو سه اسب یکی از آنِ زیادخان و دیگری پسر زیادخان و سومی خودش. این اسب سفید که از خودش نور می‌تراود از آن کیست؟ چرا تاخت او را در نور خورشید ندیده است. چرا او را در شخم زدن زمینی ـ دروگندمی. آبیاری صحرایی ندیده است؟ چرا او را به دنبال گله‌ای ندیده است؟

در همین اندیشه‌ها بود که مرد به اتکاء نیروی مردهای آبادی به درون چاه رفت. در حالی که بهترین فانوس را همراه برده بود. از قبل طناب را به هم گره زده بودند تا به ناگهان طناب قطع نشود و رشته آزاد نیز همراه مرد غریبه پایین می‌رفت صدایی از بن چاه برخاست. «رسیدم» صدا مفهوم بود و نبود. لرزش داشت و نداشت. رستم از بلندی به پایین می‌نگریست. نور ماتی ته چاه را روشن کرده بود. معلوم بود تاریکی بسیار غلیظ‌تر از این حرف‌هاست و فانوس نمی‌تواند به درستی این ذرات دوده‌ای را پس براند.

به ناگهان صدای پر از ارتعاش سکینه بلند شد که «زنده است غریبه؟» از ته چاه هیچ آوایی به پاسخ این ندا بر نیامد. سکوت همه جا را گرفته بود. انگار این حرف در پاسخ سکینه زن عمو حجت بود که گفت:

ـ بکشید بالا.

ـ و مردان کشیدند بالا. طناب در دست‌ها کش می‌آمد. رستم اندیشید که چقدر سنگین شده است. و بعد به خودش گفت: آب باید سنگین‌ترش کرده باشد زن‌ها لوکه[۱] کشیدند. بعضی‌ها با محزون‌ترین صوت خود کِل[۲] کشیدند و صورت خود را خراشیدند. و شب دیگر تمام بود بدون هیچ ستاره‌ای. اصلاً این ابرها به چکار آمده بودند. آیا زادویی هم بود؟ ابری و آسمانی و بارانی؟ آبادی و رستمی و مرد غریبه بی‌نشانی؟ همه چیز یک رویا نبود؟ صنم مثل گل بود. باید بهاران بی‌شماری را به شکفتن می‌گذراند اما چگونه جنازه‌اش روی خاک و خاشاک کشیده شد. به سنگ‌های تیز بدنه چاه گیر کرد. موهایش به گَوَن‌های روییده به دیوارهای چاه چسبید و دیگر جدا نشد. صدای شیون فراتر از هر چیز بود. تمام چراغ‌ها روی جنازه او نور می‌ریختند و سکینه افتاده بود روی جنازه و هر از زمانی سربلند می‌کرد و نگاه مات و پرسشگرش را به مردهای جوان و قوی می‌دوخت. انگار از آن‌ها چیزی را طلب می‌کرد که مدت‌ها در روحشان به غلیان افتاده بود.

مرد را بالا کشیدند. لباس‌هایش خیس بودند. هیکل بلند او کمی خمیده شده بود. انگار روح اثیری‌یش فراتر از نیروهای شناخته شده انسانی باز هم تحمل نیاورده و زیر بار این اندوه کمر خم کرده بود. وقتی بر اسب سفیدش نشست رستم نالید «تا دیگر در کجا ببارد.»

و اسب او را همچون پروانه‌ای در آغوش گرفت. لحظه‌ای بعد گویی ذره‌ای غبار بود در نور سوزنده خورشید یا قطره آبی در دریا و ساقه نازک گلی در بیشه‌زار

۱- شیون و ناله

۲- صدایی که بیشتر در عروسی‌ها از خود در می‌آورند

ـ هیچ کس او را ندید. همچنان که خاطره اسب سفید یال افشان او در ذهن‌ها ماند.

صدای شیون، دشت و شب را درهم کوفته بود. وقتی به سیاه‌چادرها بازگشتند سگ‌ها صدا ندادند. آبادی خانه و آجر و خشت و گل نبود. سیاه چادرهایی بود، یله در صحرا که خودشان به آن نام آبادی داده بودند.

آه که خستگی چگونه می‌بارید. از پس باران‌های باریده و نباریده. لاعلاجی اندوه و این‌گونه بود که یک روز و یک شب دیگر بر این قوم رفت.

زادوگوشه سیاه چادر به تب و لرز گرفتار آمده بود. حجت ناپدری صنم مجبور شده بود که هر چه پوشن دارد بر روی او تلنبار کند تا بلکه لرز او فروکش کند که بیهوده بود. شیر داغ به او خوراندند و او سر می‌زد. دنبال زندگی نبود، چگونه یکی می‌تواند معبودش را با آن هیأت ببیند و خونسرد باشد. شکسته و بسته و مغروق با زیبایی خورشید مانند و یتیم مثل دل خیلی‌ها که هیچ ندارند جز آرزویی که آن هم یأس و نومیدی از ریشه می‌لرزاندش.

رستم قرآن می‌خواند و سر را تکان داد. تمام بدنش به ارتعاش درآمده بود. حالت طبیعی نداشت. در جذبه‌ای غرق شده بود که به وصف در نمی‌آید بعد قامت برای نماز بست.

هیکل مردانه و بلندش شکسته بود و اشک تمام پهنای صورتش را خیس کرده بود. ریش کوتاه او می‌خارید. قطره‌های اشک گویی شوره‌زاری را آبیاری می‌کرد که دشت غمناک پیشانی بر سجده‌گاه عشق نماز می‌برد. خدایا خودت شاهد باش.

***

صبح از پشت کوه به یکباره سرازیر شد. همه جا را روشنی گرفت. هنوز باد موذی از بین روزنه‌های آسمان رو به سیاه‌چادرها می‌وزید. رستم جانماز را جمع

کرد و زن جوانش گلپری، پیاله‌ای شیر را به دست او داد. چهره زن از گریه به حالتی دیگر در آمده بود. چشمانش سرخ سرخ بود. انگار مژه‌ها چند تا چند تا به هم چسبیده بودند.

فرنگیس هم بیرون از چادر به گوسفندها می‌رسید و مرغ‌ها را از لانه بیرون می‌کرد بازمانده ابرهای خیس هنوز آسمان را رها نکرده بودند اما تکه پاره و درهم ریخته. خاک بوی خوبی داشت. دمیدن سبزه‌های گرمسیری را می‌شد حس کرد. اما در آن وضعیت کسی هوش و حواس راست و درستی نداشت تا به این چیزها بیندیشد. صنم خودش را در چاه جفا انداخته بود و زادو که همگان در دل اسمش را بر او نهاده بودند و خودشان را آماده عروسیش در بهار کرده بودند اکنون به توصیه رستم خودش را تکانده بود. نه اینکه خستگی و اندوه را، از جا برخاسته بود و گله را جمع و جور کرده بود. رستم می‌دانست حال دیگر هر کس با سئوال‌هایش او را به مرز جنون می‌کشاند. پس به او تکلیف کرد که گوسفندها را مثل همیشه به کوه ببرد تا طبیعت به او مجال بیشتر اندیشیدن را بدهد، تا در چشمه خورشید تن از غم بشوید و زیر بارش نور خودش را تطهیر کند. همه دیدند که چسان سر را راست گرفته و سینه را جلو داده با چوبدستیش خاک را می‌خراشد و می‌گذرد. از همان راه، از همان راهی که صنم پای در آن گذاشته تا اندوه ناباور خود را با چاه قسمت کند. بسیار فکرها به مخیله زادو خطور کرد. گاه می‌نالید که آیا خودش را در همان چاه بیندازد تا آن ضربه‌های سنگ و خاشاک و آب را حس کند و مغزش پریشان شود. دست و دنده‌اش بشکند و در خود مچاله شود. اما نیرویی عجیب او را از این کار باز می‌داشت. نیرویی که در عمق چشم‌های معصوم صنم نهفته بود. انگار به او التماس می‌کرد که به هیچ چیز نیندیشد جز انتقام. دلش از اندوهی ناگزیر فشرده شد. باید کسانی به او کمک کنند. باید تفنگی داشته باشد و گلوله‌هایی که بتواند در عمق سینه منفجر شود و امعاء و

احشاء را از هم بپاشد. باید روی تفنگ نوشته شده باشد صنم. باید انگشت زادو انگشت عشق باشد تا بتواند به راحتی ماشه را بچکاند و آنگاه از افتادن شاخه‌های پوسیده بر خاک قاه‌قاه خنده را سر دهد. شاید در بهشت لبخندی بر لبهای صنم بنشیند و خاک برایش خبر ببرد که زادو مرد و مردانه ایستاد و تو را فراموش نکرد. از خشم چوبدستیش را در مشت فشرد بی‌اختیار چوب را به ساق پایش کوفت که دردی مرموز در جانش دوید. لایه‌ای اشک دیدگانش را پوشانده بود، چراکه به جایی رسیده بود که به راحتی می‌توانست چاه را ببیند. تصویر پایان‌ناپذیر دویدن دختری هراسان دمادم در مغزش تکرار می‌شد اما نرسیده به چاه این تصویر بریده می‌شد. و بعد دوباره دختری گریان با موهای پریشان در چشمانش جان می‌گرفت. دوباره فکر کرد که کم مانده است دیوانه بشود. چکار کند؟ بره‌ها پخش شده بودند و علف‌های گرمسیری تازه رسته پذیرای آنان بود. همین دیشب تاصبح چند بند انگشت قد کشیده بودند. اما زادو ملتفت این چیزها نبود.

سرش را در چنگالش فشار داد. رستم خان او را از سیاه‌چادرها بیرون کرده بود. سکینه زن حجت به او توشه راه داده بود. شال دستمالی که لای نان تَنُک دو تخم‌مرغ خاگینه گذاشته بود برای ناهارش. اما او اصلاً به این مسئله عنایتی نداشت می‌دانست اکنون جنازه بر زمین است تا از روستاها جمع شوند و نماز بر او بخوانند. هیچ کس جز رستم صلاحیت خواندن نماز را بر میت پانزده ساله ندارد. مرد خداست رستم خان. هیچ کس روی حرفش حرفی نمی‌زند. همان طور که وقتی به او آمرانه فرمان داد که سیاه‌چادرها را ترک کند و مثل همیشه گله را در کوه بچراند، نه نگفت. از طرفی طاقت نگاه‌های مردم را نداشت چراکه همه او را با انگشت به هم نشان می‌دادند و از نگاهشان دلسوزی و رحم و شفقت می‌بارید و این هم او را عصبانی می‌کرد و هم به گریه می‌انداخت. نمی‌خواست ترحم‌انگیز باشد. کوه به او نیاموخته بود. سرمای کویری و گرمای بی‌پیر او را چنان مقاوم بار

آورده بود که کمتر مساله‌ای می‌توانست روح و روان او را درهم بیاشوبد. اما قلب را چکار کند. انگاری که قلب از شیشه هم نازک‌تر است. با یک تلنگر می‌شکند چه خواسته به اینکه معبود ماه و سالش در چاهی افتاده باشد که دیگر دستان کوچک او نتواند او را خلاصی بخشد.

جهان به بزرگی بزرگترین کوه‌هاست و او در هراس است. مانند موریانه‌ای کوچک، فکر می‌کند همه می‌خواهند او را زیر دست و پا له و لِوَرده کنند. هر چیز که در این دنیا به وجود آمده است برای آزار اوست. وقتی یکی بود که او را در برابر هجوم نیروهای مزاحم در امان می‌داشت و لحظاتی بعد او را زیر خروارها گِل مدفون می‌سازند تا باد در سال‌های خستگی برآمدگی گور او را صاف کند. و این زمین پهناور معلوم نیست که در هر دیدگاهی گوری از دلارامی نباشد.

این‌های و هوی بیگانه باد ناله‌های تمامی دلدادگان زمین نیست که همانند ارواح ناآرام ضجه می‌زنند و همیشه بذر خستگی را در جان مردم می‌کارند؟!!

***

آفتاب هنوز کاملاً سیاه‌چادرها را نپوشانده بود که زیادخان و پسرش لهراسب از دامنه پدیدار شدند. رستم بیرون آمد و به دامنه خیره شد. اندیشید که خدا حد خلقت را در حق این دو نفر تمام کرده است. رشید و بلندقامت. لهراسب که طول قامتش از پدر بلندتر بود با ابروهای کمانی و حدقه چشم‌های درشت و سبیلی به قاعده بر پشت لب، که کاملاً هماهنگ با صورت به زیبایی مردانه او می‌افزود.

رستم با سینه‌ای جلو داده و دلی پر از غم در وسط سیاه‌چادرها که بلندتر از قسمت‌های دیگر بود ایستاده بود. همه در اطرافش می‌لولیدند. اما هر کس به کار خود بود انگار کسی را با رستم کاری نیست. اما حضورش را حس می‌کردند. به چشمان نافذ او آشنایی داشتند می‌دانستند که موقع لزوم مو را از ماست می‌کشد. غمزده هستیم. مصیبت دچارمان شده است اما آبرویمان در خطر

است. زیادخان بزرگتر یک طایفه است با فرزندش لهراسب به اینجا می‌آیند. حتماً کدخدای سه چهار روستای کوچک دور و بر هم می‌آیند با عده‌ای کنجکاو که همراهشان دراز می‌شوند.

به ناگهان سکوتی ناخواسته همه جا بال و پر افشاند و از دل سکوت صدای ناله محزونی بلند شد. خیلی‌ها در درون باریدند. صدای سکینه نامادری صنم بود، یکی دست می‌انداخت و قلب رستم‌خان را در چنگال می‌فشرد. می‌دانست که اکنون صنم دراز به دراز کف سیاه‌چادر خوابیده است و پارچه سفیدی هم رویش کشیده‌اند. می‌دانست که حجت دیگر با مرگ فاصله‌ای ندارد چون آن قدر پیر است که چشمش کلمات قرآنی را که جلوش باز است درست نمی‌بیند و او طوطی‌وار سوره کوچکی را مرتب تکرار می‌کند که از کوچکی ملکه ذهنش شده.

رستم چشم می‌گرداند. دیدن بچه‌ها دلش را به درد می‌آورد. بچه‌هایی که هیچ کدام بیشتر از ده ـ دوازده سال ندارند و همگی ردیف نشسته‌اند فقط زال پسر خودش انگار که نظم دهنده آن‌ها باشد جلوشان راه می‌رود. آن‌ها حرف نمی‌زنند فقط نگاه خسته خود را به جنازه دوخته‌اند. چون همیشه بازی کردن او را با خودشان به یاد دارند. صنم مثل پرنده می‌پرید و آن‌ها هم به دنبالش. صنم آن‌ها را مشغول می‌کرد. آن قدری که با بچه‌ها اُخت بود با بزرگترها نبود و بچه‌ها هم او را خاله صنم صدا می‌کردند. حالا صنم جلو آن‌ها خوابیده بود. مثل یک علامت سئوال سفیدرنگ.

آن‌ها نمی‌دانند که چرا باد گل را پرپر می‌کند. که چرا یکی که سن کمی دارد می‌میرد. مگر در سر آن‌ها فرو نکرده‌اند که آدم‌های پیر می‌میرند. پس چرا صنم که تا دیروز صبح مثل پروانه از این گل به آن گل می‌پرید به ناگهان بال‌هایش سوخت. برای همین. چشم‌های اکثر آن‌ها مثل دو کاسه خون بود. بیشتر دو زانو را در بغل گرفته و چانه کوچکشان را روی زانوها گذاشته و نگاهشان از همه چیز

رد می‌شد و روی قلب آدم اثری غمبار می‌گذاشت رستم سربرگرداند و روبرو را نگاه کرد.

زیادخان و لهراسب نمی‌تاختند دهنه اسب را شل گرفته بودند تا اسب‌ها به اختیار خودگام بردارند.

وامصیبتا چه کس شهامت و جرأتش را دارد. رستم شق و رق ایستاده بود اما از درون شکسته بود. هیچ کس نبود که خورده‌های وجود او را جمع کند جز زیادخان. این دو تا تقریباً هم سن هستند و شب‌ها و روزهای زیادی را با هم گذرانده‌اند. هنوز وقتی زیادخان برای شکار به کوه می‌زند. هیچ کس جز رستم را قابل همکاری و همشانگی با خود نمی‌داند.

آن‌ها با خود قول و قرارهایی گذاشته‌اند که هیچ گاه یکدیگر را رها نکنند و اگر یکی فوت کرد دیگری سرپرستی معنوی خانواده را برعهده بگیرد. در حقیقت آیین برادری خوانده شده است.این مسئله را تمام منطقه می‌دانند. همین در دل دشمنان آن‌ها رعب و وحشت ایجاد می‌کند و قوت قلبی است برای دوستان آن‌ها.

رستم با وجود اندوهی گ‍ِنبار که بر شانه‌های خود احساس می‌کرد از این‌که دوست دیرینه‌اش با اسب راهوارش سلانه سلانه دشت پر از درمونه را زیرپا می‌گذاشت خوشحال بود. سر راکه بالاکرد و ابرها را در آسمان دید پوزخندی از سر خشم زد. باران برای گرمسیر همانند هدیه‌ای آسمانی است اما پرپر شدن صنم این خوشحالی را از مردم گرفت. با ناراحتی به زادو فکر کرد. این زادو به خاطر گله باید از همه خوشحال‌تر باشد اما از همه بدبخت‌تر است. رستم می‌داند که عشق یعنی چه؟ عشق یعنی پاکی و تشکر از نعمت‌های خدا و روی آوردن به عرف و رسم که در طبیعت جاری است. عشقی که نتیجه‌اش داشتن فرزندانی سالم است با کانون خانوادگی مهربان و صمیمی. حالا چه چیز برجای مانده

است. جز آسمانی که اندوه‌زده لکه‌های ابر صورتش را زشت کرده است. نه به هم می‌چسبند و نه دل می‌کنند که بروند و جنازه‌ای روی زمین و بادی موذی که زیر پوست آدم می‌وزد و بچه‌هایی که از هم اکنون با مفهوم یأس و سرخوردگی و مرگ آشنا می‌شوند و به حالتی که توصیف آن از عهده بر نمی‌آید زانوی غم در بغل گرفته و به صنم می‌نگرند که اکنون تبدیل شده است به حجمی سفید. هنوز صبح رنگ شیریش را بر آسمان و سیاه‌چادرها نپاشیده بود که آن‌ها یکی یکی جمع شدند و بی هیچ گفتگویی روبروی چادر نشستند. برای آن‌ها مسئله باور کردن یا نکردن نبود. مسئله یک خستگی هزاران ساله بود که مظلومانه هم اسیر دست طبیعتند و هم جفاکاران. هر کس که این‌ها را ببیند دلش آتش می‌گیرد. زیادخان هم اگر می‌توانست اذعان می‌کرد که دیدن این بچه‌های قد و نیم قد از مشاهده جنازه صنم بسیار حزن‌انگیزتر بوده است.

زیادخان و لهراسب با رستم خان روی قالی کوچکی کنار حجت نشستند و حجت تا زیادخان و رستم را کنار یکدیگر دید به ناگهان اشک ریش کم پشتش را آبیاری کرد.

در جواب سرسلامتی لهراسب و زیادخان فقط توانست بگوید که این صنم با زبان بی‌زبانی به شما بزرگترهای منطقه التماس می‌کند که انتقام مرا بگیرید و نگذارید ظلم ریشه و سامان بگیرد.

شاید که حجت تمام این صحبت‌ها را نکرده باشد اما این اندیشه همانند نسیم صبحگاهی همه جا پخش بود. شاید گریستن زیادخان بر این همه بیچارگی و مظلومیت باشد. دستمال را روی چشم می‌گذارد و هق‌هق می‌کند اما خیلی زود خودش را می‌گیرد. لهراسب با آن هیکل رشید که یک سر و گردن از پدر بلندتر است کنارتر نشسته، نمی‌گرید، گویی از چشمانش بخار به هوا بر می‌خیزد. دو کاسه چشمش آتش گرفته و می‌سوزد و بغض معصومانه‌ای گلویش

را رها نمی‌کند.

رستم می‌گوید: لهراسب لیوانی شیر بخور. نترس نوبت ما هم می‌رسد مرگ یک بار، شیون هم یک‌بار. خدای بزرگ آن‌هایی راکه زیر بار ظلم می‌روند نخواهد بخشید. و بعد سکوت کرد. روح لهراسب از شادی به آسمان پر کشید. از زمانی که خودش را شناخته بود در این فکر بود. اما این افکار را برای خود ممنوع می‌دانست. گاه به گاه به خودش می‌گفت که آیا می‌شود این بزرگترها که داعیه رهبری ایل و طایفه خود را دارند. این چنین در مقابل کژی‌ها و ظلم و جور ساکت بمانند که یک امنیه بیاید جلو همه پیرمردی را زیر چوب بگیرد و او را آش و لاش کند. و بعد می‌اندیشید که حتماً اینجا منطقه‌ای دور از جهان است. روی نقشه گم شده است. برای همین است که فقط ظلم است که روی هم انبار می‌شود. نه چیز دیگر. اما با حرف‌های رستم خان که از کوچکی برایش احترام خاصی قایل بود و دوستش می‌داشت. همه چیز در ذهنش از این رو به آن رو شد.

رستم‌خان را بیشتر دوست داشت و پدرش را نیز، انگار او آماده‌ی نبردی خانمان‌برانداز باشد. چه زیباست شلیک گلوله‌ای که جانی هم پشت آن باشد. مثل آرش که زندگی خود را به تیری که رها می‌کرد هدیه کرد.

همه به دیدار زیادخان آمدند. قافله‌ای در راه بود که طایفه زیادخان بودند. زنش و دیگر زن‌های ایل. از زیرپایشان خاک به هوا بلند بود. چند پیرمرد سوار الاغ‌هایشان بودند و دیگران پیاده ره می‌سپردند. باران گرمسیری دوام ندارد. خاک آب را می‌مکد و ساعتی بعد انگار که باران نباریده است فقط اثری برجای می‌ماند. علف‌ها هستند که انگار دستی آن‌ها را می‌گیرد و از خاک بیرون می‌کشد، همین. کنار چادرها در محوطه‌ای دیگ‌ها را کم‌کم بار گذاشته بودند. دو سه گوسفند را همان صبح زود کاردی کرده بودند تا برای ناهار بتوانند از مردمی که به پُرسه می‌آیند پذیرایی کنند.

چادر حجت جا نداشت. قالی‌ها را بیرون انداختند و مخده گذاشتند تا بزرگترها جمع شوند و جنازه را بشویند و به خاک تیره امانت دهند. هیچ کس چیزی ندیده بود اما از سوابق چنین بر می‌آمد که دست کسانی در کار است که به هیچ روی شرم و حیا نداشتند و جهان را همانند خودشان آلوده می‌خواستند. زمان می‌گذشت و خورشید خودش را آهسته آهسته به کناره‌های آسمان می‌کشید تا بتواند نورش را به ناگهان حراج کند. و چه دلگیری عظیمی بود. چه غمناکی عجیبی در زمین و زمان نهفته بود. به ناگهان قطعه ابری جلو تلألو خورشید را می‌گرفت و جهان سرد و کسل‌کننده و بی‌روح می‌شد. اما در عین ناامیدی دوباره نور خورشید رخ می‌نمود. امید و ناامیدی روح و روان کوه و دشت و آدم‌ها را می‌گرفت.

از درون اجاق‌هایی که به طور موقت برای پخت و پز درست کرده بودند دود بیرنگی به هوا بلند می‌شد. روی بعضی از اجاق‌ها چند دیگ بار بود و یکی دو نفر بره‌ها را که سر چنگک بین سه تیرک زده بودند، پوست می‌کندند و جگر را زود می‌بردند تا سر سیخ بزنند.

همهمه همه چیز را درهم آشفته بود. گاه می‌شد که ناگهان این همهمه‌های گنگ فروکش می‌کرد و سکوتی دل آزار همه جا را می‌گرفت.

دو کوه نسبتاً کوتاه دو طرف را گرفته بودند و انگاری که دشت رو به ابدیت جریان داشت. آسمان طوری بود که گویی به ناگهان زمین درون آن فرو می‌رفت. یا جایی زمین پایان می‌گرفت و اضطراب بی‌پایانی جهان را می‌پوشاند.

زیادخان قلیان را دست به دست کرد و نگاه متفکرش را به رستم‌خان دوخت. رستم سرش را زیر انداخت. خیلی حرف‌ها داشتند که با هم بزنند انگار تصمیمشان و حرف دلشان یکی بود. پس راز نگاه‌ها بزرگترین سخن بود.

وقتی که آن‌ها دیدند همه سر برگردانده‌اند و دامنه کوه را می‌نگرند بی‌اختیار

توجهشان جلب شد. اما تشویش نیز سراپایشان را گرفت. تشویشی که نشانه دلشوره بود. نشانه اضطراب بود. از سرجا بلند شدند و به دامنه کوه نگریستند. بره‌ها مثل لکه‌های کوچک در کوه به چشم می‌خوردند. بره‌های سفید گویی تکه‌های پنبه بودند که باد آن‌ها را جابجا کند و جابجا به بوته‌های خار گیر کنند. اما مهم این بود که در دشت پر از درمون زادو می‌دوید. سرآسیمه و نگران. از طرز دویدنش معلوم بود. خاک ملایمی در سایه‌سار کوه از ضربه‌های پایش به هوا بلند می‌شد.

علامت سئوالی در چهره همه به چشم می‌خورد. مخصوصاً در چهره رستم‌خان. از گله هراسی نداشت چون بین خودشان امنیت زیاد بود و سگ زادو خیلی خوب می‌توانست گله را ضبط و ربط کند. تا زادو به چادرها برسد. همه کنجکاو به مسیر او و دویدنش می‌نگریستند. اما زادو تا زیادخان را دید خواست دستش را ببوسد که زیادخان او را در آغوش گرفت. صدای ضجه زادو دل سنگ را هم می‌شکست و ریش‌ریش می‌کرد. زیادخان بزرگتر منطقه بود. همه حرفش را گوش می‌دادند. خانی بود که هیچ‌گاه کسی را به فلک نبسته بود. هیچ رعیتی را با شلاق تنبیه نکرده بود. اما جربزه و جذبه خود را داشت. به خاطر شخصیتش به او احترام می‌گذاشتند. به خاطر اینکه در طول زندگیش هیچ‌گاه حق را ناحق نکرده بود. هق و هق زادو که آرام شد نفس کشیدن او هم کم‌کم به حالت عادی درآمد. قلب او که از اضطراب و دویدن تند به طپش درآمده بود، در گوشه سینه‌اش آرام گرفت اما مهم اندوه بود که پوست صورتش را کشیده بود، هیچ جور نمی‌توانست خودش را جمع و جور کند. اندوه و ناباوری از چشمانش می‌ریخت. گویی این سکوت طولانی شده بود. باید رستم‌خان صحبت می‌کرد اما زیادخان پیشدستی کرد و گفت: گرگی، چیزی به گله زده است چرا این طور سرآسیمه می‌دویدی.

این بار رستم‌خان ادامه داد: انگار خبر مهمی داری که نتوانستی یک دقیقه

هم صبر کنی و گله را بی‌صاحب گذاشتی آمدی.

زادو سرش را بالا گرفت و ابتدا به زیادخان و سپس به رستم‌خان نظری افکند و گفت: من جای پایشان را دیدم. جای پوتین است. آن‌ها خیلی به چاه نزدیک بودند، دو نفر بودند ـ دو نفر.

رستم به زیادخان گفت: جای معطلی نیست.

زیادخان گفت: اگر به چشمان خود ببینیم دیگر حجتمان تمام است.

رستم‌خان فریاد کشید: اسب منو بیارید.

لهراسب و زیادخان به طرف اسب‌هایشان رفتند. زین‌ها را از روی اسب‌ها برداشته بودند. اسب‌ها به مجرد دیدن صاحبان خود با سمشان زمین را خراش دادند و ناآرامی کردند. طولی نکشید که رستم‌خان هم به آن‌ها ملحق شد، زادو با یک جست پشت لهراسب پرید و اسب‌ها از جا کنده شدند و در صبحگاه که تازه آفتاب بین درمون‌ها راه می‌جست به طرف کوه تاخت کردند. مسافت برای اسب‌ها چندان زیاد نبود پیاده بیست دقیقه راه بود. از اسب‌ها پیاده شدند. هر کدام دهنه اسبش را به تخته‌سنگی گیر داد و بعد با راهنمایی زادو راه سربالایی را پیش گرفتند. از ارتفاع چندانی بالا نرفتند که به محوطه‌ای کوچک رسیدند محصور بین تخته‌سنگ‌های بزرگ. زادو طاقت از دست داد و گریست. فقط با انگشت زمین را نشان داد. ماسه نرم بود. جای شیارهای لاستیک پوتین‌ها خیلی واضح و آشکار بود. زادو درست می‌گفت دو نفر بیشتر نبودند. رستم‌خان از ناراحتی سر به سنگ گذاشت بعد که سرش را بلند کرد اندوه و خشم توأمان از قیافه‌اش می‌بارید.

وضعیت زیادخان و لهراسب هم بهتر از او نبود. خشم سراسر جانشان را آکنده بود و بدبختی اینجا بود که نمی‌دانستند چگونه این آتشفشان پر از گدازه را خالی کنند. چون هرم سوزانش فقط جان‌های آن‌ها را می‌گداخت.

زیادخان گفت: آیا باید تمام مردم بدانند؟

رستم‌خان اندیشناک جواب داد: همین حالا همه می‌دانند. چه کسانی گل‌ها را پرپر می‌کنند؟ چه کسانی جان و مال و ناموس مردم را مورد تاخت و تاز و آزار قرار می‌دهند.

ـ اما اگر بخواهیم شکایت کنیم باید دلیل داشته باشیم.

رستم‌خان گفت: اما ما که نمی‌خواهیم شکایت کنیم. مگر گوش شنوایی هست؟ کی تا حالا فهمیدی که یک روستایی یا ایلی در مقابل امنیه‌ها حرفش در رو داشته باشد یا اینکه ادارات اصلاً شکایت ما را تحویل بگیرند؟

زیادخان در حالی که روی چهره‌اش ابرهای اندوه نشسته بود گفت: ما چه مدرکی داریم؟ جای پاهایی که اگر یک نسیم بوزد همه‌اش پر می‌شود. همیشه کثیف‌ترین آدم‌ها ادعاهای بیشتری دارند. مگر می‌شود به آن‌ها گفت که بالای چشمتان ابروست. اصلاً مگر می‌شود اسم امنیه جماعت را آورد و حاصلش جز شلاق و کتک و نفی بلد چیز دیگری باشد؟

ـ پس!؟

ـ پس باید کار را با سیاست پیش برد. تمام جوانب کار را سنجید. نباید بی‌گدار به آب زد. رستم‌خان ما که جوان و خام نیستیم. مطمئنم اگر لهراسب جلو روی من شرم نمی‌کرد و می‌خواست خودسر عمل کند تا حال دودمانشان را به باد داده بود، اما این راهش نیست.

رستم گفت: اما ما که دست روی دست نمی‌گذاریم. این مسئله توهین به ماست اگر علاج نشود دیگر ما در این منطقه آبرویی نخواهیم داشت، تازه اگر کوچ کنیم. ننگ ما چسبیده به ماکوچ می‌کند. مثل سیاه‌چادرهایمان. مثل پوشن زیر پایمان.

لهراسب شرمگین گفت: اگر شما اجازه بدهید من انتقام همه را می‌گیرم. آب

را به کامشان زهر می‌کنم. طوری که از به دنیا آمدن خودشان پشیمان شوند. روزی هزار بار دعا کنند که ای کاش قدم روی خاک نگذاشته بودند.

رستم‌خان گفت: پدرت راست می‌گوید هر چیز به موقعش. ما باید تمام جوانب کار را بسنجیم. می‌دانی که اوضاع مملکت بسامان نیست. بگیر و ببند است. شاه دارد دندان نشان می‌دهد. سر نیزه را از غلاف در آورده است. قشون شده است گرگ افتاده به جان مردم. مخصوصاً ایلیاتی‌ها. شهری‌ها ریخته‌اند توی خیابان.

زیادخان گفت: با کوچکترین حرکت انگ یاغی دولت به ما می‌خورد. البته عاقبتش هم همین است. مگر نه اینکه ما باید قصاص کنیم. این در آیین اسلام است آن‌ها که از مسلمانی بویی نبرده‌اند. قصاص سرشان نمی‌شود. آن‌ها می‌گویند مأمور دولت را سر بریده‌اید. حالا هم تاوانش را پس بدهید آن وقت مگر به کشتن من و رستم‌خان راضی می‌شوند. دودمانمان را بر می‌اندازند تا عبرت مردمان شود. یک منطقه بزرگ. لارستان و بندر حکایت ما را گوش به گوش بگویند و عبرت بگیرند. تا نسل‌ها بعد هم کسی جرأت نکند روی مأمور دولت تفنگ بکشد.

رستم گفت: لهراسب یک نصیحت دیگر، با طناب پوسیده دیگران به چاه نرو. مرد عمل کم است. ببین امروز به تو قول همه جور کمک می‌دهند فردا نابود می‌شوند. مثل قطره آب می‌روند توی شن. پشتت خالی می‌شود. حالا برگردیم که مردم منتظرن.

زیادخان رو به زادو که متحیر در آن میانه ایستاده بود کرد و گفت: باید همه جاپاها را ببینند. فکر نمی‌کنم کسی از اهالی این منطقه پوتین ارتشی داشته باشد. شانس بیاوریم باد شروع نشود. مواظب باش گله از این طرف نیاید. فقط یک روز از این جاپاها مواظبت کن یک روز.

زادو متفکرانه گفت: اگر لازم باشد پهلوی جاپاها می‌خوابم. اما باران چطور؟

رستم‌خان گفت: دیگر ما زورمان به خدا نمی‌رسد. هر چه صلاح بداند همان است. ممکن است به عمر ما قد ندهد اما سیاه کاران رو سیاه می‌شوند این وعده خودش است. به خدا توکل کن و دلت را دریا. می‌دانم چه می‌کشی. اما تو وظیفه داری این کینه را روی دلت انبار کنی تا بعد. فرصت دست می‌دهد.

از کوه پایین آمدند و لحظاتی بعد سه اسب بال گرفته بودند و آفتاب دیگر پهن شده بود. آسمان سخت آبی بود با لکه‌های سفید ابر. هیچ چیز شاد نبود. غم و اندوه بی‌نامی جهان را گرفته بود. درون سیاه‌چادرها، هر دسته که از آبادی‌های اطراف می‌آمدند آوای گریه به آسمان پر می‌کشید. جنازه را روی نردبام گذاشته بودند و به کنار جوی می‌بردند. غسالخانه که نداشتند. بی‌بی سمیه آداب غسل را بلد بود و دلدارتر از همه، با چند پیرزن دیگر کار غسل را تمام کردند. به بچه‌ها قدغن کرده بودند که جلو نروند. بچه‌ها از دور نظاره می‌کردند اما ازدحام زنان به دور جنازه آن قدر زیاد بود که هیچ چیز را نمی‌شد دید.

چه کسی بهتر از رستم‌خان می‌توانست بر سر میت نماز بخواند. و چه کسی بیشتر از رستم‌خان در رنج بود. اما شدت ایمان و توکل به خدا همه چیز را برایش ساده می‌کرد.

قبل از اینکه قامت برای نماز ببندد. بر بلندای تخته‌سنگی رفت که مشرف بر تمامی مردم بود. بدون اینکه تصمیم به جمله‌پردازی داشته باشد کلمات همانند آتش‌فشانی مهیب بر سر و روی مردم ریخت.

ـ ظلم. ظلم. ظلم. هر روز خبری می‌شنویم و دلمان به درد می‌آید. اما فردایش انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. همه چیز فراموش می‌شود. رودربایستی ندارد. اگر اوضاع این طور پیش برود باید کلاهمان را برداریم و لچک زنان را به سر ببندیم. هر چند که بعضی از این زن‌هایی که من می‌بینم از صد مرد هم مردترند.

چشمتان را باز کنید. به این گل پرپر شده نگاه کنید. دلتان به درد نمی‌آید؟ مگر او چه گناهی داشت. همه ما می‌دانستیم که دیر یا زود با زادو عروسی می‌کند. چرا باید دختری پانزده ساله خودش را به چاه بیندازد. این دختر از سیاه‌چادرهای ما بود و ما به او افتخار می‌کنیم، هر چند که با بی‌رحمی پر و بالش را چیدند و بعد او را سوزاندند، آتش به دل ما زدند.

همه دیدند. همه دیدند که او چطور با سنجاق قفلی دامن شلیته‌هایش را به جورابش، بند کفشش دوخته بود تا هنگام بیرون آوردنش از چاه، ساق پایش هم پیدا نشود.

در این هنگام بغض گلوی رستم‌خان را گرفت. صدای شیون از زن و مرد برخاست. یکی از آن میان یا حسین گفت و مردم حسین حسین کردند. زن‌ها مشت خود را پر کرده و به سینه خود می‌کوفتند. هیاهو که فروکش کرد. رستم‌خان به صحبتش ادامه داد.

ما تصمیم قطعی داریم که علاج این مصیبت‌ها را بکنیم. میهمانان عزیزی که از آبادی‌های دور نزدیک به این سامان آمده‌اید. منت بر سر سیاه‌چادرهای ما گذاشته‌اید. دل کدامتان خون نیست. آیا فساد و بی‌بند و باری این جماعت دامان آبادی شما را نگرفته؟ گرفته. بدجور هم گرفته. اما هیچ کاری نکردید. به دادخواهی هم نرفتید. ترس در جان شما ریشه دوانده. شما از سایه خودتان هم می‌ترسید. اما قسم به جان این گلی که معصومانه اینجا خوابیده است. من یکی تا ریشه این فتنه را نسوزانم آرام نخواهم نشست. شما را نمی‌دانم. به خودتان مربوط است. اما اگر دست یاری به طرفمان دراز شود آن را خواهیم فشرد قطعاً این سیاه‌چادرها با ظلم مبارزه می‌کنند.

این سیاه‌چادرها آب خوش از گلویشان پایین نخواهد رفت اما مگر خون ما از خون امام حسین رنگین‌تر است. چطور شیعه او هستیم و محرم‌ها به سر و سینه

می‌کوبیم ولی نمی‌فهمیم برای چه قیام کرد و برای چه شهید شد. خیلی راحت، نتوانست زیر بار یزید برود. نتوانست زیر بار ظلم برود.

در این هنگام باز صدای حسین حسین به آسمان رفت. شیون و ضجه‌زنان دل سنگ راکباب می‌کرد. زیادخان بالای تخته سنگ پرید. دست رستم‌خان را در دست گرفت. دو مرد باهیبتی عجیب. انگار تندیس شجاعت و مهر در آغوش هم فرو رفتند. وقتی که سر از شانه‌های یکدیگر برداشتند دیدگانشان مالامال اشک بود. پس زیادخان آرام لب به سخن گشود:

خدای خود و شما را و روح صنم، گل پرپر شده سیاه چادرها را از طایفه لُر شاهد می‌گیرم که من زیادخان بیگلری تیره‌ای از عشیره بزرگ قشقایی، بزرگ طایفه نفر هیچ‌گاه دست از حمایت رستم‌خان بر نداشته، گواهی می‌کنم که قول رستم‌خان قول من است. تصمیم او تصمیم من است چشم بسته و بدون چون و چرا. از همین حالا پیمان ما با مرگ ما از هم پاره می‌شود. همان طور که در طول سال‌ها برادر بوده‌ایم. اکنون که بادهای موذی وزیدن گرفته و شیطان‌های نامرد به ما چنگ و دندان نشان می‌دهند، هیچ چاره‌ای جز اتحاد و اتفاق در مقابل ظلم نداریم. ما می‌خواهیم دیگر کسی جرأت نداشته باشد گلی از ما را پرپر کند. تصمیم ما بر این است...

رستم‌خان دنباله سخن را به دست گرفت:

ـ زیادخان بزرگ من است. مرا شرمنده می‌کند. من بدون اجازه زیادخان آب هم نمی‌نوشم.

آنگاه هر دو از تخته‌سنگ پایین پریدند و رستم به نماز ایستاد و دیگران از زن و مرد به او اقتدا کردند. پس جنازه در میان اندوهی که از چشم‌ها می‌بارید، در قبرستان کوچک، بالای تپه‌ای که به سیاه‌چادرها مشرف بود دفن شد. در آن حال زادوکجا بود؟ بر بلندترین نقطه کوه نشسته بود و همه چیز را اگر چه ناواضح

می‌دید و در درون می‌بارید. او را اندیشه دیگری در سر بود. چگونه می‌تواند انتقام بگیرد. چگونه؟ هر بار پشت تخته‌سنگی پنهان شود و شش پرش را حواله پشت سر امنیه‌ای کند، اما آن‌ها که تنها جایی نمی‌روند. مخصوصاً پس از این جریان. آن‌ها مثل زنبورهای قرمز درشت نیش می‌زنند و پنهان می‌شوند. وقتی که جمعیت از بالای تپه سرازیر شد چیزی درون دلش شکست. ناامیدی وحشتناکی جسم و روحش را درهم فشرد. تاجنازه روی زمین بود امیدی داشت اما اکنون خاک تیره و سرد او را در خود پنهان کرده است. دستش از همه جاکوتاه شده است و به ناگهان صنم چون نسیمی عطرآگین آمد و رفت. انگار از اول هیچ نبوده. انگار زادو دوستش نمی‌داشته. انگار سال‌ها زندگی را پشت سر نداشته. اینجا بود که اشک‌های نباریده از ابرهای سترونی که سراسر قلب و زندگیش را فرا گرفته بود باریدن گرفت و صدای هق‌هق و ناله مظلومانه‌اش سراسر کوهستان را درنوردید.

ـ خدا ـ نه!

بعد در خود مچاله شد همانند کودک بی‌پناهی که مادرش را از دست داده باشد. در آن حال، در ناامیدی و دهشت مطلقی به سر می‌برد. با بدبختی سرش را بلند کرد. دو تا ازگوسفندها آمده بودند روبرویش و به او نگاه می‌کردند. به ناگهان وحشتش گرفت. نمی‌دانست در نگاه آن‌ها چه چیز خوابیده است. هیچ نمی‌فهمید. نگاه‌ها تهی بودند، گویی در چشمهایشان مردمکی نبود. خالی ـ سرد و بی‌روح ـ تعجب بود. با این خصوصیت چرا به او می‌نگرند؟ از جان او چه می‌خواهند. به ناگهان به این فکر افتاد که نکند دیوانه شده باشد. دست و پایش به فرمانش نبودند. انگار لمس و بی‌جان شده بود. برای ثانیه‌هایی در دوزخی مهیب شناور بود. اما بعد یواش یواش خودش را باز یافت و توانست افکارش را متمرکز کند. باید زود بلند می‌شد که شد. باید به گله می‌رسید. دلش قرص و قایم بود.

وقتی لهراسب بگوید: غصه نخور اگر هیچ کس هم کاری نکند. من با تو همراهم. بعد از طی مسافتی باز هم گفته بود: رستم‌خانی که من می‌شناسم دست روی دست نمی‌گذارد. دلش نمی‌خواهد مسخره خاص و عام شود. پدرم هم کمکش می‌کند. اطمینان دارم. مثل روز برایم روشن است.

***

ـ انگار شماها فقط قصد آبروریزی دارید. درسته که این جماعت هیچ چیز نمی‌فهمن.. دست راست و چپ را از هم نمی‌کنن. اما بعضی چیزها را نمی‌تونن زیرسبیلی در کنن. ناموس شوخی نیست. ما می‌دونیم اگر هزار خروار نامه و شکایت هم به تهران و شیراز برسه هیچ کس ترتیب اثر نمی‌ده. اما یواش یواش در مرکز اسم شماها می‌پیچه. و متأسفانه اسم من، ما به عنوان پاسگاهی معرفی می‌شیم که مثل گرگ افتاده تو این مردم. گزارشات بدی به ما رسیده. دختر خودش را کشته. باید موضوع را وارونه جلوه داد. من مجبورم به خاطر پرسنل خودم این کار را بکنم. خواه و ناخواه هر گند و کثافتی که بار بیاید. ما هم تو این مسئله شریکیم.

سروان جوان بود با صورتی سفید. چشم‌ها بفهمی نفهمی رنگی بود. موها کمی بور بود و روی هم رفته هیکلی ظریف داشت. اصلاً خشونت و گردنکشی به او نمی‌آمد. اما پشت ظاهرش یک دنیا سالوس و ریا خوابیده بود. آب زیرکاه بود. همه را سرانگشت می‌چرخاند. ابواب جمعی او بیشتر از دوازده نفر نبودند که سه نفر از آن‌ها دیپلم وظیفه بودند که آن‌ها کارهای اداری را انجام می‌دادند. خیلی کم برای مأموریت به کوه و کمرها فرستاده می‌شدند.

نحیفی جناب سروان به گونه‌ای بود که شاید با مشت یکی از امنیه‌ها روی زمین پخش می‌شد. اما او با سیاستی که داشت مغز آن‌ها را متلاشی کرده بود و به جایش یک امپراطوری بی‌نام و نشان کاشته بود. طوری که ناخودآگاه برای او

سهمی قایل می‌شدند. حتی برای کثیف‌ترین کارها و او از تمام آن‌ها شنایش بهتر بود. بزرگ و کوچک نمی‌کرد و آبرو نمی‌شناخت اما چون سیّاس بود همیشه در سایه می‌ماند. همیشه سبیل‌های از بناگوش در رفته گروهبان رحمتی یا سر کم موی استوار شفیعی را دیگران مخصوصاً اهالی می‌دیدند. اما سروان با ابهت سوار بر جیپ روباز می‌شد که مثل گردباد همه چیز را درهم می‌آشفت و می‌گریخت. امنیه‌ها پیغام می‌دادند و پیغام می‌آوردند و او همانند دو چشم بزرگ که همه چیز را ناظر است و می‌بیند، هیچ چیز را به قضا و قدر وا نمی‌گذاشت. بدین خاطر فریاد کشید. امینی و رسولی یک قدم جلو.

هر دو یک قدم جلو آمدند. جناب سروان جلو رفت و در چشمانشان نگاه کرد. خیره خیره و با تأنی. سکوت داشت طولانی می‌شد. اما کم‌کم رنگ از چهره دو نفر قهر می‌کرد. آن‌ها ته دلشان قرص بود. سر و سرّ او را می‌دانستند هر چند که هیچ چیز هم از نظر جناب سروان مخفی نمی‌ماند. چون به گونه‌ای رفتار کرده بود که همه جاسوس او بودند و هر کدام پته دیگری را به آب می‌داد.

ـ وقت نکردید صورتتان را بتراشید؟ مشغول بودید.

گوشه سبیل امینی را گرفت و به پایین کشید. صدای فریاد امینی همزمان شد با موقعی که سرش محکم به زانوی بالا آمده سروان کوفته شد. وقتی سر برداشت بینی زیر خون بود.

ـ می‌توانم در حضور این جمع شما را محاکمه صحرائی کنم. موها و سبیلتان را بتراشم و تحت‌الحفظ به هنگ شیراز بفرستم. می‌توانم یا نه؟

رسولی آرام گفت: می‌توانید جناب سروان.

ـ اما طرف‌های شما یک مشت حیوانند. این مردم گند و کثافت خُلق اعلیحضرت را تنگ کرده‌اند. بگذار کمی هم خلق آن‌ها تنگ شود تا بفهمند دنیا دست کیست.

اما ـ اما شما دو تا همین ظهر حرکت می‌کنید. مرخصی اجباری درست ۱۵ روز دیگر بر می‌گردید. هر چند که من غیرتی در این جماعت نمی‌بینم اما بهتر است که جلو چشم هیچ کس نباشید. دیدن شما خون را در سر آن‌ها به جوش می‌آورد. اگر دختره بی‌عقل خودش را به چاه نینداخته بود آب هم از آب تکان نمی‌خورد. هر پیامدی بر می‌گشت به خودشان که به قولی مال بد بیخ ریش صاحبش. برو گمشو دماغتو بشور. یک چیزی هم طلبکار است.

گروهبان امینی گفت: اگر دستتان را ماچ کنیم نجاتیم؟

گروهبان رسولی گفت: نوکرتیم به مولا. یه پارچه آقائی.

سروان با ریشخندی که بر صورتش نهفته داشت گفت: «خاک توی سرتان کنند که بد و خوب نمی‌فهمید. برید. از جلو چشمان من گمشید.» سرش را برگرداند و به محمدی یکی از دیپلمه‌های وظیفه گفت:

مرخصی هر دو نفر را یکی هشت روز بیشتر ننویس، مسئولیت داره اما می‌تونن درست روز ۱۵ اسفند اینجا باشن. جونِ مادرشون یک هفته هم دستمزد می‌گیرن.

بعد رویش را به بقیه پرسنل کرد و گفت: هر کار که توی این منطقه کردید نوش جونتون اما بی سر و صدا، اگر گندش بالا آمد من از بابام هم پشتیبانی نمی‌کنم. پرونده تشکیل، تحویل هنگ شیراز ـ شیرفهم شد. آزادید. استوار آذری.

ـ بله قربان.

ـ خودتو تکون بده. می‌خواهیم بریم سیاه‌چادر لرها، استوار سرسلامتی چاق بود و گرد و گلوله. حرف هم که می‌زد نفس نفس می‌زد چه خواسته به اینکه بخواهد چند قدم حرکت کند.

همه پخش و پرا شدند. پنج دقیقه بود، جیپ در جاده پر از دست‌انداز به

پیش می‌رفت.

***

از سیاه‌چادرها آوای تلاوت قرآن به گوش می‌رسید. غیر از صدای تلاوت قرآن صدایی نمی‌آمد. جیپ رئیس پاسگاه که پیدا شد همهمه افتاد توی مردم. رستم خواندن قرآن را قطع نکرد. محل نگذاشت از جایش تکان نخورد. اما کم و بیش جنب و جوشی در مردم افتاده بود که بیشتر به ترس و دلواپسی شبیه بود. این تشویش حالتی تاریخی داشت. تا آن لحظه هیچ کدام از روستایی‌ها از امنیه‌ها دل خوشی نداشتند. دوره رضاشاه که پول نداشت حقوقی به آن‌ها بدهد. آن‌ها به فرموده، دیگر خودشان را صاحب مال و جان ناموس مردم می‌دانستند هر کدام به فراخور، دسته کلیدی به قنداق تفنگش آویزان بود و هر جا که پا می‌گذاشت قفل در صندوقچه‌ها را یا باز می‌کرد و اگر قفل به قول امنیه‌ها پررویی می‌کرد با ته تفنگ آن را می‌شکستند. هر چیز را که لازم داشتند می‌بردند و گاه یک خانه روستایی را از بیخ و بن جارو می‌کردند. از همان زمان به تدریج مردم وادار شدند که اجناس قیمتی خود را در شکافی ـ کوهی ـ کمری زیر گل کنند که بسیار می‌شد بر اثر مردن کسی همه چیز فراموش می‌شد.

حالا هم سرکرده آن‌ها آمده بود. هیچ کس از نیت واقعی او خبر نداشت.

زیادخان به رستم گفت: باید ظاهر را حفظ کرد. اول ببینیم برای پُرسه آمده است یا نیت و منظور دیگری دارد.

رستم‌خان گفت: پس اجازه بده من به حرمت کلام‌الله از جایم تکان نخورم.

زیادخان گفت: من نخواستم جلو بیایی. فعلاً به تو سئوال و جواب نکند بهتر است هر چند که آخر رو در رو می‌شوید.

این را گفت و از سیاه‌چادر بیرون آمد. جیپ تازه رسیده بود. موتور جیپ ناله‌ای کرد و خاموش شد. تمام بچه‌ها به گرد جیپ ریخته بودند. جرأت

نمی‌کردند از سه چهارمتری جلوتر بروند. همه به جناب سروان چشم دوخته بودند که سخت جوان می‌نمود و بعد که از نگاه کردن به او خسته می‌شدند به استوار آذری که گرد و گلوله و توپر بود می‌نگریستند. انگار در صورت استوار آذری جز مهربانی هیچ چیز نبود. خیلی زود تو روی بچه‌ها خندید.

سروان، زیادخان را دید که به طرفش می‌آید. خنده‌ای در دشت صاف صورتش کاشت و گفت: آهای پارسال دوست و امسال آشنا ـ کلانتر قوم نفر، سالی یک بار هم نباید یکدیگر را ببینیم. نه دعوتی، نه شکاری، هیچ؟ معقول تو منطقه‌های دیگر هفته‌ای که هفت روز بود هشت روزش تو کوه و کمرها دنبال پازن بودیم.

زیادخان آهسته گفت: گرفتاری نمی‌گذارد.

جناب سروان باهوش و فراستی که داشت گفت: گرفتاری یا اینکه از ما بدت می‌آید. حالا بگذریم. کو این رستم‌خان؟ بگویید این طور میهمان‌نوازی می‌کنند؟

ـ به احترام قرآن بلند نشد بیاید. فکر کنید من رستم‌خانَم؟ بفرمایید خستگی در کنید. آخر می‌دانید هیچ کس مثل رستم‌خان قرآن را با قرائت و صحیح نمی‌خواند.

سروان ته دلش گفت: همین مسئله کار را خراب می‌کند. اهل قرآن است خطر دارد. مملکت را همین‌ها به‌هم ریخته‌اند. اعلیحضرت می‌گویند جزیره ثبات ـ جزیره آرامش ـ اما این ارتجاع سیاه که وابسته به خارجی‌ها هستند دارند اخلال می‌کنند.

ـ درسته. عیبی نداره. اما من آمده‌ام او را ببینم. با او حرف دارم. زیادخان گفت: بفرمایید. قدمتان بر سر و بر چشم.

سروان گفت: آذری یکی را بذار مواظب ماشین باشد خودت بیا. بعد با

زیادخان به طرف چادر رستم‌خان حرکت کردند. راه شاید به سی‌متر نمی‌رسید. سروان به دقت به سیاه چادرها نگریست. روی هم به پانزده چادر نمی‌رسیدند. اما وضعیت برپایی چادرها به گونه‌ای بود که انگاری چادر رستم‌خان را چون نگینی در میان گرفته بودند. چادر رستم‌خان از تمام چادرها بزرگتر بود. اول اینکه دو زن داشت و هفت هشت اولاد و دیگر اینکه بزرگتر بود و احترام داشت. هر کس و ناکسی چه مأمور چه معذور میهمان او می‌شدند. به قولی آشپزخانه‌اش همیشه رواج بود. سفره‌اش پهن و دست و جبین گشاده داشت. بوی دود از هیزم زیر دیگ‌ها بلند بود و کم‌کم بوی خورشت قیمه و عطر برنج دم کرده در مشام می‌پیچید.

در تمام سیاه‌چادرها پر از آدم بود. اما بزرگترها و کدخداها همه در چادر رستم‌خان جمع بودند. هر کس که می‌رسید به دست‌بوسی آن‌ها می‌رفت و بعد راهنمایی می‌شد تا در چادری بنشیند.

رستم‌خان گفت: جناب سروان من به خاطر قرآن به پیشباز نیامدم. قدمتان بر سر و بر چشم. شما میهمان مائید.

سروان هنوز جایگیر نشده بود که برایش چایی آوردند. عده‌ای از مردها و بعضی از زن‌ها هم آمده بودند جلو چادر روی زمین نشسته بودند، کنجکاو بودند. مخصوصاً اینکه برای همه مثل روز روشن بود این بدبختی کار امنیه‌هاست.

برای همین باید بشنوند که سروان چه می‌گوید. سروان پس از جواب دادن به تعارفات معموله و پرس و جو از اوضاع منطقه رویش را به رستم‌خان کرد و گفت: من اینجا نیامدم میهمانی. حالا داغدارید اما وظیفه این چیزها را نمی‌فهمد.

رستم‌خان سربلند کرد و گفت: اتفاقاً اسم وظیفه را آوردید من خوشحال شدم.

ـ بله، می‌دانید که اینجا قتلی صورت گرفته.

رستم‌خان با تفکر گفت: بله در حقیقت دختر یتیمی را کشته‌اند.

سروان گفت: خب دور و برتان به کسی مشکوک نیستید.

ـ چرا مشکوکیم.

ـ خوب، کی هست؟

رستم‌خان گفت: ما جای پای آن‌ها را پیدا کردیم جای پوتین است. هیچ کس در این منطقه پوتین به پا نمی‌کند. فقط شماها می‌پوشید.

از این برخورد مستقیم رنگ به رخساره جناب سروان نماند و استوار آذری آشکارا به سرفه افتاد. گویا ذره‌های قند به گلویش پرید. سروان تمامی حاضران در مجلس را نگریست.

ـ حرف عجیبی می‌زنی. آن هم با چه جرأتی. می‌دانی که همین حالا می‌توانم دستور دهم تو را به لار ببرند و به جرم افترا به مأمور دولت محاکمه‌ات کنند؟

ـ می‌دانم.

ـ پس چرا شایعه درست می‌کنی؟ تحمل‌ناپذیر است.

زیادخان گفت: جناب سروان موضوع شوخی نیست. دختر پانزده ساله بی‌کس و کاری از بین رفته.

جناب سروان فریاد کشید: رفته که رفته. روزی هزاران نفر در این مملکت می‌میرند. مکافات که پیش نمی‌آید. تهمت و افترا که به کسی نمی‌زنند. هنوز حرفی نشده ـ امنیه‌ها ـ امنیه‌ها. این بدبخت‌ها تمام راحتی شهرها را رها کرده‌اند آمده‌اند در اینجا که نه آب است و نه آبادی. آن وقت این جواب خدمت صادقانه آن‌هاست. خوب که تو قرآن می‌خوانی رستم‌خان ـ یک جوان چوپانی داری به نام زادو، این طور که فهمیدم چشمش به دنبال صنم بوده. تمام مردم هم این مسئله را می‌دانند.

رستم‌خان گفت: بله تمام مردم این مسئله را می‌دانند که زادو دین و ایمانش

هم صنم بوده. من خودم به زادو قول داده بودم. برای همین شب عید دستشان را به دست هم بدهم. تمام مردم شاهدند. حالا مگر آدم دیوانه است که یکی را که اسمش رویش است و هیچ کس هم مخالفتی با عروسیشان ندارد بلندش کند و بیندازدش در چاه. جناب سروان اگر مرهم دلمان نیستی خار دلمان نباش.

سروان گفت: اگر شما راست می‌گویید چرا شکایت نمی‌نویسید؟ شما چرا بی‌اجازه جنازه را دفن کردید؟

رستم‌خان گفت: بگذاریم بو بگیرد. اینه‌ها. شما در حضور جمع نشسته‌اید و حرف ما را قبول نمی‌کنید.

سروان گفت: حق دارم که قبول نکنم، چون دیروز تمام امنیه‌ها زیر دست من به کار مشغول بودند. داشتند جاده پاسگاه را مرمت می‌کردند.

رستم‌خان گفت: پس فقط باید صاحب این قرآن به فریادمان برسد.

سروان گفت: من مجبورم برای یک کار خلاف قانون شما را بازداشت کنم. تمام مردم این سیاه‌چادرها مظنونند. همه گناهکارند مگر خلافش ثابت شود. قبل از همه زادو. حیف که مأمور همراهم نیاورده‌ام. اما این جای پاهای ساختگی را باید ببینم.

تا از جا بلند شد مجلس بهم ریخت. رستم به لهراسب گفت: زال را ببر مواظب گله باشد. زادو را وردار ببر توی بنه کوی خودتان جایی قایمش کن. ببینم دنیا بر چه مداری می‌چرخد. غصه نخور ظلم و ناحق آن قدر قوی است که آدمای ساده و صافی مثل ما آبشان با آن‌ها در یک جوی نمی‌رود. یا باید دست بسته همراهشان با خفت و خواری برویم یا مستقیم بزنیم در چشم راستشان.

هنوز حرف‌های رستم تمام نشده بود که لهراسب مخفیانه زین را روی اسب انداخته بود و تنگش را نیز محکم کرده بود. لحظه‌ای بعد اسب در صحرا مثل باد به حرکت در آمده بود. در حالی که زال خوشحال دو دستی لهراسب را چسبیده

بود. آن قدر دور سروان شلوغ بود که نتوانست این فعل و انفعالات را ببیند. استوار آذری هم آن قدر ساده بود که از هر ماجرایی برداشت منفی نداشت. گاهی اوقات هم نمی‌توانست به آسانی مطالب و رویدادها را بهم ربط دهد. آن گاه در حالی که دهانش از تعجب باز می‌ماند. می‌گفت: راست می‌گید!

سروان خیلی کم او را طرف مشورت قرار می‌داد. وقتی سوار جیپ شدند سروان ناچار شد که با او حرف بزند. باید به یکی مشورت می‌کرد. دو اسب جلوش تاخت می‌کردند.

ـ استوار آذری اگر تو به جای من بودی چه می‌کردی؟

استوار آذری با قیافه‌ای حق به جانب گفت: اختیار دارید جناب سروان خدا نیاورد آن روز را.

ـ استوار، خودت را به آن راه نزن. من می‌گم اگر تو بودی رستم‌خان را تحت‌الحفظ می‌فرستادی لار برای عبرت دیگران؟

استوار آذری قیافه اندیشناکی به خود گرفت و گفت: نه جناب سروان.

ـ چرا؟

ـ چون که اینجا همه او را دوست می‌دارند، نمازخوان است. قرآن‌خوان است. اینجا هیچ کس روی حرفش حرف نمی‌زند. آشوب به پا می‌شود مخصوصاً اینکه هیچ گناهی هم ندارد.

ـ این‌ها که غیرتی ندارند.

ـ چرا دارند تا حال هر چه آتش بوده در روستاها بارانده‌اید. آن‌ها هم بدبخت و آبرودار سر و صداش را بیرون نیاورده‌اند. اما این‌ها ایلیاتیند ـ لُرند ـ ساده‌اند. اگر تصمیمی بگیرند بی‌برو و برگرد اجرا می‌کنند.

ـ آن طور هم که می‌گویند ساده نیستی.

ـ استوار در ارتش یعنی سی سال خدمت ـ یعنی خدمت از بیست و پنج سال

به بالا. آن هم من. تمام سامان جنوب را گشته‌ام. هر چه بدبختی به سر دولت آمده از بی‌ناموسی بوده. وگرنه مردم بدبخت و فقیر زراعتشان را می‌کنند و شب هم کپه مرگشان را می‌گذارند و زاد و ولد می‌کنند. اگر پا روی دمبشان نگذارند که واق واق نمی‌کنند. هزار تا روی بزرگواری خودشان نگذارند بالاخره یکی می‌گذارد. به کوه می‌زند و تا ده تا امنیه را نکشد و لت و پار نکند جنازه‌اش را نمی‌برند شهر توی میدان دارش بزنند تا عبرت مردم بشود.

سروان اندیشناک گفت: بد هم حرف نمی‌زنی، می‌توانم به خاطر این حرفها تبعیدت کنم.

استوار آذری خندید و گفت: ای جناب سروان. ما را زسر بریده می‌ترسانی، اول که من شکری نخوردم، چه کس شاهد بوده. دوم این‌که مگر پاسگاه از این بدتر هم هست. بلوچستان هم خدمت کرده‌ام. پوستم کلفت شده است. من خیرت را می‌خواهم. نگاه کن این دختر غریب بوده. حالا می‌خواسته‌اند به یک بدبخت‌تر از خودشان شوهرش بدهند. جناب سروان جدی بگم. اگر آبروی خودت را می‌خوای دکشون کن برن.

ـ می‌رن اما نه حالا. وقتی آبها از آسیاب افتاد خودم حکم انتقالشان را از پادگان لار می‌گیرم. این‌ها همه درست. حالا نمی‌شود کوتاه آمد وگرنه مردم پالان می‌ذارن روگرده‌مون و سوارمون می‌شن. اگر قدرت نبینن که در این منطقه سگ صاحبشو نمی‌شناسه.

زیادخان اشاره کرد که جیپ را نگهدارند. چهره رستم دژم و درهم بود. دلش نمی‌خواست در چشمان سروان بنگرد. بدین خاطر رویش را رو به کوه گرداند و بی‌اختیار آه کشید.

سروان گفت: چه خبره.. خیلی تو فکری.

رستم‌خان اشاره به خارهای خشک و تخته‌سنگ‌های بزرگ کرد و گفت: فقط

این‌ها متأثر نمی‌شوند و کسانی که تیر ناحق خورده‌اند.

سروان برآشفته گفت: منظورت چیه؟

زیادخان پادر میانی کرد: منظوری نداشت جناب سروان. معلوم است هر کس دلش از سنگ باشد از کشته شدن یک دختر جوان متأثر نمی‌شود.

سروان آرام‌تر گفت: قلب ما جایی برای این‌جور حرف‌ها ندارد. ما مرد قانونیم باید جنازه‌رو ببینیم، قاتل‌رو دستگیر کنیم. احیاناً گلوله‌ای در مخچه‌اش خالی کنیم. تو از دل ما چه خبر داری؟ چه می‌دانی؟ منتها بعضی مواقع در شش و بش ماجرا گیر می‌افتیم. وقت نمی‌کنیم مثل پیرزن‌ها بنشینیم و برای کسی گریه کنیم. من که وجدانم راضی نمی‌شود قضیه همین طور صاف و ساده باشه دختری برای اذیت و آزار برود و خودش را به چاه بیندازد.

زیادخان گفت: برود در شهرهای بزرگ خودفروشی. در منجلاب غرق شود؟

سروان گفت: بالاخره مسجد هم محراب می‌خواهد هم منجلاب.

رستم‌خان سرش را با اندوه تکان داد و فقط نالید: «بیهوده است.» و بعد قدم به راه نهاد. مسافتی زیاد نمی‌بایست بالا بروند. وقتی رسیدند نفس‌ها چاق بود. فقط استوار آذری کمی سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت.

سروان گفت: خب؟

رستم جای پاها را نشان داد. جابه‌جا جای فرورفتگی عاجهای لاستیک به چشم می‌خورد. سروان کمی مبهوت شد اما به روی خودش نیاورد. به ناگهان پرید پایین و با پایش تمام جاپاها را درهم ریخت.

ـ بریزید دور این مسخره‌بازی‌ها را. این‌ها توطئه‌ایست که علیه پاسگاه صورت دادید. کاری که ندارد، نگاه کنید.

آنگاه خود پاهایش را روی ماسه فشار داد. جای پوتین‌ها درست و به قاعده پیدا بود. هر کسی این را می‌تواند باور کند.

رستم‌خان گفت: اگر این طور پیش برود من این کار را کرده‌ام. تمام بساط‌ها را من راه انداخته‌ام.

سروان گفت: زیر این آسمان کبود هیچ کس بی‌گناه نیست تا خلافش ثابت شود.

زیادخان گفت: اما شما چرا جای پاها را پاک کردید؟

استوار آذری گفت: یک باد بیاید انگار هیچ وقت کسی اینجا نیامده. فایده‌ای نداشت.

سروان گفت: اگر جای پاها بود به چه درد شما می‌خورد؟

ـ مردم را می‌آوردیم جای پاها را به آن‌ها نشان می‌دادیم.

زال آمده بود پشت تخته سنگ و به طرف آن‌ها سر می‌کشید.

سروان گفت: بیا بیرون زادو ـ بیا که کارت دارم.

زال از پناه سنگ بیرون آمد. درشت می‌نمود اما چهره‌اش بیشتر از ۸-۹ سال نشان نمی‌داد.

رستم گفت: زال پسر منه.

سروان گفت: از کی شما گله را دست یک پسر ۸-۹ ساله می‌دین.

رستم گفت: اول که برای این‌ها ضبط و ربط یک گله ۶۰-۷۰تایی کاری نداره. دوم زادو حال راست و درستی نداشت زال را روانه کردیم.

سروان گفت: پس چرا من ندیدمش.

زیادخان گفت: پرسی ازش نگرفتین.

رستم‌خان گفت: من هم ندیدمش. معلوم نیست کجا هست.

سروان گفت: استوار آن وقت بگو این‌ها مردمان خوبیند. شیطان را درس می‌دهند. ببین چطور ما را سر انگشت می‌چرخانند. بعد رویش را به رستم‌خان کرد و گفت:

ـ فردا خودت را همراه زادو به پاسگاه معرفی می‌کنید. دیگر وقتی نمانده است که اینجا تلف کنیم.

رستم‌خان گفت: پس مسئله پوتین‌ها را که پا روی آن کشیدید همگی باد هواست؟ ابواب جمعی شما فرشته هستند و ما ایلی‌ها جانی؟

سروان گفت: همه چیز در پاسگاه معین می‌شود.

رستم‌خان گفت: برای اینکه مردم شما را تف و لعنت نکنند باید یکی را قربانی کنید چه کسی بهتر از زادو. اما دل‌های مردم را چکار می‌کنید مردم همه زادو را می‌شناسند و صابون امنیه شما هم به لباسشان خورده است. بالاخره یک روز حق آشکار می‌شود. آن وقت گناهکاران و فسادبرانگیزان دنبال گوری می‌گردند که دهان باز کند و آن‌ها را درون خود جای دهد.

سروان به زیادخان گفت: انگار دوست تو قصد دارد کفر مرا درآورد. می‌خواهد دست به کاری بزنم که جبرانش سخت باشد ما از همین جا می‌ریم. فردا اول وقت در پاسگاه حاضر باشید.

زیادخان گفت: کار شما درست نیست. انصاف نیست. این چه جور رسیدگی است. من فکر کردم دو امنیه را با سرتراشیده سوار الاغ می‌کنید در منطقه می‌گردانید. حالا صاحب عزا بدهکار هم شده است.

سروان گفت: حرف‌های نوظهوری می‌شنوم.

زیادخان گفت: من حرف‌های نوظهور می‌شنوم. اگر این طور قضاوت کنید که سنگ روی سنگ بند نمی‌شود. من به جرم اینکه چند بار به خانه‌ام آمدی می‌گویم حرمتت به جای خود. اگر یک مو از سر رستم‌خان و زادو کم شود. با تمام ایل من طرفید.

سروان کمی جا خورد. به استوار آذری که نگاه کرد پوزخندی در چهره‌اش بود. دید خودش را در مخمصه‌ای انداخته است که به آسانی راه گریز ندارد. غرور

ارتشی به او اجازه نمی‌داد کوتاه بیاید. اگر او دو گروهبان امینی و رسولی را محکوم کند که مردم پاسگاه را با خاک یکسان می‌کنند. آب خالی هم به آن‌ها نمی‌دهند. اگر محکوم نکند باید حتماً یکی از اهالی دراز شود و چه کس بهتر از زادو ـ انگیزه دارد. بدبخت و بی‌کس و کار هم هست. مثل همان دختر. باید در این میان از رستم‌خان زهرچشمی گرفته شود تا گردنکشی نکند باید این‌ها یاد بگیرند این منطقه یک بزرگتر دارد آن هم سروان است. نه زیادخان و نه رستم‌خان.

وقتی جیپ روشن شد دو اسب رم کردند. روی دست‌ها بلند شدند بعد شیهه ملایمی کشیدند و با دستشان زمین را خراش دادند.

رستم و زیادخان از بلندی آن‌ها را می‌نگریستند.

ـ تا نابودمان نکرده‌اند باید نابودشان کنیم.

رستم‌خان این را گفت و چشم در چشم مهربان زیادخان دوخت.

***

ناهار بنکوی رستم‌خان شلوغ بود. هر که سرش به تنش می‌ارزید از روستاهای اطراف آمده بود. بیشتر با غمی در چهره و انبانی از گله‌ها و شکایت بر دوش، مأموران دولت، یعنی همه این طور هستند؟ برای آن‌ها همه این طور بودند. چه کسی که هر از دو سالی در منطقه پیدایش می‌شد و برای بچه‌ها شناسنامه صادر می‌کرد، چه آن‌هایی که برای سمپاشی می‌آمدند و گرد «د.د.ت» می‌پاشیدند. همه را به شکل مأمور دولت می‌دیدند. مأمورهایی که کارشان جز خوردن و خوابیدن و رشوه گرفتن چیز دیگری نبود. این تصور به دکتر دامپزشک هم تسرّی یافته بود. او که رنج راه و رنج گرما و نیش پشه را به خود هموار می‌کرد تا گوسفندهایشان سالم بمانند. امنیه‌ها انگار از همه طلبکار بودند، و بزرگ و کوچک باید دست به سینه جلو آن‌ها می‌ایستادند و از آن‌ها پذیرایی می‌کردند.

ناهار که خورده شد. میهمان‌ها یکی یکی، چند تا چند تا از آنجا رفتند و باز غمگینی طبیعت گرمسیری تمام فضای سیاه چادرها را پوشاند.

رستم باید چاره‌ای می‌اندیشید. همه چیز تهدیدآمیز بود. انگار یکی دست انداخته بود و گلوی او را فشار می‌داد. احساس بدی داشت. آدم حق داشته باشد و این چنین در چنبره زور و جبر اسیر شود. چاره‌ای نبود. یا باید تن به خفت و خواری بدهد یا اینکه برآشوبد و همه چیز را درهم بریزد. حالا رستم بود و قبری که گِلش هنوز خشک نشده بود و روبرویش کوهی از ظلم و خستگی، یا باید خفت و خواری را بپذیرد یا هر چه باداباد به کوه بزند و با سنگ خارا جنگ کند.

اما... رستم دلش نمی‌خواست علت خروجش، دختر یتیم و بی‌کس و کاری باشد که معلوم نیست چطور او را به این سیاه‌چادرها آوردند و آن‌ها سرپرستی او را قبول کردند. بلکه این باید گوشه‌ای از کار باشد. البته این به هیچ عنوان دلیل تحقیر دختر و کوچک شمردن موضوع نیست. حکایتی که بر صنم رفت بالاترین انگیزه است برای غیرت‌مندان روزگار. اگر کسی بتواند به ناموس و شرف انسانی دست درازی کند، خیلی راحت بقیه شئونات آدمی را زیر سئوال می‌برد و بدان تجاوز می‌کند. خاصیت ایلی این را نمی‌پذیرد.

رستم این‌ها را خوب می‌داند اما چون سرش در کتاب آسمانی است، چون ترجمه آیات را بارها خوانده دریافته است که قبول ظلم انسان را در زمره‌ی ظالمین در می‌آورد. و از طرفی فهمیده است که اوضاع کشور بر مدار صحیحی نمی‌چرخد. خودکامه‌ای آن بالا بالاها نشسته است که این خرده‌پاها با اتکا به او این جنایات را مرتکب می‌شوند. و از هیچ چیز هم واهمه ندارد. در قم و شهرهای بزرگ شورش‌هایی شده است. رستم‌خان هیچ نمی‌داند کی به کی است. وسط این کوه‌ها که یک جاده ماشین رو درست و حسابی ندارد چطور می‌تواند اخبار صحیح به دست او برسد. پس باید با بهانه‌های بزرگتر در مقابل ظلم قد

برافراشت. وقتی در تنهایی این موضوع را با زیادخان عنوان کرد. زیادخان بدون هیچ درنگی قبول کرد. باید آن‌ها از اوضاع مملکت سر در می‌آوردند. باید می‌فهمیدند چرا روحانیت در معرض آزار و اذیت قرار دارد. چه بهتر که بهانه مبارزه یک بهانه همه جانبه باشد و آن ظلم است ظلم می‌تواند سنگ را از جای به حرکت در آورد. بهانه برای یک مبارز از همه چیز بهتر است.

زیادخان گفت: اما این موضوع را کسی نباید بفهمد.

ـ هیچ کس حتی خانواده‌هایمان.

زیادخان متفکر گفت: ما به شکار می‌رویم و چهار روز هم در کوه می‌مانیم.

رستم‌خان خندید و گفت: احتیاطاً بکنش شش روز. دو روز برای سوخت و سوزش از بیراهه و کوه و کمر ـ یک روز تا لار راه است.

بعد زیادخان و لهراسب خداحافظی کردند. زن‌ها جلوتر راه افتاده بودند آسمان پر از قطعه‌های ابر بود که یواش یواش بهم می‌چسبید و وضعیت غمباری را به وجود می‌آورد. باد عجیب و بی‌خودی شروع شده بود که ماسه‌های ریز را از بستر زمین می‌کند و مثل سوزن به سر و روی آدم می‌پاشید. فقط خاک کم بود چون دیروز عصر باران زده بود حالا هم امید باران می‌رفت.

حجت و سکینه کنار قبر تازه صنم نشسته بودند. مردم دور و بر آن‌ها را خالی کرده بودند. بالاپوش شرنده‌ای به دور خود پیچیده بودند و بدون هیچ حرکتی به قبر می‌نگریستند گویی هیچ چیز را باور نمی‌کردند.

زال تنها در کوه نشسته بود و صورت سرخش را رو به باد گرفته بود تا نرمه‌های باد لاله گوشش را نوازش دهد و هر از زمانی به دشت می‌نگریست، آنجایی که چاه بود. برایش قابل قبول نبود که چرا صنم باید خودش را در چاه بیندازد. خوب اگر ژاندارم‌ها اذیتت کرده بودند به پدرم رستم می‌گفتی. رستم که خیلی زور بازو دارد. همه کار می‌تواند بکند. تیراندازیش حرف ندارد.

چوب‌بازیش را خودم دیده‌ام. آن وقت ژاندارم‌ها بتوانند تو را اذیت کنند؟ با افسوس سری تکان داد و به چریدن آرام گوسفندها نگریست. پشتش را به سنگی داد و به آسمان نگاه کرد. حرکت ابرها چقدر جذاب و در عین حال عجیب بود. یک نوع اضطراب را می‌پراکند. اندیشید زمانی باران می‌زند که تمام ابرها یکدست و صاف باشند و وقتی باد می‌وزد بوی نم باران را داشته باشد.

***

رستم به چند و چون کار پرداخت. گذاشت تا زن‌ها از شستن ظرف‌ها فارغ شوند و برگردند. همه چیز آرامشی نسبی یافت. دیرزمانی بود که حجت و سکینه از سر قبر صنم بلند شده بودند و انگار استخوان‌هایی کهنه‌پیچ شده به سیاه‌چادرشان خزیده بودند. اکثراً مغموم دست زیر چانه گذاشته و به همه چیز نگاه می‌کردند، جز به آنچه که درباره آن می‌اندیشیدند. انگار هزاران سال بود که در این هیأت زندگی می‌کردند.

وقتی رستم‌خان پیغام فرستاد که مردها به سیاه‌چادرش بیایند جنب و جوشی در مردم افتاد. یکی یکی همه جمع شدند. از اقوام نزدیک تا کمی دورتر. زن‌ها کم بودند. جرأت نداشتند در کاری که مربوط به مردان می‌شد دخالتی داشته باشند. می‌دانستند شب خیلی راحت می‌توانند از مردشان بپرسند.

رستم قلیانش را کناری گذاشت و گفت: با آمدن سروان اوضاع خیلی ناجور شده است. او برای ردگم کردن هم که شده باشد. دست از سر ما بر نمی‌دارد. خدا را شکر که مابین روستاهای اطراف کمترین آسیب را از امنیه‌ها خورده‌ایم و جز این مورد موردی نداشتیم. آن‌ها هم آدم خودشان را می‌شناسند. حال این دو امنیه چطور شده که: لااله‌الاالله. درست است که این دختر از ما نبود اما چون در دامان ما بزرگ شده بود. ناموس ما بود. بنابراین از نظر من هیچ فرقی با خانواده‌ام ندارد و تا بتوانم فکر انتقام از امنیه‌ها را از سرم بیرون نمی‌کنم. اما حالا زود است

که ما قیام کنیم. بهانه ما فعلاً شخصی است. دلمان می‌خواهد به بهانه‌های بزرگتری بجنگیم. فکر می‌کنم همه شما هم همین نیت را دارید.

من در همین جا با شهادت خدای بزرگ قسم یاد می‌کنم که تا جان در بدن دارم تن به خفت و خواری ندهم. شما هم فکر کنید و بگویید که آیا حاضرید در این راه مرا یاری کنید.

اسماعیل گفت: فکر ندار نکه. می‌دانیم هیچ کاری را بی‌رضایت خدا انجام نمی‌دهی. هر کار که بکنی من یکی که چشم بسته دنبالت می‌آیم.

هنوز حرف‌های اسمعیل پایان نیافته بود که همه حرف‌های او را تکرار کردند.

رستم‌خان گفت: برای من مثل روز روشن بود که شماها این حرف را خواهید زد. اما ما باید وضعیت خودمان را سبک و سنگین کنیم و ببینیم که در چه مخمصه‌ای افتاده‌ایم تا بعد بتوانیم راه علاجی برایش پیدا کنیم.

سروان برای این‌که نظرها را از پاسگاه برگرداند هر طور که شده می‌خواهد زادو را دستگیر کند. همین حالا هم به وسیله جاسوسانش همه جا این شایعه را پخش کرده که زادو باعث شده است تا «صنم» خودش را در چاه بیندازد. درست است که مردم این حرف را باور نمی‌کنند.اما خودتان می‌دانید ما دشمن زیاد داریم. مخصوصاً کدخداهای روستاهای اطرافمان، چون به هیچ طریقی حریف ما نیستند با نامردی خنجر در پشت ما فرومی‌کنند.

سروان هم که قصد کرده هر طور هست نفس ما را بگیرد. از کجا معلوم همین فردا یا امشب نیایند مرا دستگیر کنند که تا زادو را تحویل ندهم آزادم نکنند. زیادخان هم در خطر است.

- چرا؟

معلوم است. سروان آن قدر حرفهای بی‌معنی و نامربوط زد که کفر زیادخان درآمد و جوابش داد. خوب همچنین آدمها تحمل حرف بالای حرفشان را ندارند

و برای زیادخان شاخ و شانه کشید.

ـ چقدر پر رو شده است. مگر نمی‌خواهد در این منطقه زندگی کند؟

ـ اتفاقاً کار درستی می‌کند. اگر بخواهد زندگی کند باید حق و ناحق یکی را دراز کند. اگر من یا زیادخان باشیم که چه بهتر. آوازه‌اش در منطقه می‌پیچد آن وقت می‌شود سروان درست و حسابی. اسمش که بیاید یا صدای ناله جیپش را که بشنوند ماستها را کیسه می‌کنند.

ـ حالا شما چکار می‌کنید؟

شما که فکر نمی‌کنید ما دست روی دست می‌گذاریم تا سروان ما را دستگیر و بی‌آبرو کند. من و زیادخان و زادو می‌زنیم به کوه، برای شکار. امنیه‌ها جرأت ندارند در کوهها دنبال ما بگردند. اول که نابلدند و دوم این‌ها تن‌پرور هم هستند. جز اینکه سروان به خاطر غرور و کینه شخصی بخواهد حتماً ما را به چنگ بیاورد. آن وقت همان کینه او را از تخته سنگهای سخت و تیز نیز به بالا می‌کشاند. حالا جمعتان کردم که چند نصیحت به شما بکنم: اول اینکه خام بازی در نیارید. امنیه‌ها به اینجا می‌ریزند و تحریکتان می‌کنند دست به چوبی ـ اسلحه‌ای نبرید. دوم هر کس از تان پرسید. کوه را نشان دهید. بگویید رفته‌اند شکار ـ امنیه هیچ گاه از کوه دل خوشی نداشته می‌داند شکاف درجه و نوک مگسک عدل وسط دو ابرویش را نشانه رفته است. این حرف‌ها را بزنید دمشان را روی کولشان می‌گذارند و می‌روند. اما ما که خودمان را گول نمی‌زنیم. متأسفانه آرامش و آسایش دیگر از این سیاه چادرها رخت بربسته. من دیگر به شما کاری ندارم. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده به زراعتتان برسید به گوسفندها و بزهایتان. در ضمن من این سیاه‌چادر را هم به شما می‌سپارم.

جماعت خندیدند، «رستم‌خان انگار می‌خواهی سفر قندهار بروی با دو سه تا پازن بر می‌گردی و کبابی درست و حسابی نوش جان می‌کنیم. سروان هم

شکری خورده است جرأت نمی‌کند به سایه شما نگاه کند.»

رستم‌خان گفت: خدا از زبانتان بشنود. هیچ کس نیست که از آسایش و راحتی خوشش نیاید. اما هر چیز موقعی دارد. ما که خودپسند نیستیم که اگر دنیا را آب ببرد ما را خواب. ما زاده نشده‌ایم که مثل آب زلال باشیم و بعداً بو بگیریم و لجن بزنیم. ما به دنبال شکوه و بزرگی می‌رویم. خوب تاوان هم دارد. لذتش هم در همین است. دیگر من سفارشی نمی‌کنم خود دانید و این سیاه‌چادرها ـ به فکر زن و بچه‌ها هم باشید. جوانی نکنید. تحریک نشوید. زمان مبارزه نزدیک است. یعنی راهی برایمان نگذاشته‌اند. تمام راهها را بسته‌اند و فقط یک راه را باز گذاشته‌اند.

یکی یکی مردها، راه سیاه‌چادرشان را پیش گرفتند و رستم ماند و خانواده که به ناگهان همه به دورش جمع شدند. دو زن برای اینکه تأثر خود را پنهان کنند خود را به کارهای جزیی مشغول می‌کردند. بچه‌ها در چادر می‌لولیدند. صمصام هفده ساله و رشید بود. ته دلش امید داشت که در رکاب پدر بجنگد. او هم بنابر خاصیت جوانی شر و شوری داشت و نمی‌توانست ظلم را برتابد. می‌خواست همین الان دست به کار شود. از اینکه می‌دید پدر این قدر خونسرد است حرصش می‌گرفت. اما بعد می‌اندیشید که محال است پدر انتقام این صنم را نگیرد. محال است.

***

نیمه‌های شب رستم همانند سایه‌ای از چادر بیرون آمد. صمصام و فرنگیس

و گلپری بیدار بودند. همه چیز را پیچیده بودند. مقدار زیادی مَسکه[۱] را که در دوغ انداخته بودند در ظرفی محفوظ درون خورجین اسب گذاشتند. آخر شب رستم‌خان تفنگ را از زیر پوشن‌ها در آورد کمی روغنکاری کرد و قنداقش را برق انداخت.

رستم ماجرا را فقط برای گلپری زن اولش گفته بود و او موظف بود که راز را با خود به گور ببرد. چون از شگردهای پاسگاه برای اقرار آگاه بود. رحم و مروت که سرشان نمی‌شد. بالاخره بشر طاقتی دارد. صحنه خداحافظی کوتاه و مؤثر بود. همه چیز را به صمصام سپرد. صمصام در دل می‌گفت که این مسئله به یک شکار خشک و خالی باز نمی‌گردد. اما مطمئن بود که هر چه باشد دیر یا زود او می‌فهمد. پدر برایش همه چیز را می‌گوید. او می‌دانست که وقتی صلاح نباشد حتماً درست است. نمی‌توان با پدر یکی بدو کرد. پدرش مثل کوه صبور و مقاوم است. به ناگهان دیدگانش پر از اشک شد. از تصور مرگ پدر، آن وقت فهمید که چقدر او را دوست می‌دارد. رستم‌خان تا مسافتی دهنه اسب را گرفته و پیاده می‌رفت و دیگران به دنبالش. بعد پا را در رکاب گذاشت و پای دیگرش را از روی کوهه زین برگرداند. اسب از اینکه جفت قدیمیش را بر پشت خود احساس کرد سرسم[۲] زد و یال افشاند. حرکات او وجد و شیفتگی را همراه نشان می‌داد.

شب به ظلمات بیشتر شبیه بود. ابر بر این سیاهی بیشتر دامن می‌زد. کورسوی ستاره‌ای از هیچ جا پیدا نبود و بادی نم و سرد می‌وزید. فرنگیس و گلپری زیر لب دعا می‌خواندند.

تا زمانی که صدای ملایم سم اسب و تندیس محو رستم‌خان را می‌دیدند به نظاره ایستادند و بعد با سری پر از فکر بازگشتند.

۱- مسکه، کره

۲- سرسم‌زدن، ناآرامی

***

در پیچ جاده‌ای که به طرف لار می‌رفت زیادخان با لهراسب ایستاده بودند. بدون گفتگوی زیادی حرکت کردند. لهراسب خیلی زود خداحافظی کرد و بازگشت.

و شب هنوز آبستن باران بود. ابر آسمان را رها نمی‌کرد. بوی خاصی از طبیعت وزان بود. بوی گیاهان بی‌نام. گل‌های وحشی نادر، بوی خاک، بوی باران، بوی سبزه‌های نورسته، بوی سنگ‌های متلاشی، بوی جانوران موذی. بوی درخت‌های نخل که چند اصله از آن در تاریکی مثل اشباحی پریشان ایستاده بودند. همه چیز در آن شب دیجور مکمل یکدیگر بود که وضعیتی خاص را باعث شده بود. هوای دلگشایی نبود. چرا که باید دل شاد باشد و این شادی هر کجا که بود در دل این دو دوست نبود. اسب‌ها شانه به شانه حرکت می‌کردند. از بیراهه می‌رفتند و احتمال تردد ماشین نبود. گاه از دور خیلی دور. وقتی که دشت کران تا کران پیدا بود نه آن چنان آشکار، از دامنه بعید دشت کورسوی نور چراغ‌های اتومبیلی می‌درخشید و قطع می‌شد و این هیچ نگرانی نداشت. بیشتر از این‌که جیپ ژاندارمری به آن‌ها برخورد کند واهمه داشتند.

تصمیم گرفته بودند آهسته‌تر بروند و در منزلگاهی وسط راه استراحت و تفنگ‌ها را در جای مطمئنی پنهان کنند و در تاریکی وارد لار شوند. صلاح نبود کسی آن‌ها را ببیند. درست است که ایلیاتی‌ها زیاد به لار رفت و آمد می‌کردند اما این‌ها هیبتی خاص داشتند. اول که بسیار رشید بودند. گویی مال این کره خاکی نبودند. همه چیزشان به قاعده و متناسب بود. طریقه نشستن بر زین، اسب‌های آن‌ها. همه چیز آن‌ها را از دیگران متمایز می‌کرد. و زمان چه دیرپای و چه زود می‌گذرد. صبح آمد با آن همه لطافت. هنوز ابر بود. این ابر باران داشت چرا که گسترده بود و زمان گذشت. در چند سیاه چادر چایی نوشیدند. مردها خیلی زود

آن‌ها را شناختند. جوان‌ها چه خردسال و چه بالغ اطراف چادر آن‌ها جمع شده و با تعجب و تحسین به آن‌ها می‌نگریستند. جوانکی به تیمارداری اسب‌ها پرداخت و یکی دو اسب در سیاه‌چادرها بود که هیچ‌گاه با این اسب‌ها قابل رقابت نبود.

از عصر باران گرفت. آن‌ها بالاپوش‌ها را دور سر و شانه انداختند و تاخت کردند. غروب بود که به جان‌پناهی نزدیک لار رسیدند. اطراق کردند تا بلکه باران گرمسیری از شدتش کاسته شود. آتشی بر پا داشته بودند. بخار ملایمی از بالاپوش و لباس‌هایشان به هوا می‌رفت. باران بند نیامد اما اندکی ملایم شد.

خیلی زود به راه افتادند. دیگر تفنگی کنار زینشان نبود. آن‌ها مثل اینکه خود را لخت احساس کنند. مرد بی‌تفنگ ـ بی‌خاصیت است.

چراغ‌های لار از دور پیدا شد. دیگر یکی دو ساعت از شب می‌گذشت. وقتی وارد شهر شدند ساعت ده شب بود. هیچ کس در کوچه‌ها به چشم نمی‌خورد شهر مرده و خاموش بود. اکثر کوچه‌هایی که با اسب درونشان رفته بودند خاکی بود و صدایی از برخورد سم اسب‌ها بلند نمی‌شد. رستم‌خان خانه حاج محمدعلی را بلد بود. خانه دری بزرگ داشت. تق ـ تق ـ تق صدای خشکی بلند شد، صدا در تمام کوچه پیچید. اسب‌ها ناآرام شدند و با دستشان زمین را می‌خراشیدند. آن‌ها به این همه دیوار خو نداشتند. دیدگاهشان دشت بود و کوه. آن‌ها می‌دیدند از هر طرف که چشمانشان را می‌گردانند نگاهشان به مانع برخورد می‌کند. برای همین ناآرام و دلگیر بودند.

کمی بعد صدایی آمد: «کیه؟»

رستم‌خان جواب داد: ماییم، رستم و زیادخان بیگلری.

کلون از درون با صدای خشک کشیده شد. در سنگین باز شد. رستم و زیادخان هم کمکش کردند تا دو در بزرگ قلعه مانند کاملاً چهارتاق باز شد.

یکدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند. اسب‌ها را به درون خانه کشاندند هر چند که اسب‌ها تن نمی‌دادند حاج محمدعلی در را پشت سرشان بست. آن‌ها خورجین‌ها را از ترک اسب برداشتند. زین‌ها را جای محفوظی گذاشتند تا باران نخورد. سپس اسب را به طویله کشاندند. حاج محمدعلی جو در آخوره ریخت و بعد خودشان به اتاق رفتند.

حاج محمدعلی بین ۵۰ تا ۶۰ سال داشت. طرف اعتماد طایفه لُر بود. زیادخان هم معامله بیگلری‌ها را با او راست و ریست می‌کرد. در عوض این دو طایفه متعهد شده بودند که تمامی محصول لبنی خودشان را از قبیل کره و روغن را به حاج محمدعلی تحویل دهند. این رابطه کم‌کم رابطه با استحکام و محکمی از کار در آمده بود. رو دربایستی‌ها از میان رفته بود. بایکدیگر راحت بودند. هیچ چیز باعث کدورت بین آن‌ها نمی‌شد. او هم طویله‌اش را سر و سامان داده بود. همیشه مقداری جو یا قصیل خشک انبار کرده بود که بتواند علاوه بر خود آن‌ها از مال‌هایشان نیز پذیرایی کند. اما این رابطه باز هم رابطه تاجر شهری بود با روستایی. امکان ضرر و زیان برای سلف‌خر و پیله‌ور متصور نبود.

حسن حاج محمدعلی بود که در کارها مقید به اصولی بود و همین مسئله وابستگی به شرع و عرف و نماز و روزه و مسجد او را از بسیاری از منهیات باز می‌داشت. روی هم رفته برای رستم‌خان و زیادخان و طایفه آن‌ها بسیار قابل اعتماد بود. زنش هم با زن‌های زیادخان و رستم‌خان دوست بود. گاه می‌شد در زمستان‌ها خانه کوچ به سیاه‌چادر رستم می‌رفتند تا حاج محمدعلی سراسر منطقه را دنبال طلب و راست و ریست کردن حساب‌هایش بگردد آن‌ها آنجا می‌ماندند.

زن پس از تعارف دست به کار شام و چای شد. زیادخان و رستم اصرار داشتند ماستی و تخم‌مرغی و دیگر هیچ. اما آن‌ها حرف از سر بریدن خسی به میان

آوردند یا گوشت قورمه که در خیگ داشتند.

وقتی که زن از اتاق بیرون رفت. حاج محمدعلی نگاه نافذش را به آن‌ها دوخت. شبکلاه سفیدی سرش بود با لباسی سفید که تا سر زانوها هم می‌رسید، پیژامه هم سفید انگار همین حالا شسته شده باشد.

ـ خیره؟ آقایان هیچ‌گاه این وقت سال راه راگم نمی‌کردند؟

رستم‌خان گفت: حدیث زیاده. فقط همین را بدان که حساب مرگ و زندگی است.

حاج محمدعلی کمی خودش را جمع و جور کرد. انگار به ناگهان قلبش لرزید.

ـ چه کاری از دست من بر میاد.

زیادخان گفت: هر چه زودتر باید ما را ببری خدمت آقا. البته مخفیانه. تردد ما در شهر آن هم روز روشن صورت خوشی ندارد. خدا را شکر کسی هم ما را ندید.

رستم‌خان ادامه داد: البته این پنهان‌کاری‌ها به خاطر گل وجود شماست.

حاج‌محمدعلی گفت: ممنون، ممنون. حالا مسئله چیه.

زیادخان گفت: هنوز هیچی، اما ما باید از آقا اجازه بگیریم.

حاج‌محمدعلی گفت: تمام فارس به هم ریخته است. عشایر روبروی دولتی‌ها ایستاده‌اند. تبلیغات علیه خان‌ها زیاد است. می‌گویند چون می‌خواهند زمین‌ها را ازشان بگیرند به دولت یاغی شده‌اند. اما اطلاع صحیح دارم که بعضی‌ها دنبال اعلامیه امام خروج کرده‌اند.

رستم‌خان گفت: ما هم چنین چیزی در سر داریم. منتها حکم شرعی می‌خواهیم زن به درون آمد. در سینی خوش‌ترکیبی یک قوری و چند استکان با نعلبکین گذاشته شده بود. روی قوری دستگیره‌ای گرد و زیباز پارچه‌های دورریز درست شده بود. چایی را جلو حاجی زمین گذاشت و خود بیرون رفت.

رستم‌خان گفت: البته بقیه ماجرا را خدمت آقا خواهی شنید. فقط کسی ما را

نبیند به زن و بچه‌ها سفارش کن به احدالناسی نگویند که ما اینجاییم. از کجا معلوم که تا حال سروان به همه جا بی‌سیم نزده باشد تا ردپایی از ما پیدا کند. حتماً امروز برای دستگیری ما به چادرهایمان آمده است.

شب با تأنی می‌گذشت. بوی نم از پنجره‌های باز به مشام می‌رسید. هوا در نهایت لطافت و خوبی بود اما دل‌ها گرفته بود. کسی حواسش به باران نبود. در گرمسیر باران بزرگترین اتفاق است.

زیادخان گفت: ما اگر بتوانیم زودتر برگردیم به صلاح همه است. این لباس ما را خیلی راحت لو خواهد داد. مثل گاو پیشانی سفید همه جا معلوم و آشکار هستیم.

حاج محمدعلی گفت: فرمایش شما صحیح است. بالاخره برای کاری آمده‌اید و باید این کار هر چه زودتر انجام شود.

رستم‌خان گفت: یعنی امکانش نیست که ماقبل از سپیده به راه بزنیم.

یکی دو ساعت قبل از شفق. تا کسی بخواهد تعقیبمان کند در کوه و کمرها گمشده‌ایم.

حاج محمدعلی با خنده گفت: همه چیز را می‌دانم رستم‌خان. مرا نترسان.

زیادخان گفت: شما حکم برادر بزرگ ما را دارید.

رختخواب‌ها پهن شد. چراغ‌ها خاموش کردند.

حاج محمدعلی گفت: بخوابید شاید زود بیدارتان کردم. شاید توانستم همین شبی برای شما وقت ملاقات بگیرم.

رستم‌خان گفت: این هم شد باعث زحمت شما.

حاج محمدعلی گفت: اولاً که کار شما راحته. دوماً اگر چیز مهمّی نبود شما را به اینجا نمی‌کشاند. دست آخر می‌دانم خیر و صلاح اسلام در کار است. اگر جز این بود خودتان هر کار که می‌خواستید می‌کردید. حالا اقل این دو ساعت را

راحت بخوابید تا من ببینیم چه کار می‌کنم.

شب بود و تاریکی و ابر و باد خیس و دو نفر که در رختخواب‌هایشان دراز کشیده اما خاصیت وجودیشان و آن افکاری که در ذهن داشتند نمی‌گذاشت که خواب آن‌ها را در تسخیر بگیرد. انگار که اصلاً نخوابیده بودند. شاید این‌گونه می‌اندیشیدند که همه چیز در لحظه‌ای متوقف و سپس به حرکت افتاده است. وقتی حاج محمدعلی به آرامی شانه‌های آن‌ها را تکان داد. مثل فنر از جا پریدند.

ـ بالاخره توانستم وقت ملاقاتی برای شما بگیرم. یک ساعت قبل از نماز صبح، می‌شود ساعت چهار. حالا سه و نیم است. آبی به سر و صورت خود بزنید پیاده از کوچه پس کوچه‌ها می‌رویم تا به منزل آقا برسیم.

هر دو برخاستند. هیچ اثری از خواب و بی‌حالی در وجنات آن‌ها به چشم نمی‌خورد.

رستم‌خان همیشه به زال می‌گفت: هر وقت توانستی یک چشمت را ببندی و بخوابی و چشم دیگرت باز باشد و هشیار، آن وقت مرد شده‌ای. زال نه ساله تعجب کرده بود و همان روز هم که به جای زادو بالای سر گله نشسته بود بارها تمرین کرده بود اما هیچ نتیجه‌ای نگرفته بود.

لباس سفید حاج محمدعلی بهترین نشانه بود. همیشه ده بیست متری از آن‌ها جلوتر راه می‌رفت. مخصوصاً سر پیچ‌ها قرار بود اگر یکی دو متر به عقب برگشت آن‌ها خودشان را زیر تاق‌نمایی، پشت برآمدگی از دیوار پنهان کنند و اگر هم هیچ جان پناهی نبود درازکش روی زمین بخوابند. گاه به گاه قرص کامل ماه از زیر ابرهای انبوه سر می‌کشید و همه چیز خراب می‌شد. اما حکومت ابر آن چنان قوی بود که خیلی زود به نورافشانی ماه پایان می‌داد و ظلمات ناگزیری همه جا حاکم می‌شد و این مسئله برای آن سه نفر کلی لطف به همراه داشت. حاج محمدعلی گفته بود: نترسید. چون نیت خیر است همه چیز درست

می‌شود. ممکن است که انسان ظاهراً شکست بخورد اما در نهایت پیروز است و خداوند صابرین را دوست می‌دارد و شما بر مصیبت خود شاکرید و صبر می‌کنید.

انگار عمداً در را بازگذشته بودند. حیاط بزرگ بود چهارگوشه پنج شش نخل به فاصله‌های مساوی به چشم می‌خورد. کف حیاط آجرکاری بود. انگار خانه بوی مخصوصی می‌داد. بوی کاهگلی که خیس خورده باشد.

حاج محمدعلی در را آهسته پشت سر بست و همراه وارد شدند. حیاط را طی کرده به پلکان رسیدند. چهارپله بیشتر نبود. اتاق از آن پنج‌دری‌های قدیمی بود که گنجایش پنجاه ـ شصت نفر را به خوبی داشت ـ قالی‌ها ساده اما قشنگ بودند در معدود تاقچه‌های اتاق شمعدان‌های قدیمی و زیبایی به چشم می‌خورد. آقا تقریباً وسط اتاق پشت به دیوار زده بود و روی تشکچه خود نشسته بود. میز کوچکی به ارتفاع چهل ـ پنجاه سانتیمتر جلوش گذاشته بود چند کتاب و قلم و کاغذ روی میز بود و تعدادی کتاب هم دور و برش پخش و پرا بودند. همان بی‌نظمی خاص که اهل علم دوست دارند.

رستم‌خان و زیادخان سلام کردند و کنار در نشستند. اما آقا گفت: آنجا چرا؟ جای میهمان بر روی چشم است. بیایید جلو تا چشممان در چشم هم باشد بدانیم چه می‌گوئیم و چه می‌شنویم.

رستم‌خان و زیادخان نیم‌نگاهی به یکدیگر انداختند. گویی از یکدیگر اجازه می‌خواستند که کدام رشته کلام را به دست گیرد تا اینکه حاج محمدعلی با تیزهوشی و فراستی که داشت گفت: این‌ها زحمت کشیده‌اند و مقداری دوغ و مسکه و نان تَنُک برای صبحانه حضرت عالی آوردند به رسم هدیه، انشاءالله که قبول می‌فرمایید.

زیادخان بلافاصله گفت: چون آمدن به دیار ما فعلاً برای شما میسر نیست این صبحانه ناچیز...

در همین هنگام آقا حرف زیادخان را قطع کرد و گفت: از دوست هر چه رسد نیکوست. ما دلمان می‌خواهد چند صباحی هم این شهر خفه و گرم را رها کنیم و بیاییم آنجا ـ در دامن طبیعت استراحت بکنیم اما چه سود که امورات منطقه نمی‌گذارد. یک آن وقت اینکه نفس راست و درستی بکشم ندارم. مخصوصاً حالا که همه چیز علیه ما دارد شکل می‌گیرد و خودش را نشان می‌دهد. حکومت شاه دارد دندان گرگی خودش را نشان می‌دهد. سرنیزه‌ها از غلاف در آمده بیشتر هم مناطق فقیرنشین و ایلیاتی‌ها که احساس مذهبی پاک‌تری دارند مورد آماج و هجوم حمله‌های آنان هستند.

کمی سکوت شد. بعد آقا به صحبت ادامه داد: حتماً مسئله مهمی پیش آمده که در این وقت شب شما را به اینجا کشانده است.

رستم‌خان از زیادخان اجازه گرفت و گفت: قربان جدتان بروم. ما در مدتی که در این منطقه هستیم از گل نازک‌تر به کسی نگفته‌ایم. از دویست سال پیش که اجداد ما به این منطقه آمدند. ما با همسایه‌های خود همیشه در صلح و صفا بسر برده‌ایم. ما طایفه لُر هستیم و ایشان (اشاره به زیادخان کرد) از طایفه بیگلری، از ایل بزرگ قشقایی پدران ما با هم دوست بوده‌اند ما هم همین طور. اما ما یک دشمن مشترک داریم که امان را از ما بریده‌اند. آن هم پاسگاه عماد ده هست. هر چه می‌کنند علیه مردم است. به خودشان حق می‌دهند که هر ظلم و فسادی که از دستشان بر می‌آید انجام دهند. تمام روستاها از دستشان به امان آمده‌اند اما انگار آن‌ها ظلم را قبول کرده‌اند. حکایات بدی از بی‌حیایی آن‌ها در منطقه پیچیده. کم‌کم دارد کار به‌گونه‌ای پیش می‌رود که انگار این مسئله دارد قُبح خود را برای مردم از دست می‌دهد. ما دلمان خوش بود که آن‌ها جرأت ندارند طرف ماها بیایند. چون خودشان از غیرت ایلیاتی‌ها خبر داشتند. اما متأسفانه وقتی فساد همه جاگیر شد خشک وتر با هم می‌سوزند. از همان پاسگاه بزرگترین

لطمه به ایل ما وارد شد. دختر یتیم و دوست داشتنی، مثل گل پرپر شد. دختر خودش را در چاه انداخت و کشت. آقا ببینید بی‌شرمی را تا کجا رسانده‌اند. دختری که باحیاتر از او کسی نبود.

تأثر و اندوهی وصف‌ناپذیر در اتاق موج می‌زد. آقا دست خود را روی پیشانی گذاشته بود و چشمان شفافش را از دید آن‌ها مخفی نگهداشته بود حاج غلامحسین چای ریخت. گویی این بزرگترین دارویی بود که آن زمان می‌توانست وجود داشته باشد. سکوت دل آزاری در تمام زوایای اتاق سر می‌کشید. همه چیز خسته و غمگین به نظر می‌رسید حتی نقش‌های قالی ـ حتی پنجدری‌هایی که سراسر آن را شیشه‌های رنگی پوشانده بود. حتی تخته‌های که به صورت لوزی به سقف کوفته بودند و روی آن‌ها نقاشی‌های دلبخواهی کشیده بودند. همه چیز در حالتی عجیب سیر می‌کرد.

آقا چند بار گفت: لااله‌الاالله. لااله‌الاالله. و بعد سکوت کرد. گویی منتظر بود که بقیه صحبت را بشنود تا بتواند نتیجه‌گیری درخوری بنماید.

رشته کلام را زیادخان به دست گرفت چون حس می‌کرد بغضی جانفرسا گلوی رستم‌خان را گرفته است.

ـ قربان جدتان بروم. ما جماعت ایلیاتی بدجوری مظلوم واقع شده‌ایم. از همه طرف به ما ظلم می‌شود. گاه طبیعت هم ما را زیر پنجه‌های قهار خود له و لورده می‌کند. البته ما شاکریم. همیشه می‌گویم به داده و نداده‌ات شکر و خدا هم نمی‌گذارد در بمانیم. اگر یک سال حیوان‌هایمان در اثر خشکسالی می‌میرند سال دیگر جبران می‌شود، نه، دو سال دیگر. اما آدم علاج یک چیز را نمی‌تواند بکند. آن هم ظلم است. ظلم ریشه آدم را می‌پوساند. حالا سروان آمده است که باید زادوی چوپان را تحویل بدهیم. می‌گوید او قاتل است. می‌گوییم این‌ها با هم بزرگ شده بودند یک ماه دیگر قرار بود که برایشان جشن برپا کنیم. می‌گوید هیچ

کدام از این‌ها دلیل نمی‌شود.

آقا گفت: حالا زادو کجاست؟

زیادخان جواب داد: جایش امن است. در کوه‌ها. دست «باهنده»[۱] هم به او نمی‌رسد. بعد خدمت عزیزمان که عرض کنیم سروان گفت اگر تا فردا غروب که همین غروب گذشته باشد زادو را تحویل ندهیم من و رستم‌خان را دستگیر می‌کنند.

رستم‌خان گفت: ما می‌توانستیم با گلوله‌ای داغ وسط دو ابرویش را خال بگذاریم و به درک واصلش کنیم. بردیم جای پای دو امنیه را نشانش دادیم اما او ما را متهم کرد که به شاه و نظام سلطنتی توهین می‌کنیم و با خشم جای پاها را درهم ریخت. هر چند تا یکی دو روز دیگر بیشتر نمی‌ماند. حالا ما دقیقاً در سینه او ایستاده‌ایم. روبروی او. فکر می‌کنم زادو برایش بهانه هست، قصد ما را دارد.

زیادخان گفت: ما خیلی فکر کردیم که پاسگاه را بر سرشان خراب کنیم اما رستم‌خان حدیث مولاعلی را پیش کشیدند که در جنگ با عمربن‌عبدود چه بر سرشان رفت. این حرفها را در حضور شما جسارت است که می‌زنیم.

آقا فرمودند: آفرین ـ آفرین.

زیادخان گفت: برای ما کاری نداشت که چند امنیه را از پیش پا برداریم. اما می‌شد یک انتقام شخصی در صورتی که صابون ظلم دولت به جان تمام ماها خورده، فکر کردیم که باید کاری اساسی کرد. کاری کارستان. برای ما کاملاً روشن است که چه می‌خواهیم بکنیم. اگر یک تیر در قلب تاریکی شلیک کنیم دیگر روی آسایش نخواهیم دید. شاید زن و فرزندان ما را به اسیری ببرند. شاید سال‌ها مجبور باشیم در کوه و کمرها از گشنگی گون و خاک بخوریم.

۱- پرنده وحشی، عقاب

رستم‌خان گفت: خدمت شما آمده‌ایم که ما را راهنمایی کنید. وانگهی به ما حکم مراجع را بدهید. با امضاء مبارکشان. می‌خواهیم آن را مثل یک سند به آیندگان نشان بدهیم. حکم جهاد.

سپس سکوت کرد و به گل‌های قالی خیره شد. گویی هر دو آسوده و راحت شده بودند. گویی باری بزرگ را از سر شانه‌های خود به زمین انداخته بودند. حاج محمدعلی حیران اما در دل به دوستان خود افتخار می‌کرد. دلش می‌خواست نیرویی در دست و بالش بود که می‌توانست تفنگ به کول بگیرد و آن‌ها را یاری دهد.

آقا اندیشناک گفت: حکایت غریبی است. فکر می‌کردم که اگر خودم در این شرایط قرار می‌گرفتم چه می‌کردم. بالاخره برای نوع بشر روز امتحانی هم هست. حافظ می‌گوید:

روزی که بر من و تو وزد باد مهرگان
آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست

صمیمانه بگویم من هیچ چاره‌ای جز جهاد نمی‌بینم. امکان دارد که انسان در مقابل ظلم به صورت ظاهری شکست بخورد اما در حقیقت پیروزی از آن او است. باید دید که افکار عمومی چه کسی را پیروز می‌داند. بزرگترین سرمشق ما در این مورد اباعبدالله، شهید تمامی اعصار است. امام همه چیز را می‌دانست از لشکر یزید تعداد آن آگاه بود. از بی‌وفایی مردم آگاه بود. بر اوضاع زمانه‌اش اشراف داشت. او از میان شهادت و زندگی راه اول را برگزید. همین انتخاب است که آدمها را از یکدیگر متمایز می‌کند و دیدیم شد آنچه که خدا می‌خواست. در ظاهر با فجیع‌ترین شکل ممکن لشکر اشقیا امام را به شهادت رساندند. اما چه کسی را می‌شناسید که بگوید سرور شهیدان در این نبرد شکست خورده است. حالا من شما دو تا را که می‌بینم اشک در چشمانم جمع می‌شود تا این مملکت افرادی

همانند شما را دارد هیچ‌گاه تن به خفت و خواری نمی‌دهد. دعای من همیشه بدرقه راه شماست همین فردا بدون فوت وقت. آقا طاهری را با نامه‌ای می‌فرستم قم پیش مراجع عظام. هر چند که همه جا ناامن است اما می‌گویم با لباس مبدل برود. حداکثر تا ده پانزده روز دیگر جواب را در سیاه چادرتان خواهید خواند با دستخط مبارک. ما و کسانی که آقا را می‌شناسیم تأیید امضاء می‌کنیم که خیالتان از هر حیث راحت باشد.

سپس آقا برای اینکه محیط حزن و اندوه را بزداید باب شوخی و مطایبه را باز کرد و در آن سحرگاه لبخندی بر لب‌های ظلم دیدگان نشاند، بعد رو به حاج علی‌محمد کرد و گفت: برنامه دوستان چه است؟ از دست من چه کاری برایشان بر می‌آید؟ می‌خواهند امروز اینجا باشند و امشب نیمه‌های شب حرکت کنند. صلاح چه می‌دانی.

رستم‌خان به جای حاج غلامحسین جواب داد: ما اصلاً نمی‌خواهیم وجودمان باعث دردسر شما شود. اگر بتوانیم همین الان از شهر خارج شویم کوه‌ها ما را در پناه خواهند گرفت دست هیچ احدالناسی به ما نخواهد رسید. مخصوصاً اینکه تفنگهایمان را در راه پنهان کرده‌ایم که اگر تفنگ دستمان باشد دولتی سر آقا یک لشکر را جواب می‌کنیم.

آقا گفت: شک ندارم. اما این چه جور رسم میهمان‌نوازی است، اقلاً ناهاری ـ شامی.

زیادخان گفت: دیدن شما برای ما بزرگترین غنیمت بود. همین از هزاران شام و ناهار بهتر است. اصلاً قرارمان این نیست که ما را در خانه شما یا حاج محمدعلی ببینند. ما می‌دانیم چه تبلیغاتی علیه ایلیاتی‌ها در جریان است. آن هم برای بعضی از شهری‌ها که اصلاً ما را داخل آدم حساب نمی‌کنند.

آقا بلافاصله گفت: استغفرالله ـ استغفرالله. هر کس این طور فکر کند از بشر

دور است. من به وجود شماها افتخار می‌کنم. شما ثابت کردید که این مملکت از گرُد خالی نیست. از پهلوان خالی نیست. خداوند شما را برای این ملت نگهدارد که آبروی مردم هستید. چشم، همین امروز اگر ماشین عبوری پیدا شد که فبها وگرنه بعدازظهر حتماً شیخ روانه است. مطمئن باشید. حال وظیفه شما دشوارتر است. گاهی اوقات مماشات تنها راه چاره است تا دستور حضرات برسد دست از پا خطا نکنید. به بقیه هم بگویید مواظب رفتار خودشان باشند. این جماعت آمادگی همه چیز را دارند اگر هم حرف زدید اقدام علیه مملکت را بهانه می‌کنند. حرف کمی نیست. با این جمله، اقدام علیه امنیت کشور، خیل خیل مردم را می‌توان تیرباران کرد. حالا امنیت مملکت یعنی چی؟ خودشان می‌دانند. این‌ها در حقیقت حفظ املاک و خالصه‌هایشان را امنیت ملی می‌دانند. شب‌نشینی‌هایشان بهم نخورد. به سور و سات و شهوت‌رانیشان برسند دیگر روستاها جاده نداشته باشند ـ بهداری نداشته باشند. جاده شاهی هنوز آسفالت نشده باشد. هیچ چیز نباید آسایش آن‌ها را بهم بزند. مردم برای آن‌ها مثل گوسفندند. دیگر صبر و طاقت مردم تمام شده است. بعضی‌ها هم سر در آخوردارند. هر کس بیاید، برود، غمشان نیست. کارتان بسیار بسیار خطیر است. بچه‌بازی نیست. خوشبختانه هر دو سرد و گرم روزگار را چشیده‌اید. می‌دانید که چه بکنید و چه نکنید.

رستم‌خان گفت: هیچ کس از مقصد اصلی ما آگاه نشده. حالا در محل همه فکر می‌کنند، طبق روال همیشگی دنبال شکار هستیم.

زیادخان گفت: ما نصایح شما را به جان قبول داریم. اگر اجازه بفرمایید زودتر حرکت کنیم.

ـ حتماً. خیر پیش، صبر کنید.

از جا بلند شد و از درون تاقچه دو قرآن کوچک که درست در جیب بغل جا

می‌گرفت برداشت، بوسید و به آن‌ها داد. آن‌ها با دیده منت پذیرفتند بوسیدند و بر چشم گذاشتند.

لحظه‌ای بعد همه در کوچه بودند با همان احتیاط‌های قبلی. خوشبختانه به سلامت به خانه حاج محمدعلی رسیدند. صدیقه زن حاج محمدعلی صبحانه را در شال دستمالی گره زده بود. رستم‌خان شال دستمال را در خورجین پشت اسب گذاشت.

دروازه باز شد. دو اسب سوار با هیأتی بشکوه از دروازه خارج شدند و به راه زدند. در این حال حاج محمدعلی و زنش زیرلب دعا می‌خواندند و بدرقه راهشان می‌کردند و نفس خود را پشت سر آن‌ها می‌دمیدند حاج محمدعلی می‌دانست از پیچ کوچه که بگذرند همه چیز تمام می‌شود. امکان ندارد که این مردان مرد لب از لب باز کنند. آسوده‌خاطر به سراغ حوض رفت تا دست‌نماز بگیرد. زن هم همین‌طور. ابرهای خیس هنوز آسمان را رها نکرده بودند. اما تکه تکه و پاره پاره ستاره‌ها حضور درخشان خود را اعلام می‌کردند. نسیمی که می‌وزید بوی صبح را به همراه داشت. اما در دل حاج محمدعلی دلشوره‌ای پایان‌ناپذیر رخنه کرده بود. بعد نتیجه گرفت که آدمی فقط در مقابل ظلم به این مصیبت گرفتار می‌شود. یک حال بد که هیچ اسمی را نمی‌توان بدان داد.

***

در بازگشت تا آنجا که می‌توانستند احتیاط کردند. اسب‌ها که شب را استراحت کرده بودند و در طویله حاج محمدعلی حسابی دلی از عزا در آورده بودند قبراق و سرحال می‌تاختند. هوا هم لطف داشت. آفتاب نبود. ابر باران‌زا باریده و نباریده تمام منطقه راگرفته بود.

***

ابتدا به بنکوی زیادخان رسیدند. احتیاط را پیشه کردند. در بین نخل‌ها

ایستادند. اسب‌ها سر سم می‌زدند گویی بویی آشنا را شنیده بودند زیادخان پیاده شد. دهنه اسب را به رستم‌خان داد. صدمتری رفت و بعد رستم‌خان لهراسب را دید که با آن قد رشیدش جلو می‌آید. رستم‌خان در دل به او آفرین می‌گفت برای اینکه او را چشم نزده باشد مرتب می‌گفت فالله و خیرالحافظین ـ فالله و خیرالحافظین.

ـ عمو رستم سلام. سفر بخیر. سفر خوب بود.

ـ جایت سبز بود.

ـ سبز باشی عمو رستم. پدر گفت اذان صبح منتظرم.

و بعد دهنه اسب را گرفت. سوارش شد آرام به طرف چادرها به راه افتاد. رستم دهنه اسب را کشید. اسب آرام اطاعت کرد. سر برگرداند روی پای عقب چرخید و یورتمه‌ای ملایم در آن دل شب تن دشت را لرزاند و از خواب بیدارش کرد.

در سیاه‌چادرش فقط دو زن بیدار بودند که به استقبالش آمدند. صورت متفکر رستم‌خان را که دیدند هیچ کدام جرأت سئوال و جواب را نکردند گفتند بالاخره خودش به زبان خواهد آمد که رستم‌خان گفت: امروز غریبه‌ای به سیاه‌چادر نیامد.

گلپری گفت: چرا. سروان با جیپش آمد. سه چهار امنیه هم همراهش بودند. سراغ از تو گرفتند. گفتیم: رفته‌اید شکار.

گفت: کی بر می‌گردد؟

گفتیم: برگشتشان دست خداست. بوده که هفت روز هم در کوه مانده‌اند.

گفت: خورد و خوراک از کجا می‌آورند؟

گفتیم: نان خشک آب می‌زنند و می‌خورند. خدا داده کبک و تیهو. اما زمانی بر می‌گردند که پازنی زده باشند و جلو سیاه‌چادرها شرمنده نشوند.

گفت: زادو کجان؟

گفتیم: بی‌خبریم. دل ما هم برایش شور می‌زند.

گفت: گله را کی جمع و جور می‌کند؟

گفتیم: پسرهای رستم.

آن وقت گفت: رستم خودش بهتر از همه می‌داند که چه کرده است. به یک قاتل پناه داده است. او را معرفی نمی‌کند و با این کارش عملاً به دولت یاغی شده است.

گفتیم: صنم را که امنیه‌ها کشته‌اند.

عصبانی گفت: ببندید دهان گشادتان را.

و ما دهانمان را بستیم. دیگر هر چه پرسید جواب ندادیم. صمّ و بکم. برّ و برّ به چشمانش نگاه کردیم تا از رو رفت. دمش را گذاشت روی کولش و رفت. فکر می‌کنم به طرف بنکوی زیادخان رفته باشد.

رستم‌خان گفت: می‌بینید برای اینکه امنیه‌های خودش را نجات دهد حتماً باید زادو را روانه زندان کریم‌خانی[1] کند. با تبلیغاتی که دارند مردم ساده هم حرف آن‌ها را باور می‌کنند تا خلافش ثابت شود ما هفتاد کفن پوسانده‌ایم. فقط در این مملکت خدا باید به داد این مردم بیچاره برسد وگرنه از دست بشر کاری بر نمی‌آید. حالا هم تا دو روز به ما مهلت داده است اگر نتوانیم خواسته‌اش را برآورده کنیم. آن وقت شب و نصفه شب هم از دستش امان نداریم.

فعلاً برو برادرت را بیدار کن که بیاید در چادر جای من بخوابد. احتیاط شرط است. این سروان مار خوش خط و خالی است. معلوم نیست که نصفه شب هم به اینجا نیاید.

۱- ارگ کریم‌خانی واقع در شیراز

و بعد شب ادامه داشت همراه با باد و ابر و ستاره‌های پیدا و ناپیدا.

***

هنوز سحر نشده بود، دو مرد که مایحتاج چند روزه خود را در خورجین گذاشته و به پشت انداخته بودند از تنگ هون گذشتند و دمی بعد در مابین صخره‌ها و تخته‌سنگ‌های عظیم که هر یک در شب ارواحی را می‌مانستند ناپدید شدند. تفنگ‌ها در دست و چهره‌ها مصمم، اما تاریکی نمی‌گذاشت کسی اراده و همت آن‌ها را ببیند. ستاره‌های قهر کرده دوباره در آسمان پیدا شدند و ابرها به جاهای دور گریخته بودند. آن قدر راه‌ها پرپیچ و خم در کوه‌ها خطرناک بود که انسان روز روشن هم از تردد در آن جاده‌های بزرو هراس داشت چه خواسته به شب که همه چیز مخصوصاً باورهای آدمی را درهم می‌ریزد.

اینگونه بود که این راه‌ها برای امنیه‌ها طی کردنی نبود و آن‌ها به تجربه دریافته بودند که در روستاها فقط خوش بگذرانند و هارت و پورتی بکنند. وگرنه اگر مرد کوه و کمر بودند که بعضی‌هایشان که شجاعت ذاتی داشتند و بودند باز هم ملاحظاتی مثل دوری از زن و فرزند و احساس اینکه آنکه به کوه زده است در نهایت حق دارد و چندر قاز حقوق نمی‌گذاشت آن‌ها مفت و مجانی جان گران خود را آسان از دست بدهند.

رستم‌خان و زیادخان نیز این را دریافته بودند. خیالشان راحت بود اما حکایت چیز دیگری هم بود. آن وضعیت سیاه‌چادرها در غیاب آن‌ها بود درست است که مردان در سیاه‌چادرها مواظب همه چیز بودند. اما لبخند یک بچه خرد آن‌ها تمام خستگی را از جانشان می‌زدود و همین که زن‌هایشان سفره‌ای جلوشان می‌انداختند و قلیانی چاق می‌کردند و با احترام جلو آن‌ها می‌گذاشتند. همین دلنگرانی‌های کوچک بود که گاه آن‌ها را عاصی می‌کرد.

روز سوم لهراسب آمد. البته با احتیاط. گفت که «با اسب آمده است و دهنه

اسب را پشت تخته سنگ‌ها گیر داده است. کسی امکان ندارد بتواند اسب را ببیند» زیادخان خیره خیره به پسر نگاه کرد.

ـ خبر مهمی شده که این همه راه را بریدی و به اینجا آمدی؟

لهراسب شرمگین و محجوب گفت: اول اینکه دیدار شما و عمو رستم برایم واجب بود. دوم اینکه سروان دیگر دارد عرصه را به مردم تنگ می‌کند.

رستم‌خان گفت: غیر از اینکه از ما سراغ می‌گیرد دیگر چکار می‌کند؟

ـ هیچ، امنیه‌ها را وا می‌دارد که جلوگله را بگیرند. با تیراندازی و تهدید گله را بر می‌گردانند به سیاه‌چادرها. بیشتر اسم زادو را می‌آورند. او را می‌خواهند.

زیادخان گفت: کسی که جای او را نمی‌داند؟

ـ جز خودم و خدای خودم.

رستم خان گفت: در کوه شیر پنهان است؟

زیادخان گفت: در همان اشکفت که فقط بز می‌تواند از آنجا بالا برود تا به آن برسد؟

لهراسب کمی بور شده بود. آب دهانش را به زور فرو داد. رستم‌خان به فراست وضعیت ناراحت‌کننده او را دریافت.

ـ ما دو برابر و نیم شما در این منطقه گشت زده‌ایم. جنگ و گریز کرده‌ایم. پس باید حواسمان به کارمان باشد. همه جا را شناسایی کنیم. هر سوراخ ـ هر اشکفت برای ما ملجأ و پناهگاه است. خدا نکند که در دشت باز و ولنگ گیر بیفتیم دیگر حسابمان با کرام‌الکاتبین است.

زیادخان گفت: لهراسب ناراحت نشو. تو هم باید تمام منطقه را شناسایی کنی. مثلاً هر وقت بیکار شدی اسبت را سوار شوی بروی به راه‌هایی که تاکنون نرفته‌ای. با دقت، حواست را جمع کنی. راه‌ها را نشانه گذاری کنی. اینجا مگر جای خوبی نیست؟ ها؟

لهراسب قاطعانه گفت: چرا.

زیادخان گفت: اگر من گفتم امنیت ندارد چه جوابم را می‌دهی؟

لهراسب گفت: دارد. من به سختی اینجا را پیدا کردم.

رستم‌خان گفت: تو فکر می‌کنی امنیه‌ها شیرخر خورده‌اند. داخل آن‌ها آدم‌های شجاع، مدیر، باهوش و با معرفت هم زیاد هستند. گاهی اوقات همین سروان‌های شهری فکری که الان می‌کنیم آن‌ها تا یک سال دیگرش را تعریف می‌کنند نقشه می‌کشند. درس نظامی خوانده‌اند. ما ساده و صاف هستیم، مثل طبیعت. اگر گرما باشد برشته می‌شویم و اگر سرد باشد می‌دروشیم.

خب حالا اگر چند نفر همین طور که تو آمدی بیایند سر وقت ما و ما هر دو تا خواب ناز باشیم چه خاکی بر سر کنیم.

زیادخان گفت: مگر سه جا سنگ زیرپایت ریزش نکرد؟ می‌دانی افتادن این سنگ‌ها به دره چه صدایی می‌پیچاند. مثل توپ ۱۰۵. ما از ربع ساعت قبل منتظر جنابعالی بودیم.

لهراسب کاملاً درهم رفته بود. نگاهش را از آن‌ها می‌دزدید و به کوه‌های درهم و وهم‌زا نگاه می‌کرد. در دلش فکر کرد این دو تا هم مثل همین کوه‌ها دست‌نیافتنی و مرموزند. بی‌اختیار در دلش احساس احترام عجیبی نسبت به آن‌ها کرد. از اینکه گاهی اوقات این قدر از خودش متشکر و مغرور می‌شد شرم کرد. اینکه سوار اسبش شود و در میدان خالی بتازد هنر نکرده است. اینکه قد و بالایش بهتر از بقیه باشد هنر نکرده است. اینکه نشانه‌های بی‌جان را تا منتهی بُرد تفنگ سوراخ سوراخ کند هنر نکرده است.

آیا وسط دو ابروی مردی را نشانه گرفته است که می‌داند زن و بچه دارد و تعلقاتی حالا دست روزگار او را به مصاف تو فرستاده است.

این بود که لهراسب در خودش احساس تهی بودن کرد و آن دو مرد. آن دو

شیر که شاهد غرّش درونی این شیرک بودند به فراست دریافتند که اگر تخم یأس و ناامیدی در دل همچون یلی پاشیده شود منطقه یکی از پهلوانان خود را از دست می‌دهد. بدین‌خاطر با نگاهی که رستم‌خان به زیادخان کرد به او فهماند که زیاده‌روی بس است. باید دست پناه‌چراغ گرفت تا شعله‌اش در بادهای توفنده خاموش نشود. بدین‌خاطر خیلی زود رستم‌خان عنان سخن را در اختیار گرفت.

ـ من هم وقتی به سن تو بودم دنیا را به هیچ حساب می‌کردم. همه چیز برایم بازیچه‌ای بیش نبود. اما هر وقت با پدرم تنها می‌شدیم او از چیزهایی حرف می‌زد که حس می‌کردم هیچ چیز نمی‌دانم و هنوز زود است که غرور سراپای وجودم را بگیرد و بعد وقتی اولین بچه‌ام را در بغل گرفتم و او را بوییدم، فهمیدم غرور واقعی در داشتن خانواده‌ای خوب است. نه کشتن و کشته شدن. این کار حیوان‌هاست. اما آدم برای هر کار کوچکش هم باید دلیل داشته باشد. اگر دلیل تو مردم باشند آن وقت می‌دانی که برای چه می‌جنگی و کشته می‌شوی وگرنه برای یک کار کوچک که آن هم شخصی باشد هنری نیست. مثل خودکشی است. مثل اینکه من بروم بالای آن صخره و خودم را پرت کنم پایین. چه تأثیری در مردم دارد. چه کس به من فکر می‌کند؟ دو روزه افسوسی و دیگر هیچ.

به کوه نزن که چهار تا زن و دختر نامت را بیارند. به کوه بزن که نامت در لالایی‌ها بیاید. در ترانه‌های مردم. خیلی برایت حرف زدم. اما خودم را هم نصیحت کردم که حواسم باشد قدمی خلاف معتقداتم بر ندارم. اولین قدم یعنی اولین غلت یک سنگ بزرگ از قله کوه ـ دیگر هیچ کس نمی‌تواند این سنگ را کنترل کند.

ببخش لهراسب آدم وقتی پیر می‌شود چانه‌اش لق می‌شود. اما بدان آینده مال توست. ما به امثال لهراسب هم امید و هم احتیاج داریم. شما آبروی ایلید. آبروی مردم خوبید. آبروی تفنگید ـ اسبید. آبروی جنگید.

لهراسب سرش را زیر انداخته بود و متفکرانه به صحبت‌ها گوش می‌کرد. انگار تاکنون در دنیایی دیگر سیر می‌کرد. به ناگهان دریافت دنیای او دنیایی شوخی و فانتزی بوده است. دنیایی که به هیچ وجه جدی نبوده است، دنیایی پر از تعاریف ـ تمجید و به‌به و چهچه. دنیای نگاه‌های تحسین‌آمیز از دختران و مغرور شدن‌ها و دلخوش کردن به این ظواهر. اما حالا تازه می‌فهمید که جهانی که در آن زندگی می‌کند چه اندازه بی‌رحم و شقی است. راه وسطی وجود ندارد. اگر بخواهی همانند یک انسان زندگی کنی باید بکشی یا کشته شوی. گویی شیری که برای بقا می‌جنگد.

وقتی لهراسب از کوه پرمخافت و خطرناک پایین آمد. افکار تازه‌ای در مغزش جولان می‌زد. تصمیم خود را گرفته بود که فاصله خود را در هر کار با پدر کم کند. اما نسنجیده نباید دست به کاری می‌زد. چطور است که از پاسگاه شروع کند. کمین کند و روزی دو امنیه را بکشد. کاری که ندارد. اما پی‌آمد چیست؟ ایل و طایفه بی‌بزرگتر؟ مگر می‌شود در غیاب زیادخان دست به اینکارها زد یا رستم‌خان ـ چه فرقی می‌کند. هنوز پیرمردهایی در این دو ایل هستند که صحبت‌های او را بر نمی‌تابند. او را تحسین می‌کنند اما اینکه پیش خود تصمیم بگیرد. اصلاً و ابداً و آن هم در افتادن به حکومت. راجع به حکومت بسیار شنیده بود. راجع به همین مردم که وقتی اسم شاه می‌آید کم مانده است که زمین را سجده کنند. اوضاع نگران‌کننده است.

زمان از فراز سر لهراسب می‌گذشت. سروان به تاخت و تاز مشغول بود. زادو پیدایش نبود. به گوش سروان رسانده‌اند که زادو از کوه و کمرها گذشته و رفته است فراشبند و از آنجا راحت با اتوبوس خودش را به شیراز رسانده است. همین. هیچ گزارش جدیدی به دستش نمی‌رسید. مسئله این بود که از روستایی‌ها که همیشه از خشونت ذاتی ایل لُر و نفر در هراس بودند. خیالش جمع بود. کسی

چیزی نمی‌دانست فقط لهراسب. امنیه‌ها مراقبت خود را زیادتر کرده بودند و دوتا دوتا سه‌تا سه‌تا در منطقه پخش بودند. با دوربین و تفنگ‌های M1 که تازه آمریکا به ارتش ایران داده بود و تمام ارتشی‌ها به این نوع تفنگ مجهز شده بودند. لهراسب در زمان‌هایی که امنیه‌ها در خواب ناز بودند به زادو سر می‌زد و آذوقه می‌برد. در این مدت لهراسب خوابش راگم کرده بود. هر جاکه اراده می‌کرد خوابش می‌برد. حتی پشت زین، تکیه داده به تخته سنگی و شاداب هم بود.

اما سروان بارها به بنکوی زیادخان و رستم‌خان سرکشیده بود وگاه شده بود که از صبح زود تا ظهر در چادر رستم‌خان یا زیادخان نشسته بود. زن‌ها معذب و ناراحت از چادر بیرون آمده فقط گاه به گاهی مردی قوری چای را جلوش می‌گذاشت. مثلاً فکر می‌کرد که زیادخان یا رستم‌خان را می‌تواند هنگام بازگشتن دستگیر کند که این فکر بچه‌گانه‌ای بود. این را امنیه‌های پیرتر و باتجربه در گوشی باهم می‌گفتند. اما دست آخر چون تمام کارهای او غیرقابل پیش‌بینی بود. برای خودش حدیث‌های دیگری می‌بافتند. می‌دانستند که فکر او خراب است. او هیچ کاری را بدون فکر و اندیشه انجام نمی‌دهد.

اما واقعیت این بود که حوصله‌اش سررفته بود دنبال هم‌دهنی می‌گشت که پیدا نمی‌کرد. در روستاها وضع درست برعکس بود. خاکساری آن‌ها به حدی بود که هر فساد و خلافی بدون مکافات می‌ماند و همین امر امنیه‌ها را دلیر کرده بود تا بتوانند به ساحت پاک ایلی‌ها هم چشم طمع بدوزند. هر چه در روستاها ترس و جبن بال و پر می‌زد. در ایل مردانگی و غیرت و شهامت بیداد می‌کرد. پس سروان از این ترفند هم طرفی نبست. رخت و بخت خویش را به پاسگاه کشاند اما جاسوس‌ها را زیاد کرد. البته جاسوس‌ها کاری به ایل نداشتند. یعنی مردم آن‌ها را طرد می‌کردند کافی بود که یکی بپرسد از رستم و زیاد چه خبر؟ همین جمله کافی بود که فکر کنند با جاسوسی روبرو هستند.

در روزی که هوا صاف بود و خورشید گرمای گرمسیری را نثار بلندی نخل‌ها و خاک شوره‌زده می‌کرد. پیله‌وری با الاغی مفلوک به محوطه سیاه‌چادرها نزدیک شد. ابتدا کسی متحمل او نشد. چون پول نقد در دست و بال مردم نبود. باید جنسی می‌دادند و جنسی می‌گرفتند. تک و توکی با او معامله‌ای کردند. چهار قد و گل سر و یکی دو کله قند. پیله‌ور ریزنقش بود. اما معلوم بود که زرنگ است. بی‌دست و پا نیست. فرز و چابک است. از چشمانش هوش می‌بارید با یک نگاه وضعیت را درک می‌کرد. معلوم بود که چادر رستم بزرگتر از چادرهای دیگر است. همان عادت که رستم‌خان داشت و از هر کس که پا بر آستانش می‌گذاشت در خانواده هم به عنوان یک اصل پذیرفته شده بود. یعنی اینکه میهمان حبیب خدا بود. حالا هم تا پیله‌ور پشتش را به مخده داد و پاهایش را از خستگی کش آورد قلیان آماده و چاق کرده جلوش بود و یک قوری کوچک چای که گل‌های سرخ بدنه، آن در چشم می‌نشست.

معلوم بود پیله‌ور بی‌قرار است. وقتی هر دو زن رستم را در چادر دید، آهسته گفت: از طرف آقا برای رستم‌خان پیغام دارم. چطور می‌توانم او را ببینم؟ از لار آمده‌ام.

ـ ما چطور حرف شما را باور کنیم؟

ـ بگویید چشم مرا ببندند و به هر کجا که می‌خواهند ببرند.

زن‌ها جواب نداده بودند. فقط باید لهراسب را صدا می‌زدند. هیچ راهی نبود چند لحظه بعد پسرکی نه ساله مثل تیری که از چله کمان رها کنند می‌دوید. که پسر پوستی سفید و صورتی کک مکی داشت «زال» بود. پسر رستم‌خان، اصلاً نمی‌توانست راه برود. کمترین فاصله و بیشترین مسافت را می‌دوید. هرگز با کسی به معنای واقعی همراه نبود مثل کره اسب می‌مانست. دو قدم پشت سر مادر بر نمی‌داشت تاخت می‌کرد، می‌ایستاد. می‌رمید. حال هم چه کسی بهتر از

او که زود لهراسب را خبر کند «اگر آب هم دستت است زمین بگذار و زود به اینجا بیا.»

و لهراسب وقتی قیافه برافروخته زال را دید اول دلش فرو ریخت که حتماً اتفاق ناگواری افتاده است. وقتی هم زال دستش را دور کمر لهراسب قلاب کرده بود و اسب هم پرواز می‌کرد و او در عالم هپروت سیر می‌کرد باز هم آماج سئوال‌های لهراسب بود که همه را با دقت جواب می‌داد. اما مثل اینکه یک چیز آرامش را در دل لهراسب می‌کشت. دلواپسی بود. صلواتی در دل فرستاد لااله‌الاالله هی گفت و بعد به پهنه دشت و سینه کش کوه‌ها و تپه‌هایی که در دیدش بودند نگریست. خبری از ژاندارم‌ها نبود. اگر یک نفر پشت تخته‌سنگ‌ها مخفی شده باشد و با دوربین چشمی ایل را بپاید کافیست که لهراسب را با زال ببیند. اگر از تخیل قوی برخوردار باشد می‌تواند حکایت‌ها برای خودساز کند وگرنه این آمد و رفت‌ها می‌تواند بسیار عادی باشد.

لهراسب جلو چادر از اسب پیاده شد و زال اسب را طبق وظیفه‌ای که پدر برایش معین کرده بود یکی دو دور، دور سیاه‌چادرها راه برد تا عرق اسب خشک شود.

لهراسب دولا شد تا بتواند هیکل رشیدش را از درگاهی چادر عبور دهد. گمپاله‌های رنگارنگی به لبه چادر آویزان بود که همگی رنگ مرده و خاک گرفته بود. لهراسب با قاطعیت گفت: من پسر زیادخانم.

مرد آرام گفت: پیغام آورده‌ام. من قاصد آقا بودم برای قم. حضور مراجع بودم. دستخط آورده‌ام باید به دست رستم‌خان و پدرت برسد.

لهراسب رویش را به زال کرد که کنجکاو به دو مرد می‌نگریست یکی ریز نقش و دیگری قوی و درشت هیکل. «زین را که از روی اسب بر نداشتی.»

ـ نه.

ـ زود اسب را بیار. بعد رویش را به مرد کرد و گفت: جای درنگ نیست اگر پیغام کتبی است که یک لحظه هم پیش شما ماندنش صلاح نیست. اسباب و اثاثیه را اینجا بگذارید و جَلد پشت ترک اسب بپرید.

مرد کمی دو دل بود گویی می‌هراسید سوار اسب شود یا تا حال این کار را نکرده بود، اما همان مسئله غربت و غریبی که به انسان غرور و شهامت هم می‌بخشد به او دل می‌داد تا بدون گفتگو بر ترک اسب سوار شود. اسب با یال‌های افشانش خیلی زود از دل سیاه‌چادرها بیرون رفت. در حالی که نگاه‌های تحسین‌آمیز بی‌شماری بدرقه راهش بود. هر کس مطابق زاویه دید خودش، مردها با حسرت و دخترها به گونه‌ای دیگر.

نزدیکی‌های تنگ، لهراسب اسب را پشت تخته سنگ بزرگی راند و همان‌طور که در رکاب ایستاده بود دوربین کشید و تمامی جوانب را دور زد و نگریست. دیّار بشری در آنجا نبود. اوضاع امن و امان بود اما دلهره‌آور، گویی آتشی زیر خاکستر پنهان شده بود که منتظر کوچکترین نسیمی بود تا خاکسترها را از روی آتش‌های سرخ کنار بزند. لهراسب نمی‌دانست که سروان تقاضای نیروی کمکی کرده است، ده نفر امنیه. سروان به خوبی می‌داند که دولت بهانه می‌خواهد تا به ناگهان ۱۰ نفر به پرسنل یک پاسگاه اضافه کند. کمبود نیرو بود. خیلی کم به لباس امنیه گری در می‌آمدند. چون هم حقوق کمی داشت و هم دردسر. البته در بعضی پست‌ها با زدو بندهایی که می‌شد نانشان در روغن بود. این هم شانس می‌خواست و عرضه که خیلی‌ها نداشتند و در غربت دلشان را به بازی ورق و کثافتکاری خوش کرده بودند. لهراسب خیلی زود فهمید که مرد شهری از زرنگی دست کمی از ایلیاتی‌ها ندارد. لااقل پایش به کوه آشناست. مرد شهری فکر می‌کرد بی‌خود نیست که هر کدام از این‌ها که به کوه بزنند و به دولت یاغی شوند یک سال قوای دولتی را مَنتَر خود می‌کنند و آخر هم جز با خدعه و

نیرنگ نمی‌توانند آن‌ها را از میان بردارند.

در حال بالارفتن بودند که صدایی آهسته از پشت صخره‌ها بلند شد.

ـ لهراسب ما اینجاییم.

لهراسب و مرد سرجا ایستادند و حیران به تخته‌سنگ‌های عظیم و کوچک نگاه کردند تخته‌سنگ‌هایی با رنگ‌های دل آزار که همه رو به تیرگی می‌زد. کوه‌ها و تپه‌ها آن قدر متشتت و درهم بودند که گویی دستی سنگ‌ها را بدون ملاحظه و ترتیبی آنجا ریخته بود. روبرو کوه بلند بود و کناره‌ها پر از کوه‌واره. دامنه هیچ کدام از کوه‌ها را نمی‌شد دید. همه چیز در بی‌نظمی دلهره‌آوری غرقه بود. این را مرد بهتر از هر کس دریافت چون به طبیعت این چنینی آشنا نبود. مخصوصاً به صداهایی که زیر پوست طبیعت جاری بود. حالا هم که به ناگهان صدای انسانی را شنید تکان خورد. چون وضعیت خاص طبیعی منطقه ناخودآگاه به آدم، بی‌کسی و تنهایی را تلقین می‌کرد.

لهراسب بلافاصله گفت: صدای عمو رستم است.

کمی جلو رفتند. هر دو تا جلوشان سبز شدند. انگار از زمین روئیدند. زیادخان و رستم‌خان مرد را در آغوش گرفتند.

زیادخان گفت: می‌بخشید که به خاطر ما به این همه زحمت دچار شدید.

رستم‌خان گفت: من که راضی نبودم. اما راهی دیگر هم نبود. باید دستوری برای ما می‌رسید. کم‌کم داشتیم در این کوه‌ها تبدیل به سنگ می‌شدیم.

خوب تازه چه خبر؟

مرد گفت: طبق فرمایش آقا. من صبح همان شب که شما آنجا بودید. به طرف قم حرکت کردم. در قم مراجع عظام را دیدم. زیر نامه نوشتند و مهر و امضاء کردند دست در آستر کت برد و از جایی که هیچ کس فکر نمی‌کرد نامه‌ای بیرون آورد و به دست رستم‌خان داد. رستم‌خان سر نامه را گشود.

مرد دست دراز کرد و با انگشت مطلبی که علمای اعلام نوشته بودند نشان داد «بر هر زن و مرد مسلمان واجب است که در مقابل ظلم بایستد. در این راه هر چه می‌خواهد پیش آید.»

امضاء کرده بودند. این جمله زیر نامه آقا بود که از لار فرستاده بودند.

زیادخان گفت: پس تکلیف برای ما تمام است. مثل روز روشن.

مرد گفت: می‌دانید که مسئولیت عظیمی است. شروع کار از کجاست.

رستم‌خان گفت: شما میهمان ما هستید باید از این منطقه به سلامت بگذرید هر چند ندانید برای خودتان بهتر است. خیالتان راحت‌تر است.

زیادخان گفت: از اینکه کاری می‌کنیم کارستان حرفی در آن نیست. این کار مثل بمب در منطقه می‌پیچد. مطمئن باشید کاری می‌کنیم که ارزش دربدری را داشته باشد.

رستم‌خان گفت: برای عبرت روزگار و آن‌هایی که ماجرا را می‌شنوند. وقت داشته‌ایم حسابی روی مسایل خودمان فکر کنیم.

سلام ما را به آقا برسانید. بگویید ما سربازان جان بر کف امام زمانیم. برایمان دعا کنند و از راهنماییشان ما را بی‌نصیب نگذارند.

زیادخان گفت: لهراسب آقا را تا منطقه امن راهنمایی کن. وقتی مطمئن شدید که صحیح و سالم از منطقه خارج شده‌اند به چادر برگردد.

مرد خداحافظی کرد و برایشان آرزوی موفقیت کرد. لحظه‌ای بعد دوباره او بود و لهراسب و اسب راهوار و قوی هیکل او و دستانی که با صمیمیت به دور کمر لهراسب قلاب شده بود. لهراسب خیلی احتیاط می‌کرد تا مسیر می‌خواست پیچ بخورد که خم پوزه در دید نبود. از اسب پیاده می‌شد و به آهستگی از تپه یا تخته‌سنگ بزرگ بالا می‌رفت و مسیر روبرو را می‌پایید. هرگاه هم که لازم می‌شد از دوربینش استفاده می‌کرد.

ـ من اینکارها را برای گل وجود شما می‌کنم. شما امانت آقا هستید در دست ما. چه زحمت‌ها که به خاطر ما متحمل شده‌اید. سفر تا قم و بازگشت و این همه راه را با الاغ.

مرد جواب داد: دوست جوان من ـ در ره منزل لیلی چه خطرهاست به جان. شرط اول قدم آن است که عاشق باشی.

شما مرد عملید ما مرد حرف و حدیثیم. حرف‌های ما را شماها به کرسی می‌نشانید شماها به آن شخصیت می‌دهید. شماها ماندگارش می‌کنید. پس من افتخار می‌کنم که قدمی هر چند کوچک در این راه بردارم.

سیاه‌چادرها از دور پیدا شدند. در قسمتی گود هر دو از اسب پیاده شدند. لهراسب سینه‌خیز خودش را به بالا کشاند و دوربین انداخت.

ـ نخیر، خبری از جیپ سروان نیست. آدم غریبه‌ای هم نمی‌بینم. با وجود این شما پیاده بروید. من بعد به شما ملحق می‌شوم.

مرد خیلی زود خودش را به سیاه‌چادرها رساند و از آنجا چشم به دشت دوخت. همان مسیری که آمده بود. اما هیچ اثری از لهراسب نبود. داشت چای را فوت می‌کرد که ناگهان هیکل رشید لهراسب جلوش نمودار شد.

ـ از کدام راه آمدی؟

ـ دور زدم. همه فکر می‌کنند از راهی دیگر آمدم.

خیلی زود سفره انداخته شد. پیغام رستم به زن‌هایش رسانده شد. زن‌ها زادراه مرد را فراهم کردند و نیم ساعت بعد مرد رو به راه گذاشته بود در حالی که قندها و پارچه‌ها را همه جاگذاشته بود. گفته بود که سوغات آقاست از لار. آسمان رنگ ملایمی داشت. گویی آفتاب هنوز نتوانسته بود رنگ آبی آسمان را بیرنگ کند. باد ملایمی می‌وزید. در دل لهراسب قیامتی و آتشی برپا بود. بالاخره می‌توانست خودی نشان بدهد. زندگی در این سیاه‌چادرها و یکنواختی آن را

مانند زهر برای جانش مضر می‌دانست. گاه می‌شد به پرنده‌هایی که با پروازی شتابناک از جلو چشمانش دور می‌شدند به دیده حسرت می‌نگریست. این طور آزادی برایش گرانبهاتر بود. حس می‌کرد که پاهایش را به زمین گیر داده‌اند. اینگونه آزادی را نمی‌خواست. شاید زمانی که بر پشت اسب راهوارش سوار بود کمی فقط کمی احساس آرامش می‌کرد. اما باز هم خود را اسیر اسب می‌دید. درست بود که عنان به دست او بود اما وقتی از خود بی‌خود شود عنان نمی‌شناسد. صاحب نمی‌شناسد، او ورود به دنیاهای ناشناخته را دوست می‌داشت. و اینکه نداند یک ساعت دیگر چه بر سرش می‌رود. می‌دانست که پدر و عمو رستم را دیگر در کنارش خواهد دید و می‌دانست که همه چیز درهم خواهد آشفت. او به فراست دریافته بود که اهداف آن‌ها بسیار بزرگتر از این منطقه است. شاید پیشاپیش سواران بی‌شماری به سوی شهرها بتازد. آن چنان که در تاریخ خوانده است. اما لهراسب دنیا را به وسعت دید خود می‌دانست. یکی دو بار او را به شیراز برده بودند. لار را دیده بود و آنجاها گیج شده بود دست و پایش راگم کرده بود. اما حالا می‌خواست با اسب و به اختیار خودش به شهرها قدم بگذارد. در حالی که جماعتی هلهله کنان پشت سرش در حرکت باشند.

خیلی زود این افکار جاه‌طلبانه را از مغزش دور کرد. واقعیت این کوه‌ها بود. سیاه‌چادرها بود. مردمان عامی و بدبخت بود. پاسگاه بود. سروان بود که هر کار می‌خواست می‌کرد و هیچ کس هم جرأت اعتراض به آن‌ها را نداشت. روستایی‌ها که این بلایا را مثل یک چیز محتمل ـ مثل زلزله ـ بادهای وحشی ـ گرمای بی‌پیر طبیعی می‌دانستند. همان‌گونه که بلایای طبیعی مثل خشکسالی و بزمرگی را به جان خریده بودند. ظلم را نیز قسمتی از زندگی می‌دانستند. حال باید یکی این بساط را به هم می‌زد. لهراسب در بلندای تپه با آن هیکل رشیدش کنار اسب ایستاده بود و چشم در چشم خورشید دوخته بود. گویی می‌خواست با خورشید

یکی شود. او از جانب پدر و عمو رستم مأموریت داشت تا مردهای زبده را به جان‌پناهی بخواند که زیاد هم از سیاه‌چادرها دور نبود. شب‌هنگام، آنگاه که تاریکی همه چیز را با قلم‌موئی نامرئی رنگی سیاه می‌زند باید مهمترین جلسه تشکیل شود باید این جلسه در پنهان‌کاری تمام و کمال انجام پذیرد. قرار شده بود که زن‌ها و بچه‌ها هیچ کدام از جلسه آگاه نشوند. از حرف‌هایی که در جلسه مطرح می‌شود به هیچ عنوان هیچ چیز به بیرون درز نکند.

رستم‌خان اصرار داشت که زادو هم باشد. زادو شکسته و خسته بود. اما نیرویی عجیب در درونش شعله می‌کشید که سخت‌ترین تندبادهای عالم نیز نمی‌توانست آن را خاموش کند. از چشمانش لَهیب بنیان‌کنی به اطراف پراکنده می‌شد که به هر چه که می‌گرفت می‌سوزاند.

زودتر از همه آنجا بود و در جان‌پناه نشسته بود و هر از زمانی سر می‌کشید و کوه روبرو را دید می‌زد.

ابتدا حیدر پسر دیگر زیادخان و ارسلان آمدند. هر دو رشید و صورت‌هایشان از تابش آفتاب بی‌پیر سوخته بود. رنگ صورت همانند مس سرخ بود و بعد اسدالله و درویش و شهباز و پس از آن‌ها عبدالرحمن و علی و نصیر و زارع از دو طایفه جمع شدند. شب داشت می‌گذشت و جادوی سیاه خود را بر جانوران کوچک موذی و بوته‌های خرد علف می‌کشید.

لهراسب از جان‌پناه بیرون آمد و چراغ قوه‌اش را سه بار روشن و خاموش کرد. نور رو به کوه مقابل بود و بعد در سکوتی که ناخواسته آنجا افتاده بود. صدای پایی یا پاهایی بفهمی نفهمی به گوششان رسید. گویی این راه رفتن آهو بود یا خرامیدن کبک. اما هیچ کدام نبود. صدای ملایم قدم برداشتن دو مرد بود که همه منتظر دیدارشان بودند.

زادو جلو دوید و دست رستم‌خان و زیادخان را بوسید و بی‌اختیار هق و هق

گریه را در دل شب رها کرد.

زیادخان گفت: دیگر گریه را بگذار برای دشمنان خدا و رسول و عمله ظلم.

زادو خیلی زود اشکش را پاک کرد. سر و سینه را راست گرفت. فقط گفت: چشم عمو.

رستم گفت: چشمت بی‌بلا پسرم.

آنگاه او را در آغوش گرفت و در دل نالید: «هیچ کس نمی‌داند تو چه می‌کشی.» مثل اینکه رستم به یاد جوانی‌هایش افتاد و آن کس که سوخته بودش و خود رفته بود با جوانی دیگر از ایلی دیگر. با وجودی که دو زن و چند بچه سالم و خوب داشت هنوز کنج دلش جایگاه چشمانی بود که اندوه از آن می‌ریخت. همه چیزش فراموش شده بود. زلفکانش، قد و اندامش. اما از پشت چنبره زمان نگاهی می‌وزید که تا عمق جانش را می‌سوزاند. وقتی که دختر را سوار اسب کردند تا ببرند. و آن نگاه آخر که کم مانده بود رستم را به رختخواب فراق بیندازد. حالا زادو تجربه‌ای بس تلخ‌تر از او داشت. همه چیزش را در این معامله از دست داده بود. باید به نوعی احیا شود این زادو.

زیادخان گفت: این ماجرا زادو را خواهد ساخت.

رستم‌خان گفت: خیلی‌ها دوباره جان می‌گیرند. مگر خودمان با مرده فرقی داشتیم؟ این کوه‌ها و اشکفت‌ها و شب‌های پرستاره ـ ناله پلنگ و گرگ و کفتار ما را زنده کرده است. احساس اینکه آدم می‌خواهد کاری بکند. همین کافی است که صبح با امید از خواب برخیزد و شب با فکر فردا بخوابد.

همه جلو آن‌ها بلند شدند. مردان مرد در آن پناهگاه کوچک. لهراسب باید کشیک می‌کشید تا کسی به آنجا نزدیک نشود. تفنگ او پنج تیر بود. در منطقه تک بود. معروف بود. تفنگ از صاحب آن مشهورتر بود از الیاس‌خان پدربزرگش به او به ارث رسیده بود. یعنی زیادخان گذاشته بود تا لهراسب پانزده ساله بشود.

در همان سن هم قد و بالایی داشت که تمام مردها آرزویش را داشتند. تفنگ باید نزد اهلش باشد. این جمله را زیادخان گفت و دیگر سکوت کرد. همین موجب شد تا لوله را پاک نکند و با روغن مخصوص حتی قنداقه را برق نیندازد نخوابد. مردم هیچ‌گاه تفنگ کهنه‌ای در دست او ندیدند. مردم هیچ‌گاه نشنیدند که او تیری به خطا یا ناحق انداخته باشد. مردم هیچ‌گاه نشنیدند که او بچه آهویی را زده باشد. پازن یا قوچ کوهی حامله‌ای را زده باشد. حرمت شکار را حفظ کرده بود. محال بود شکاری زده شود و گوشتش بین مردم قسمت نشود. این ساختار ایلی این طایفه کوچک بود.

رستم‌خان همه را امر به نشستن داد. زیادخان هم نشست. همان طور هم که نشسته بود قدش یک سر و گردن از همه بلندتر بود.

رستم‌خان با کسب اجازه از زیادخان شروع به صحبت کرد.

ـ شماها به خوبی از ابتدای ماجرای ما آگاهید. پس از اینکه امنیه‌ها «صنم» را کشتند دیدیم دیگر دست روی دست گذاشتن صلاح نیست. بعد فکر کردیم این‌ها منطقه را به گند کشیده‌اند با زیادخان شب‌ها و روزها به مشورت نشستیم. خیلی زود در یافتیم که کار آن قدر هم ساده نیست. در کل مملکت ایلات و عشایر حالتی شورشی دارند. روحانیون هم که در قم و شیراز و تبریز و مشهد و اصفهان دست به تحریکات وسیع زده‌اند. عده‌ای قلع و قمع شده‌اند. عده‌ای هم دستگیر و زندانی. بدین خاطر است که شلیک یک گلوله به دیوارهای پاسگاه یا به یک امنیه اقدام علیه امنیت کشور تلقی می‌شود، اقدام علیه شاه.

بهتر این دیدیم که همراه با عزیزم زیادخان راهی لار شویم تا از آن‌ها کسب اجازه کنیم. آقای آیت‌الهی در لار که از عظمت ماجرا آگاه بود از قم کسب تکلیف کردند. همین رفت و آمد پانزده روز طول کشید. آقا حکایت ما را برای علمای اعلام نوشتند و این دستخط ایشان است. آقای آیت‌الهی هم امضاء مراجع را

گواهی و تأیید کرده‌اند.

اسدالله گفت: چی نوشته‌اند؟

زیادخان گفت: نوشته‌اند که بر هر زن و مرد مسلمان واجب است که در مقابل ظلم قیام کند و در این راه هر چه پیش آید خوش آید.

رستم‌خان گفت: در حقیقت به ما حکم جهاد را داده‌اند. جهاد در راه خدا. بکشیم یا کشته شویم اجر مساوی می‌بریم.

امضاء آیت‌الله خمینی هم در زیر نامه هست. ما دیگر راهی جز جهاد نداریم. منتهی یادمان باشد این کاری که ما می‌کنیم دربدری به همراه دارد با زن و بچه. فکر نکنید با جماعتی طرفید که به شما احترام می‌گذارند زن و بچه برایشان معنا دارد. هیچ. آن‌ها تا نابودی ما از پای نخواهند نشست و ما هم تا نابودی آن‌ها. مهم اینست که این حرکت ما باعث آگاهی جامعه شود. مردم بفهمند اگر ظلم تا دندان نیز مسلح باشد می‌توان با آن مبارزه کرد. منتهی می‌دانید که مبارزه و جنگ دو روی دارد. برای ما که حکم جهاد خود را گرفته‌ایم، هر دو رویش عزت و بزرگی است می‌دانید که خانواده من هشت نفرند. اما به خدا توکل کرده‌ام و نگرانی ندارم. اگر قسمت ما شکوه و بزرگی باشد به ما می‌دهد. این شکوه و بزرگی در شهادت هم هست.

و اما؛ تکلیف بر یکایک شما معلوم است. هیچ اجباری در قدم‌گذاشتن در این راه ندارید یا راه را حق می‌دانید که بایستی از حق دفاع کنید و یا شاید راه را حق می‌دانید اما توانایی شرکت در مبارزه را ندارید. مسئله و مشکل دارید. می‌توانید همین فردا ایل را ترک کنید به شهر بروید.. نه من، نه زیادخان از هیچ کدام نمی‌رنجیم. اصلاً کار ما رنجیدن نیست. کار ما اجبار نیست. شوخی که نیست تا از صمیم قلب احساس نکنید که باید مبارزه کرد قدم به پیش نگذارید. به روح خودتان خیانت نکنید. در این راه آدم متزلزل به درد ما نمی‌خورد. ما مردِ مرد

می‌خواهیم. جنگ است. شوخی نیست. دشمن ما تا بن دندان مسلح است. خیلی‌ها به شاه خوبند. تبلیغات وسیع است. شما به این روستاها نگاه کنید. کربلایی شفیع کدخدای حسن‌آباد، اکرم‌خان کدخدای دارنگ حاضرند جلو شاه سر زن و بچه‌شان را هم ببرند. فکر نکنید قیام همه را به دنبال ما می‌کشاند، خیر. قیام ما آتش دشمنی‌های قدیمی را تیزتر می‌کند و آن‌هایی که یک عمر در پی نابودی ما بوده‌اند حالا بهانه خوبی به دستشان می‌افتد و هم قسم می‌شوند. اما ما وقتی شروع کردیم. می‌دانیم چطور از آن‌ها زهر چشم بگیریم که جرأت نکنند جاسوسی ما را بکنند.

زیادخان با خنده گفت: کافی است که شایعه بپراکنیم هر کس به نیروهای دولتی کمک کرد دو گوشش را کف دستش می‌گذاریم.

رستم‌خان خیلی جدی گفت: حالا دو گوش نه، یک گوش بی‌قابلیت را که می‌توان کف دستش گذاشت. واقعاً کافیست که فقط یک نفر در این راه قربانی شود. آنگاه ببین چه معرکه‌ای به پا می‌شود.

زیادخان گفت: سزای خیانت همین است. ما را ببینند توی هفت سوراخ قایم می‌شوند. ارتشی‌ها را ببینید به کوه می‌زنند. خنده‌دار است، نیست.

رستم‌خان گفت: اما مردم تشنه قدرتند. مردمی که خودشان ترسو هستند همیشه زیر سایه کسی راه می‌روند که زورش از بقیه بیشتر باشد. حالا از این حرف‌ها گذشته تکلیف بر همه ما معینه. این نامه، این امضاء علمای اعلام. این جنازه صنم، این زادو و این پاسگاه و این امنیه‌های از خدا بی‌خبر و عمله ظلم. چه کسانی ما را یاری می‌کنند؟

ابتدا سکوت شد. کم‌کم دست‌ها بلند شد. لهراسب کشیک خود را رها کرده بود و به این منظره می‌نگریست. هر کس که دست بلند می‌کرد، شور و شعفی قلب جوانش را می‌پوشاند. او زنی و بچه‌ای نداشت اما دیگران داشتند. حرفهای

رستم‌خان آن‌ها را اندیشناک کرده بود. هیچ کس دلش نمی‌خواست روی حرف رستم‌خان حرفی بزند. ارسلان گفت: تا حال همه کاره ما شما بوده‌اید. راه و چاه را به ما نشان داده‌اید. الحق و الانصاف هیچ‌گاه نیز پشیمان نشده‌ایم. تمام ما به راهنمایی شماها وضع وحالی بهم زده‌ایم. حیوانی داریم و شیری و پشمی که زن‌هایمان دار قالی به پا کنند. زندگی که سخت است ما باکمک یکدیگر به آسانی می‌گذرانیمش. کسی نبوده که در بین ما دردمند شده باشد و ما به او کمک نکرده باشیم. حالا چطور ما دلمان می‌آید چهره بدبخت زادو را ببینیم و کمکش نکنیم. انتقام او را نستانیم.

لهراسب گفت: هیچ کس هم که نباشد خودم کمکش می‌کنم.

همه گفتند: مگر ما مرده‌ایم. ما همیشه با هم بوده‌ایم حالا هم خواهیم بود. اگر یکی از ما دیگران را بگذارد و به شهر برود تا ابد ننگ را برای خودش خریده است. کجا برود که از شماتت دیگران برحذر باشد.

رستم گفت: ما در ایلمان بچه کم سن و سال داریم. پیرمرد و پیرزن داریم. این‌ها باید در امان باشند. اولین گلوله‌ای که از تفنگ ما در رفت دیگر کسی آسایش ندارد. بدون هیچ حرف و حدیثی باید به کوه زد. جایی که زن و بچه‌ها بتوانند زیر آسمان خدا راحت باشند. اما جایی که آبی داشته باشد. منطقه گرمسیر است تا هفت هشت ماه دیگر به چادر احتیاجی نیست. اگر همه برویم در این راه‌های سخت که نمی‌شود چادرها را همراه برد.

زیادخان گفت: پس همگی موافقید؟

همه گفتند: بله، موافقیم.

در این حال چشمان عده‌ای از آن‌ها شفاف شده بود. این را در تاریکی کسی نمی‌دید. اما لهراسب بنابه خلق و خوی جوانی و قلب پاکش هیجان درونیش را به صورت دو قطره اشک که بی‌مهابا بر گونه‌هایش راه باز کرد نشان داد. زادو به

ناگهان روی دست و پای رستم‌خان افتاد و سعی کرد پاهای رستم‌خان را ببوسد و همین کار را برای زیادخان تکرار کرد.

این کار زادو اشک را در چشمان همه نشاند. مطمئناً هیچ کس از اینکه در آنجا بود احساس پشیمانی نکرد. در چنین حالتی رستم‌خان قرآن کوچک را از درون کوله‌پشتی در آورد و وسط روی تخته‌سنگی گذاشت.

ـ هیچ راهی ندارد. چون این مسئله شخصی نیست و حالت یک قیام مذهبی دارد و حکم جهاد است باید همگی با قرآن قسم بخوریم. پس هر چه را که زیادخان گفت ما هم تکرار کنیم. یادتان باشد در این جریان هرچه زیادخان گفت حرف من است. هر چه من گفتم حرف زیادخان، طایفه طایفه نداریم لُر و نفر نداریم. همه یک تن واحد. همه برای خدا می‌جنگیم می‌کشیم و کشته می‌شویم. یادمان باشد در هر حال خدا را فراموش نکنید تا خدا به ما نصرت عطا کند.

همگی به قرآن سوگند خوردند که تا جان در بدن دارند در راه اسلام و جانبداری از حق و مبارزه با ظلم از پای ننشینند

شب همانند روز بود، برای آن‌هایی که جان‌هایشان با قرآن پیوند خورده بود، انگار که ترس و نگرانی از وجودشان رخت بربسته بود. همه چیز در درون روشنایی عظیمی غوطه می‌خورد و جهان پر از نور بود. ظلمت وجود آن‌ها را ترک گفته بود. انگار هر کدام آدم دیگری شده بودند. آدمی که تا یک ساعت قبل زمین تا آسمان فرق داشت. آدمی مصمم ـ خستگی‌ناپذیر ـ شجاع و نترس.

ظاهراً شبی بود با هوای مطبوع گرمسیری. با حساب تفنگ‌های رستم‌خان و زیادخان و لهراسب سه تفنگ دیگر در دو ایل پیدا شد. سه تفنگ که یکی را ارسلان داشت دیگری را اسدالله و سومی را علی که هر سه سرپُر بود. و این برای آن‌ها مکافات بود. چاره نبود. باید کسی تفنگ را بچکاند که وجودش لبریز از کینه باشد و تمام نفرت خود را در شکاف درجه و نوک مگسک ببیند تا با یک گلوله یک

نفر به خاک و خون بیفتد. انگار که شور و هیجان بالاتر از تصمیم بود اما این مسایل که نباید خدشه‌ای در کار بیندازد. همه چیز در محقرانه‌ترین صورت. در تمامی دو ایل که ظاهراً خودشان ایل می‌نامند فقط شش تفنگ بود چراکه دولت سخت به داشتن تفنگ در دست مردم حساس بود. تنها کسانی می‌توانستند تفنگ داشته باشند که امین دولت بودند.

دولت، بزرگتر ایل را یار غار خودش می‌پنداشت اما تفنگ‌های دیگران را در خلع سلاح جمع کرده بود. تفنگ‌های زیادخان و رستم‌خان را نیز ضبط کرده بودند اما بعد با گرفتن تعهد و ضمانت‌نامه آزاد کرده بودند.

رستم‌خان و زیادخان پس از مشورت زیاد، دو نفر دیگر را که در تیراندازی استاد بودند لایق داشتن تفنگ دانستند بنابراین غروب فردا به کوه زدند و از درون شکاف‌هایی که پازن هم به زور خودش را به آنجا می‌کشید دو قبضه تفنگ پنهان شده را در آوردند.

در این فاصله امنیه‌ها دو بار به سیاه‌چادرها سرکشیدند و از رستم‌خان سراغ گرفتند. همه گفتند که به زودی همراه زادو به پاسگاه می‌آید. همه گفتند که رستم‌خان و زیادخان از دربدری خسته شده‌اند تا پس فردا اگر صبر داشته باشند و دائم سیاه‌چادرها را بازرسی نکنند خدمت می‌رسند وگرنه اگر دم به ساعت امنیه آسایش مردم را بهم زد هیچ‌گاه رنگ و رخسار آن‌ها را نخواهید دید.

سروان با همه هوش و درایتی که داشت نتوانست شکی به دلش راه بدهد اما این باعث نشد که تا مدت‌ها ساکت بنشیند و به دیوار روبرو زل بزند یا گاه‌گاهی هم به عکس اعلیحضرت که پشت سرش به دیوار کوبیده شده بود. پانزده روز بود که از آن‌ها خبری نداشت. گفته بودند که برای شکار در کوه رفته‌اند در این مدت هیچ‌گاه جرأت نکرد از امنیه‌ها چهارپنج نفر را به کوه بفرستد. می‌دانست با یک شلیک چهارپنج نفر به خاک و خون در می‌غلطند. تعریف‌های بدی از کوه‌های

لار شنیده بود. بهترین پناهگاهی که برای جنگ‌های پارتیزانی به نظر می‌آمد. بسیاری از این یاغی‌ها تا دو سال هم در این کوه‌ها به جنگ و گریز ادامه داده بودند.

یک آن به بدشانسی خود ایمان آورد اما این را هم دریافت. اگر کوره‌راهی برای موفقیت و گرفتن درجه و تشویق باشد در همین جهنم است که تابستانش را سگ تاب نمی‌آورد و کرم‌ها در تالاب‌ها می‌لولند و آب را تا نجوشانی نمی‌توانی جرعه‌ای بیاشامی. کمی دلش قرص شد. او باید صبر داشته باشد. خواه ناخواه رستم‌خان و زیادخان هر دو دارای ایل و تباری هستند نمی‌توانند که ایل و طایفه‌شان را رها کنند. یک عمر عادت کرده‌اند بزرگتر باشند دستور بدهند. اصلاً احساس پدری روی این جماعت دارند وگرنه زادو نامزدش را از دست داده چه مربوط به آن‌ها که این چنین خودشان را جلو انداخته و برایش یقه می‌درانند.

پس صبر، چه شیرین است. کارهای بی‌رویه آخر و عاقبت ندارند. بعضی مواقع تا میوه نرسیده از سرشاخه نمی‌افتد. اما او جناب سروان است.

حالا قدرت دارد. اسلحه در دست دارد. نماینده اعلیحضرت در منطقه است. کسی حق ندارد بدون اجازه او آب بخورد. لب بجنباند. روستایی‌ها شیرمرغ تا جان آدمیزاد را برایش مهیا می‌کنند. پس باید عقده‌های سرکوفته‌اش را به نوعی سر این مردم بدبخت و بی‌هویت در آورد. مردمی که برای شهری‌ها اصلاً وجود خارجی ندارند. کسی نمی‌داند که در پس و پشت این کوه‌ها آدمی هم زندگی می‌کند. چه خواسته به اینکه غم و غصه‌اش را بخورد.

در همین افکار بود که در کوبیده شد، حتی سرش را بلند نکرد، در باز شد و امینی و رسولی به درون آمدند. هر دو آبی زیرپوستشان دویده بود. معلوم بود این پانزده روز مرخصی را حسابی به خودشان رسیده بودند. بفهمی نفهمی چاق شده بودند. سروان دیده در چشمانش دوخت.

ـ انشاءالله که خوش گذشته؟

ـ بله جناب سروان جای شما خالی بود.

ـ هوای شهر که از اینجا بهتر بود؟

ـ حالا جناب سروان هوای اینجا بهشته. گرمسیر قبل از عیدش خوبه.

ـ لابد بعد نمی‌شه زندگی کرد؟

ـ تا مارو دارید غم نخورید. ما نمی‌ذاریم آب تو دل شما تکون بخوره.

ـ همان‌طور که من نگذاشتم آب در دل شما تکون بخوره بی‌معرفت‌ها؟

ـ ما، ما جناب سروان؟

ـ حرف نزنید هر روز که می‌گذره یقین من بیشتر می‌شه که کار، کار شما بوده. پس حواستون به خودتون باشه. رئیس و رؤسا هیچ کدام آبروریزی را دوست نمی‌دارن. اگر می‌بینی بعضی چیزها را زیرسبیلی رد می‌کنن برای اینکه شاکی خصوصی نیست یا سر شاکی‌ها را در همان محل با وعده و وعید و منتقل کردن مأمور خاطی به تاق می‌کوبند. خدا می‌دونه فقط یک خبر دیگه از شما بشنوم دنیا را روی سرتان خراب می‌کنم.

ـ ما، ما جناب سروان؟

ـ لابد هنوز هم نمی‌خواهید گردن بگیرید. راستی راستی که خیلی پررو تشریف دارید. رو که نیست سنگ پای قزوینه.

هر دو چاره‌ای جز سکوت ندیدند. سروان نگاهشان می‌کرد. اندیشید: «چکارشان می‌شود کرد. زیادی هم نباید به آن‌ها فشار آورد، یک دفعه دست به کاری می‌زنن که باعث آبروریزی می‌شه. مثل روغنی که رو زمین بریزه، دیگه نمی‌شه جمعش کرد. فعلاً پاسگاه زیر سئوال هست. از حق نگذریم یه کم امنیه‌ها هم ترسیدن. چند بار خواستم به تنهایی مأموریت برن به زبان بی‌زبانی گفتن واهمه دارند. و اما ایلی‌ها چگونه است که هیچ عکس‌العملی نشان نداده‌اند. آیا

این نشانه بی‌غیرتی آن‌ها نیست؟ اگر نیست پس چگونه است که ناموس بر باد رفته‌شان را این چنین به دست فراموشی می‌سپرند.

گروهبان امینی و رسولی هر دو به خوبی در می‌یافتند که چه افکاری در سر جناب سروان می‌گذرد. آن‌ها از آن افعی‌های مار خورده بودند پاسگاه‌های مختلف را به چشم دیده بودند. با فرمانده‌های متفاوت. شرافتمند و مبادی آداب ـ کسانی که شرف انسانیشان را در روزگاران بی‌شرفی هیچ کس نمی‌پسندید و برعکس فرماندهی که از الاغ‌های روستایی‌ها هم رشوه می‌گرفت. کاری که بدتر از آن نباشد نمی‌کردند. این جناب سروان در مقابل آن‌ها جوجه‌ای بیش نبود. حال اگر دو تا توهین و فحش خواهر و مادر چاشنی کار باشد که به جایی بر نمی‌خورد. این فحش‌ها از در خانه چه کسی تو رفته است که از در خانه ما تو برود.

بنابراین هر دو با خنده گفتند: جناب سروان امشب ما را قابل می‌دانید. سور و سات مهیاست. از بهترین نوع و جنس اشاره به ساکهایشان کردند قابلی ندارد.

سروان پرخاشجویانه گفت: پدرسوخته‌ها برید بیرون تا یک خشاب توی سینه‌تان خالی نکرده‌ام.

هر دو ترسان ساک‌ها را برداشتند و رو به راه نهادند.

سروان گفت: می‌دونید که من چی دوست می‌دارم. دیگه پرسیدن ندارد. از جلو چشمام دور شید. کسی که اختیار کمربندش دست خودش نیست به چه کار این پاسگاه می‌خوره. وای به حالتون اگر خوراک شور یا بی‌نمک باشه. وای به حالتون اگر چیزهایی که آوردید از بهترین نوع نباشه و اگر نه وا می‌دارم تمام مردم سنگ‌سارتون کنند که دیگه هوس غنچه نکنید پست فطرتا برید. از جلو چشمام دورشید تا پشیمون نشدم.

هر دو با عجله بیرون رفتند. سروان پوزخندی زد و به خودش گفت: این از امشب و فرداشب هم خداکریمه. بعد دو پایش را روی میز گذاشت و تا می‌توانست

در صندلی فرو رفت. دو دستش را انگشت درهم پشت سرش گذاشت و همانند گربه کیفوری بدنش را کش آورد. فکر کرد زندگی بدون هیجان به هیچ نمی‌ارزد. تنها آدمهای ترسو محتاطند نه آدم‌های باشرافت. اما از حق هم نمی‌توان گذشت اگر خربزه شیرین و ترد باشد پای لرزش هم می‌توان نشست.

طول اتاق را پیمود. کنار پنجره رفت دشت را که زیر پایش گسترده بود دید زد. دشت پستی و بلندی داشت اما آن کس که از پشت‌بام کشیک می‌داد اگر حواسش را جمع می‌کرد می‌توانست جنبش هر جنبنده‌ای را به چشم ببیند. فکر کرد آیا بی‌عرضه‌تر از این مردمان کسی یافت می‌شود. آن دو رئیس ایل که با یک حرف، خودشان را در کوه‌ها ایلان و ویلان کرده‌اند و حتی پیغام داده‌اند برای فردا یا پس‌فردا با زادو خدمت می‌رسند. باید برای زادو پرونده‌ای تشکیل داد که دادگاه در شیراز چشم بسته حکم بدهد. اما آن دو نفر را باید حسابی گوشمالی بدهم. می‌توانم به خاطر پنهان کردن زادو پایشان را به دادگاه بکشانم اما سیاست چیز دیگری می‌گوید. سیاست حکم می‌کند که این دو تا را در خوف نگاه دارم. همیشه کاردی تیز بر گلوگاهشان باشد. نتوانند نفس بکشند. باید کاری کنم که برای جابجایی یک سیاه‌چادر هم از من اجازه بگیرند. باید بفهمند با چه کسی طرفند. و به حساب خودشان یک من دوغ چقدر کره دارد.

***

شب خیلی دیرتر از حد معمول پای به منطقه گذاشت انگار خیلی‌ها منتظر سیاهی شب بودند. شب برای پناهکاران و گناهکاران هر دو یک مزیت را دارد و آن اینکه رازها را می‌پوشاند و احساس امنیت را در آدم زیاد می‌کند.

سفره‌ای که در اتاق بزرگ خوابگاه انداخته بودند به نسبت آن منطقه دور از آبادی می‌توان گفت که شاهانه بود. هر چه که آن دور و بر گیر می‌آمد در آن گذاشته شده بود. به علاوه شیشه‌های مشروبی که امینی و رسولی از شهر آورده

بودند. البته سروان این کار را زیاد صلاح نمی‌دانست. به خودش گفت این‌ها حتی فرهنگ می‌گساری را هم ندارند. امکان دارد که زیاده‌روی کنند. مخصوصاً که همیشه پس از این جریان‌ها بساط قمار پهن می‌شد و بعد با کوچکترین شک و تردیدی به جان هم می‌افتادند. در پاسگاه دیگری دیده بود و شنیده بود که روی هم اسلحه هم کشیده‌اند. حالا اگر یکی جان خود را از دست می‌داد باقی عمرش را در سخت‌ترین و بدترین مناطق آب و هوایی که مونسش مارهای زنگی و قاچاقچیان سبیل از بناگوش در رفته بود باید سپری می‌کرد. این بود که جلو نفس شیطانیش را می‌گرفت و زیاد به پرسنل رو نمی‌داد. چون می‌دانست در حالت مستی شرم و حیا از بین می‌رود و حرمت درجه و نظام و ارتش به ناگهان فرو می‌ریزد.

اما حالا برای اینکه بگوید حداقل محیط در زمان غیر از خدمت بسیار صمیمی است دعوت را پذیرفته بود. پاس‌ها را تا یک ساعت تقلیل داده بود تا همه بتوانند در میهمانی شرکت کنند.

همه چیز به خوبی و خوشی می‌گذشت. گروهبان احمدی که سابقه‌اش را داشتند خیلی زود خودش را از دست می‌داد و یاد عشق از دست رفته‌اش او را به عالمی دیگر می‌کشاند و زار زار می‌گریست و بعد لب به خواندن اشعار سوزناکی از فایز و باباطاهر می‌گشود. دل همه را حزن و اندوه و غربت‌زدگی می‌پوشاند. در آن حال آدم می‌دید با یک مشت موجود بدبخت، درهم و آشفته روبه‌روست که حتی بدی‌هایشان را از عمد نمی‌کنند. بلکه به آن‌ها با این نیت قدرت داده بودند تا عملاً کارهایشان مخالف مردم باشد تا خطی قرمز بین نظام و مردم کشیده باشند. گروهی در رفاه و گروهی در قعر چاه. فقر و تمول. دو روی سکه. حال اگر کسی تمول را می‌خواست باید خودش را با شرایط نظام جور در بیاورد. جاسوس‌وار روی کره خاکی بپلکد و در مزبله نفس بکشد.

سر جوخه کاظمی قشنگ می‌رقصید. همه دست می‌زدند. صدای عربده‌های مستانه آن‌ها از پاسگاه نیز سرریز می‌کرد و در دل شب تا پنجاه متری پاسگاه شنیده می‌شد. در سکوتی که فقط حشرات نامرئی شب آن را می‌شکستند و صدای مداوم قورباغه‌ها که در آبگیرهای کوچکی که از آب باران تشکیل شده بود. زادو سینه‌خیز خودش را تا پاسگاه رسانده بود. جانش از خشم آکنده بود. دلش می‌خواست قدرتی مافوق نیروی بشری داشت و سنگ سنگ پاسگاه را روی سرشان خراب می‌کرد. در آن‌حال چهره صنم یک آن از ضمیرش دور نمی‌شد. فقط وقتی می‌توانست از این رویای بنیان‌کن بیرون بیاید که چشمانش بر اثر پلک نزدن می‌سوخت انگار آهوی رام‌نشدنی. دیگر هیچ گاه او را در آسایش و آرامش نمی‌دید. زادو همانطور که آمده بود بازگشت.

آهسته به اسدالله گفت: منم زادو.

اسدالله درست در مسیری که به سیاه‌چادرها می‌رسید کشیک می‌داد بی‌آنکه کسی پرهیب چهارشانه و قدرتمندش را ببیند.

ـ چه خبر زادو؟

ـ زادو با شعف گفت: خبرهای خوش دارم. خدا با ماست. خدا ما را دوست می‌دارد.

ـ به من هم خواهی گفت. حتماً

ـ حتماً به تو هم خواهم گفت اما.

اسدالله گفت: اما بعد از اینکه به رستم‌خان گفتی.

زادو گفت: قربان آدم چیزفهم.

اسدالله گفت: حق هم همین است. عمو رستم تا با همه مشورت نکند قدم از قدم بر نمی‌دارد.

انگار زادو دنباله این جملات را نشنید چون همانند بچه آهویی از این سنگ

به آن سنگ، از پشت آن بوته به آن بوته جست زد و در یک آن از نظر ناپدید شد. اسدالله اندیشید. «جانمی جان. ای زنده باشی پسر. اگر با گلوله‌ای کشته شوی گلوله باید به تو افتخار کند».

مواظب بود که پایش به طنابهای سیاه‌چادرها نگیرد و خواب و آسایش دیگران را نیاشوبد. آهسته به سیاه‌چادر رستم‌خان نزدیک شد. زادو دید که چگونه رستم‌خان قرآن را زمین گذاشت و تفنگ خوش‌دستش را یک آن از دامنش قاپید و رو به صدا گرفت.

زادو که در رؤیایی دیگر سیر می‌کرد و همه چیز را ساده و بازیچه می‌پنداشت به ناگهان با واقعیت روبرو شد. جریان شوخی‌بردار نیست یک اشتباه مساویست با کاشته شدن گلوله‌ای در سینه انسان.

با وجود این تقریباً خودش را جلو رستم‌خان ولو کرد. گذاشت تا نفسش یارا دهد و در این حال رستم‌خان با نگاه نافذش به او می‌نگریست.

بالاخره زادو به سخن درآمد و گفت: بهترین موقع حالاست. میهمانی داده‌اند صدای ساز و آوازشان بلند است. همه مستند. عربده می‌کشند. نگهبان‌ها زود به زود عوض می‌شوند. گاه به نیم ساعت هم نمی‌کشد.

رستم‌خان قرآن را بلند کرد و بوسید و گفت به اسدالله بگو بیاید. خودت به جای او بایست.

زادو غمگنانه گفت: یعنی ما هیچ کار...

رستم‌خان نگذاشت حرفش را تمام کند و گفت: پسر تو مگر چند ماهه دنیا آمدی. هر چیز حسابی و کتابی دارد. آن‌ها ظاهراً عربده می‌کشند. آن‌ها مشروب را مثل آب می‌خورند. با صدای شلیک یک تیر همه چیز از سرشان می‌پرد. ترس از مرگ، آن‌ها را دلیر و هشیار می‌کند. بگذار در بُزخماری باشند. هر چیز موقعی دارد. زود باش برو به اسدالله بگو بیاید.

زادو در یک چشم برهم زدنی سیاه‌چادر را ترک کرد. زال بیدار شده بود و آمده بود کنار پدر نشسته بود. زن‌ها در رختخواب‌هایشان که ردیف افتاده بود بیدار بودند و جان‌های مضطربشان را به سختی به شب پیوند می‌زدند. از نگاهشان که در آن تاریکی سقف سیاه‌چادر را سوراخ می‌کرد لاعلاجی و اندوه می‌بارید. آن‌ها همه چیز را می‌دانستند و با صحبت‌هایی که سرشب رستم برای آن‌ها کرده بود همه‌چیز را پذیرا بودند نه اعتراضی داشتند و نه موافقتی. آن‌ها فقط اطاعت می‌کردند. فقط اطاعت، حرف شوهر مطاع بود و ردخور نداشت.

رستم خود درونش آتشی بر پا بود. آتشی که این آب‌های ظاهری نمی‌توانست خاموشش کند. به کاری که می‌خواست به انجامش برساند می‌اندیشید. ایستادن در برابر ظلم که یکسر آن نظام سلطنتی پهلوی بود. خدا را چه دیدی شاید که این کار کوچک به آتش عظیمی مبدل شود و همه چیز را درهم بریزد.

صدای پایی را در ماورای هوش و حواس خود شنید. تفنگ را آماده کرد خیلی وقت بود که تفنگ را از ضامن درآورده بود. دیگر جای درنگ نبود جای انتخاب بود. اسدالله با آن هیکل چهارشانه و توپرش در جلو چشمانش پدیدار شد. آرام سلام کرد و نشست. هیبتی که از رستم در دل آن‌ها بود نه یال و کوپالش و نه هیکل رشید و مردانه‌اش بود، بل مرد خدا بودنش بود. محشور بودنش با قرآن برای او وجهه‌ای دیگر آفریده بود. بدین خاطر هیچ کس به مخیله‌اش نیز خطور نمی‌کرد که رستم حرفی ناصواب بزند رستم آهسته گفت: اوضاع روبراه هست.

اسدالله گفت: هست؟

رستم گفت: با این حرف‌هایی که زادو می‌زند خدا دارد مقدمات کار را برایمان جور می‌کند. بلکه بتوانیم روح آن معصوم و کسانی دیگر راکه رویش را نداشتند ابراز کنند شاد کنیم.

اسدالله گفت: حالا من باید چکار کنم؟

ـ می‌پری با اسب من می‌روی سراغ زیادخان می‌گویی یک ساعت دیگر با چند نفر که صلاح می‌داند پوزه اسفندیار منتظریم، با یراق آماده.

اسدالله خیلی زود در تاریکی گم شد. سکوت حریرمانند را فقط صدای پای اسب رستم شکست که روی خاک نرم صدای مأنوس و دلپذیری داشت.

و دیگر شب بود و هر کس از دور رستم را می‌دید که روی قرآن خم شده و زیر نور نجیب فانوس کوچک مشغول خواندن است. و اگر باز هم دقت می‌کردی چشمان پر از اشک و زمزمه‌هائی که از بغض و حشتناکی که گلویش را می‌فشرد می‌شنیدی و می‌دیدی. زمزمه‌هایی که حاکی از استغفار بود.

و بعد با صدای هق و هق بی‌اختیار گریه‌اش بلند شد. هر دو زن که بیدار بودند با تشویش و دلواپسی از جای برخاستند هر کدام به دنبال آب بودند که گلپری زودتر آب را به رستم‌خان رساند و بعد هر دو روبرویش چهارزانو نشستند. صمصمام پسر هفده ساله‌اش بلند شد و کنار پدر نشست.

رستم زمانی سر به زیر داشت. اما او هیچ عیب و ایرادی در اینکه چشمان مالامال از اشک او را ببینند نداشت. او نگران بود که کسی فکر کند او از خوف بشر و زندگی روزمره به گریستن افتاده است.

زن‌ها این را می‌دانستند. بارها دیده بودند که وقتی رستم قرآن می‌خواند گریه می‌کند و بعد روزش عینهو بچه‌ها شاد است و پر از شادابی است. سر به سر بچه‌ها می‌گذارد. در کارها به زن‌ها کمک می‌کند. ساکت و گوشه گیر نیست حتی گاهی در بازی بچه‌ها هم شرکت می‌کند. می‌گذارد تا چشمانش را ببندند و دور او دست بزنند و شادی کنند.

رستم‌خان سر را بلند کرد. انگار تمام اشک‌ها بخار شده بود. تخم چشم‌هایش می‌سوخت. «من شرمنده هستم اما لازم است بدانید کاری که ما می‌کنیم هر

مردی باید به انجام برساند. غیرت مخصوص همه است. شما زن‌ها هم به موقع پراز غیرت هستید. به کار صنم نگاه کنید او غیرت خود را نشان داد که خودش را با آن وضع فجیع به چاه انداخت. می‌توانست از این منطقه برود. زندگی کند اما نکبت‌بار، بعد هم گوشه خیابانی بیفتد و بمیرد. راستش اینکه این‌ها همه بهانه است. بهانه سربلند کردن و قیام کردن و گرنه دستور صادر شده است. کل مملکت آشفته است. مختص اینجا و آنجا نیست. ما تکلیف داریم و دلمان هم نمی‌خواهد سر از این تکلیفی که اولیای دین برای ما معین کرده‌اند خالی کنیم. حال شما هم درست مثل ما هستید ما رو در رو می‌جنگیم. شما جنگجویان را زنده نگه می‌دارید. به آن‌ها روحیه می‌دهید. وای از کسی که هدفی سخت در پیش رو داشته باشد و پشت سرش ناامن باشد. یعنی زن و بچه کارهای او را قبول نداشته باشند. او در عین حال در دو جبهه باید بجنگد. از طرفی نمی‌تواند به روح خود خیانت کند و از سویی دیگر زندگی برایش جهنم است. حالا شما باید تکلیف خودتان را مشخص کنید. راه سختی در پیش است بالاخره برای مرد زمان امتحان فرا می‌رسد. در این راه هیچ مانعی نباید باشد. زن، بچه، عاطفه و این جور چیزها. اگر سختتان است بروید خانه کس و کارتان، من هیچ دلگیر نمی‌شوم. به مردها هم گفته‌ام که به زن‌هایشان همین حرف را بزنند. اما من بیدار بوده‌ام. ندیدم زن و بچه‌ای چادرها را ترک کند.

زن‌ها سر به زیر داشتند. فرنگیس گفت: چرا تمام بدبختی‌ها باید برای مردها باشد. جنگیدن و کشته شدن، ما فقط حسرت بخوریم. شروه بخوانیم و بگرییم ما شما را ترک نمی‌کنیم. پس این آذوقه‌ها که به کوه رفت برای چه کسی بود.

گلپری گفت: مگر هزار بار راجع به حضرت زینب و کاروان اسرا برایمان حرف نزده‌ای. مگر زینب امام حسین را تنها گذاشت؟ حالا ما که خاک پای آن‌ها هم نیستیم. بعد آن دنیا جواب فاطمه زهرا و زینب را چه بدهیم. ما خودمان را آماده

کرده‌ایم رستم متفکرانه به آن‌ها نگاه کرد. این ایل الان دویست سال است که در فارس ساکن شده است. وقتی هم که از بختیاری کوچ کرد به خاطر ظلم بود و زیر بار نرفتن. به خاطر کشتن ظالم بود. وقتی به اینجا رسیدند دو نفر بیشتر نبودند حالا از صد نفر بیشترند. همیشه در سختی‌ها و شادی‌ها با هم بوده‌اند. هیچ‌گاه اختلافی بین آن‌ها نبوده. چون اقلیتی در آن منطقه بوده‌اند همیشه خودشان را حفظ کرده‌اند. به زیر بار نرفتن و گردنکشی هم معروف بوده‌اند.

به مخیله رستم خطور هم نمی‌کند که یکی از آن میان از طایفه خود ببرّد. اصلاً صحبتش هم بیهوده است. مثل گناه است که انسان از آن پرهیز می‌کند.

از جا بلند شد دو قطار فشنگ را به طور ضربدر روی سینه بست. شاید بیست گلوله داشت و بقیه خالی بودند. اما بیشتر از این را در جاهای مختلف کوه مخفی کرده بود. برای هر جان‌پناه پنجاه فشنگ گذاشته بود تا هروقت که قصد جابجایی ناگزیر را داشت بتواند از آن‌ها استفاده کند. رستم به خوبی می‌دانست کار بزرگی پیش رو دارد. دولت چگونه می‌تواند این مسئله را بپذیرد. بنابراین تمام نیروهای خود را اعم از تبلیغاتی و نظامی بسیج می‌کند. شاید رستم می‌دانست که همانند صنم دارد خودش را به چاهی ویل می‌اندازند که انتهایی برای آن متصور نیست. بنابراین وقتی همه جمع شدند و دور او راکه روی یکی از تخته‌سنگ‌های بیرون از مجموعه سیاه چادرها نشسته بود گرفتند گفت:

ـ سفارش مرا به زن و بچه‌ها کردید؟ گفتید که می‌توانند خودشان را به جاهای امن برسانند؟

ـ همه چیز راگفتیم.

اسدالله گفت: حتی آن‌ها را از مرگ و اسیری و خفت و خواری ترساندیم.

ارسلان گفت: اما هیچ کدام زیر بار ترک منطقه نرفتند.

رستم‌خان گفت: گلپری و فرنگیس هم همین طور. مطمئن باشید که این‌ها

شیرزنند. از خیلی از مردها هم مردترند. پس آسوده‌خاطر باش. وقتی دل بنده‌های خدا با ماست خدا هم با ماست.

در تاریکی شب و زیر نسیم جان‌بخش که معلوم نبود از کدامین دشت‌های بارور می‌وزید حرکت کردند. شش نفر بیشتر نبودند. با هفت نفری که از ایل نفر می‌آمد جمعاً می‌شدند سیزده نفر. کافی بود. آن طور که رستم منطقه را همانند کف دست می‌شناخت و آنگونه که زادو رَد زده بود و اسدالله گود و گورها را نشان کرده بود. اگر استتار به خوبی انجام می‌پذیرفت موفقیت حتمی و در دسترس بود.

از دو طرف، دسته‌ها به هم رسیدند. خوش و بشی مختصر، نه حرفی و نه حدیثی. همه چیز در دل‌ها بود، مشورت‌ها شده بود. تکرار آن ملال‌آور می‌نمود. رستم و زیاد جلو راه می‌رفتند با ارخالق بلندشان و کلاه دوگوش بر سر و شالی که تِنگ و محکم به کمر بسته بودند. با آن ملکی‌های تخت موتوری کار دروازه سعدی شیراز راهواری آن‌ها را به شدت افزایش داده بود. مچ پیچی که به ساق پا بسته بودند به قاعده بود. دو چاک جلو ارخالق را بالا آورده و درون شال کمر فرو کرده بودند تا جلو تحرکشان گرفته نشود. شب با آن‌ها راه می‌آمد. شب دیرزمانی بود که آن‌ها را پذیرفته بود و پرده‌ای بر اسرار آن‌ها می‌کشید. به جایی رسیدند که می‌توانستند سایه محو پاسگاه را ببینند. هر چه جلو می‌رفتند احتیاط آن‌ها فزونی می‌گرفت. حالا دیگر نگهبان را پشت بام پاسگاه می‌دیدند که با گام‌هایی نامتعادل راه می‌رفت. همه به نیم دایره‌ای به شعاع چهل متر دورتا دور میدان پرچم را در تیررس خود داشتند. رستم‌خان و زیادخان خطر نکرده بودند. چون اصلاً از چند و چون اتاق‌های پاسگاه خبر نداشتند. تنها یک بار زیادخان برای ضمانت یکی از افراد طایفه‌اش پا به درون پاسگاه گذاشته بود. آن هم فقط در اتاق فرمانده پاسگاه که این سروان نبود و بعد خوابگاه‌ها و اتاق‌ها و چهاربرج که جا

برای تیرکش داشت سوراخ‌هایی اندازه اینکه لوله تفنگ را از آن رد کنی و دشمن فرضی راکه به پاسگاه حمله می‌کرد قلع و قمع کنی. نتیجه مشورت‌ها این بود که صبح زود وقتی که امنیه‌ها برای برپایی پرچم و مراسم صبحگاه جمع می‌شدند عملیات صورت پذیرد.

حالا دیگر سحر می‌شد. بعضی‌ها جایشان خوب بود، می‌توانستند در جان‌پناه خود بنشینند و منتظر باشند اما چند نفر مجبور بودند بیشتر اوقات روی شکم دمر بخوابند. تنها هر از زمانی که نگهبان عقب‌گرد می‌کرد به پشت می‌غلطیدند تا خستگی‌شان بیرون برود.

زمان چقدر آرام می‌گذشت به زادو یک تفنگ داده بودند. این دستور رستم‌خان بود اما سپرده بودندش دست لهراسب تا مواظبش باشد گرچه چوپان بود اما به قلق تفنگ نیز آشنا بود. بهترین نوع تفنگ که زیادخان و رستم‌خان داشتند پنج تیرپران بود و دیگران دولول سوزنی و سه نفر هم سرپر که باروت ریخته و حسابی با کهنه تپانده بودند و گلوله‌ای سربی اندازه تیله‌های رنگی که بچه‌ها با آن بازی می‌کنند درون لوله انداخته بودند تا فشار باروت گلوله را چون شهابی بجهاند و در تن ظلم کارگر افتد.

زادو اگر بتواند یک گلوله را به هدف بزند دیگر تا آخر عمر از رنج کابوسی که پر از درد است خلاص می‌شود. وقتی سر قبر صنم می‌رود با سربلندی به او بگوید که انتقامت را گرفتم و زیر نگاه دیگران خورد نشود.

هیچ کس به درستی نمی‌داند امنیه‌ها چند نفرند. و همین مشکل‌ساز است. زال بارها صبح‌های زود در صف صبحگاه آن‌ها را شمرده است شش نفر سر صبحگاه بودند و دو نگهبان روی پشت بام. اما روز دیگر نه نفر سر صبحگاه بوده‌اند و سه نفر روی پشت بام. یک روز چهار نفر هم سر صبحگاه بوده‌اند، با یک نفر روی پشت‌بام و ساعتی بعد جیپ جلو پاسگاه رسیده بوده با شش امنیه. این

اقوال گونه‌گون از زال که فقط می‌دود و آرام ندارد همه را به فکر انداخته بود. پس باید روی دوازده نفر با سروان سیزده نفر حساب کرد. که آن‌ها هم سیزده نفر بودند که دو ساعتی می‌شد بوی نجیب خاک را استشمام می‌کردند. ابتدا هوا دوده‌ای و سپس میل به شیری کرد. افق آهسته آهسته روشن شد. رستم‌خان و زیادخان درست پشت به آفتاب بودند و وقتی آفتاب در می‌آمد و تیغه نور در چشم امنیه‌ها می‌تابید.

و صبح زاده شد از درون بوته‌های خسته درمونه و زارچ. با علامت رستم‌خان همه آماده شدند. ابتدا سربازی جلو پرچم آمد و شیپور صبحگاه را به صدا در آورد و بعد امنیه‌ها یکی یکی دو تا دو تا خواب‌آلود، خسته از شب‌زنده‌داری دوش. با دکمه‌های نینداخته به صورتی پریشان و وارفته جمع شدند. هر کس کاری می‌کرد. اکثریت تفنگ به همراه نداشتند. آن‌ها برای صبحگاه با تفنگ نمی‌آمدند. اسلحه دست سه چهارنفرشان بود. دکمه‌ها به زور بسته شد. کلاه‌ها روی سرها مرتب شد. خمیازه‌ها پایان پذیرفت طبق عادت هر روزه مرتب ایستادند. کسالت از سر و رویشان می‌بارید.

رستم‌خان و زیادخان قرارشان این بود که بگذارند پرچم بالا رود آنگاه حمله را آغاز کنند. نمی‌خواستند به پرچم بی‌احترامی شود. دو امنیه به حالت بی‌اعتنا. پرچمی را در سینی گذاشته بودند و حمل می‌کردند، هر دو به پای میله رسیدند و ایستادند. سروان بیرون آمد. مرتب‌تر از آن‌ها بود. نگاهی شکاک به دور و بر انداخت. دل همه فرو ریخت اما رستم‌خان گفته بود تا من یا زیادخان علامت نداده‌ایم کسی شلیک نکند.

شیپور صبحگاه زده شد و پرچم آهسته آهسته بالا رفت. درست در منتهاالیه میله که رستم و زیادخان دو نگهبان را هدف گرفتند یکی از آن‌ها همانند تکه سنگی از بلندی دیوار پایین افتاد و دیگری همانجا ابتدا روی دوپا چین شد و بعد

درهم شکست. با اولین گلوله دیگران هفت نفر به خاک و خون در غلطیدند. در شلوغی و همهمه سروان خودش را درون پاسگاه انداخت. چند نفری که تفنگ داشتند از وحشت به هوا شلیک کردند تا آمدند موقعیت را بسنجند و خودشان را به زمین بیندازند با گلوله‌های رستم و زیاد و لهراسب و دیگران به خاک درغلطیدند. معلوم نشد هر کدام چند گلوله به قلب و سر و شکمشان اصابت کرده است، صدای فریاد و ناله‌های مذبوحانه آن‌ها آرامش صبح را درهم آشفته بود.

دار و دسته رستم خودش را آهسته آهسته جلو کشیدند. امنیه‌ها با چشمانی دریده به آسمان لایتناهی می‌نگریستند. چشم‌هایی که در بعضی از آن‌ها نور بود. کورسوئی و برخی نگاه به مردمک‌ها خشک شده بود. یکی دو نفر هنوز تقلا می‌کردند. رستم و زیادخان با نگاهی که به یکدیگر انداختند تفنگ را به طرف آن‌ها نشانه رفتند. شلیک دو تیر در کوهستان‌ها پیچید و پژواکش همه چیز را هراسان کرد. مطمئناً مردم روستاهای اطراف و سیاه‌چادرها صدای این تیرها را شنیده بودند. در صبحی پاک و صمیمی در کوه ـ کوه ـ کوه. هر کوه صدای شلیک‌ها را به دیگر کوه‌ها وام می‌داد تا به گوش مردمان برسد که انقلابی در حال وقوع است. اولین حمله به پاسگاه بود که برای ایلی‌ها آیت ظلم بود. و اما این جریان در دل مردم هراسی عظیم می‌انداخت. مخصوصاً کسانی که در روستاها در خانه‌های توسری خورده زندگی می‌کردند.

رستم و زیادخان خودشان را به یکدیگر رساندند. احتیاط آن‌ها از سروان بود که درون پاسگاه گریخته بود. خیلی راحت می‌توانست از تیرکش، آن‌ها را هدف قرار دهد. بنابراین آن‌ها جان‌پناه‌ها را رها نکردند و در خوف به سر می‌بردند.

رستم‌خان گفت: معلوم نیست چرا تیر نمی‌اندازد؟

زیادخان جوابداد: شاید گذاشته است تا قد راست کنیم آن وقت ما را به گلوله ببندد.

- پس چاره چیست؟

- هیچ، با حوصله - سینه‌خیز پیشروی می‌کنیم.

رستم‌خان فریاد کشید کسی تا من نگفتم حرکت نکند. ارسلان تو برو.

ارسلان سینه‌خیز خودش را روی زمین سنگلاخ می‌کشید. خارها به دستش می‌خلیدند اما او بی‌مهابا جلو می‌رفت. در این حال همه آماده شلیک بودند. ارسلان بدون هیچ مزاحمتی خودش را تا در بزرگ پاسگاه کشید. در این حال دلشوره به جان همه افتاده بود. و سوزن‌های ریز تیغه آفتاب که تازه محوطه پاسگاه را روشن کرده بود در تنشان می‌نشست دشت از خواب بیدار شده بود.

جنازه‌هایی که در خون خود غرق بودند و زمین آهسته آهسته خون‌ها را می‌مکید پس از ارسلان لهراسب هم خودش را پشت در پاسگاه رساند. اما باز هم خبری نشد. همه چیز در هم، در انتظار مرگ‌آوری غوطه می‌خورد. رستم و زیادخان و سپس دیگران نیز خودشان را به پشت در رساندند. دو نفر دورتر کمین گرفتند تا اگر سروان خواست از دیوارها پایین بپرد او را هدف قرار دهند. همه در حیاط پاسگاه پخش شدند. لهراسب و ارسلان که با احتیاط خوابگاه و اتاق‌ها را گشته بودند بیرون آمدند و در حالی که تعجب در تمامی اجزاء صورت آن‌ها به چشم می‌خورد گفت: هیچ کس نیست.

زیادخان و رستم‌خان نگاهی به یکدیگر انداختند. چطور؟ مگر این پاسگاه راه مخفی دارد؟

این بار همگی دست به کار جستجو شدند. همه چیز را زیر و بالا کردند. هر برآمدگی را خراب کردند.

اسدالله گفت: زادو می‌گوید چطور است پاسگاه را آتش بزنیم؟

همه در سکوت به زادو نگاه کردند. این فکر اصلاً در مخیله زادو خطور نکرده بود. گیج شده بود. اما مثل اینکه اسدالله بد نگفته بود. ولی او که تصمیم‌گیرنده

نبود. همه چیز در اختیار زیادخان و رستم‌خان بود.

زیادخان گفت: اینکه پایان دنیا نیست. تازه اول کار است. به آتش زدن هم می‌رسیم.

رستم‌خان گفت: یادمان باشد ما دیگر با دولت طرف شده‌ایم هر حرکت ما را با شدیدترین وجه تلافی می‌کنند. آن‌ها می‌خواهند ما را عبرتی برای مردم کنند. ما نمی‌توانیم اینجا معطل بمانیم. یک بار دیگر درون برج‌ها زیر تخت‌ها، میزها، پشت‌بام‌ها را بگردید. یک بار دیگر دقت کنید.

بعد زیادخان و خودش هم حرکت کردند. همراه پاسگاه دو سه اتاق بیشتر نداشت و یک خوابگاه که اتاقی باریک و بلند بود و پر از تخت. در خوابگاه دقت بیشتری کردند. تشک‌ها را وارو کردند. تخت‌ها را یله کردند اما از سروان هیچ اثری نبود. رستم سر در تنها چاه پاسگاه کرد. طناب چرخ چاه کوچکترین نوسانی نداشت. چاه تا پایین صاف و یک دست بود تا جایی که چشم می‌توانست ببیند. بقیه تاریکی بود و ظلمات.

زیادخان گفت: راه مخفی بوده. چطور است که پاسگاه را آتش بزنیم تا اگر جایی مخفی شده از شدت دود بیرون بیاید.

رستم گفت: از این کار بیشتر از همه زادو خوشحال می‌شود اما ما هم بنه کو و سیاه‌چادر داریم. فکر می‌کنی به ما رحم می‌کنند. ما نه نفر را لت و پار کرده‌ایم بگذار نگویند این‌ها وحشیند. فقط جیپ را آتش بزنید.

مهمات و فشنگ‌ها و تفنگ‌ها را بار دو قاطر که در طویله بود کردند و خیلی آرام از پاسگاه خارج شدند. به همین زودی تعدادی لاشخور آسمان را نشان گذاشتند.

ـ رستم‌خان گفت: تا عصر کل دنیا می‌فهمد ـ درنگ جایز نیست. ما باید خودمان را به کوه برسانیم.

زیادخان گفت: خدا را شکر که آذوقه را قبلاً به کوه بردیم.

لحظه‌ای بعد سیزده نفر پشت سر هم باگام‌هایی مصمم در حالی که دو قاطر جلو آن‌ها راه می‌رفت به طرف سیاه‌چادرها حرکت کردند. در بین راه زیادخان و افرادش از رستم‌خان جدا شدند. هنوز از باقیمانده جیپ هر از زمانی شعله‌ای بر می‌خاست.

***

سروان سرآسیمه خودش را درون پاسگاه انداخت. اندیشید فشنگ زیادی بردارد، درون یکی از برج‌ها برود و آنجا مقاومت کند تاکشته شود. اما نه این کار را نپسندید. باید زنده بماند تا ذلت آن‌ها را ببیند. اماکمی بعد به خودش گفت اگر در برج برود شاید یک شبانه‌روز بتواند مقاومت کند. اما پاسگاه را آتش می‌زنند و او را زنده زنده کباب می‌کنند، اندیشید با این روش بیشتر دو تا سه نفر از آن‌ها آماج تیر او قرار نخواهند گرفت. چون نمی‌تواند به محیط خود مسلط باشد. به ناگهان یادش به چاه افتاد. این را فرمانده پاسگاه قبلی به اوگفته بود و او با غروری که داشت به این جریان خندیده بود. مگر می‌شود روزی بیاید که مجبور شوم در چاه پنهان شوم.

فرمانده قبلی گفته بود «بد نیست بدانی. این‌ها جز اسرار پاسگاه است. خدا نکند که احتیاج به این چاه پیدا کنی. اما این مردم اگر خیلی ظلم دیدند ناگهان روی سرتان خراب می‌شوند. این‌ها در ظاهر آدم‌های مظلوم و بی‌دست و پایی هستند اما موذیانه به ساق پایت می‌زنند به طوری که نتوانی قد راست کنی.

نامه‌های بر ضد تو به خود اعلیحضرت هم می‌نویسند اما نویسنده و امضاءکننده نامه را هیچ گاه پیدا نخواهی کرد. درست است که هر شکایتی آخرالامر زیر دست خودت می‌رسد. خودت را وا می‌دارند که در مورد خودت تحقیق کنی و نظر بدهی و با خط خودت بنویسی که تمام این موارد کذب محض

است اما کم‌کم در هنگ شیراز ـ در فرماندهی لار ـ در تهران اسم جناب سروان در خاطرشان می‌ماند. این‌ها را که نمی‌توان از ذهن کسی پاک کرد. اما ایلیاتی‌ها، حواست به این‌ها باشد. کار این‌ها شوخی‌بردار نیست. مثل روستائی‌ها نیستند آن‌ها خیلی چیزها را زبرسبیلی رد می‌کنند ولی ایلیاتی‌ها نمی‌گذارند به ماه برسد.

جانش از خشم و لاعلاجی آکنده شد. کم مانده بود اشکش سرازیر شود. اگر زنده به دست آن‌ها بیفتد؟ از تصورش هم احساس خفگی به او دست داد. فکر کرد چقدر محیط برایش کوچک شده است.

به ناگهان باز همان قدّی و غرور به سراغش آمد. «من زیر بار این پاپتی‌ها نخواهم رفت. کاری می‌کنم که زمین را دندان بگیرند. هنوز مرا نشناخته‌اند من زیر بار فلک نمی‌روم. این‌ها که کشته شدند آشغال بودند. آدم نبودند مثل کرم تو خودشان می‌لولیدند. کسانی که به آن‌ها اجازه این فجایع را داده بودند حالا خودشان جوابگو باشند. کسانی که به آن‌ها گفته بودند بی‌سیرت کردن مردم گناهی ندارد و عیبی ندارد حالا خودشان جوابگو باشند.

به ناگهان خودش را بالای سر بی‌سیم دید. انگار یکی ناخودآگاه او را به طرف بی‌سیم هل داده بود.

تماس گرفتن با لار آسان بود اما شیراز را به سختی می‌گرفت. پیام‌ها باید اول به لار می‌رسید بعد به شیراز. همین برای سمبل کردن حوادث و موضوع‌ها خوب بود. در حقیقت پادگان لار بود که سیاستگذار اصلی منطقه بود نه شیراز. همیشه اخبار بی‌دردسر و دست ششم به شیراز می‌رسید که شیراز هم موضوع را به همان جا ارجاع می‌داد. در بدنه چاه به اندازه یک اتاقک دو متر مربعی محفظه‌ای باز کرده بودند و جلو آن را دری گذاشته بودند. روی در را استادانه گل‌مالی کرده بودند این محفظه در عمق سه متری چاه قرار داشت و خطای دید هم باعث

می‌شد که انسان نتواند آن قسمت را از سایر قسمتهای دیگر تمیز دهد. طناب را با دست گرفت و آن قدر نگهداشت که دیگر کوچکترین لرزشی در آن محسوس نبود هنوز بالای سرش سکوت بود. اندیشید آن‌ها می‌ترسند قدم درون پاسگاه بگذارند چون معلوم نیست چه چیز در انتظارشان است. اما کم‌کم صدای پاهایی را می‌شنید که در تردد بودند. صدا گاه نزدیک و گاه دور می‌شد. درها به هم می‌خورد. تخت‌ها روی زمین کشیده می‌شد. معلوم بود که تشک‌ها روی هم انداخته می‌شود. یک آن ترسید نکند پاسگاه را آتش بزنند. آن وقت دود او را خفه خواهد کرد. بالای چاه هم آمدند. گوش‌ها را تیز کرد. هفت تیرش را در دستش فشرد تا بخواهند بجنبند سه چهار نفرشان را می‌کشم. اما بدون هیچ گفتگویی از بالای چاه رفتند و کمی بعد ناگهان پاسگاه از صدای همهمه و پچپچه خالی شد و سکوت دلهره‌آور و مرگباری همه جا را گرفت. شاید نیم ساعتی طول کشید خودش را راضی کرد از چاه بیرون بیاید. لباسش را تکاند. از شکاف در دشت را نگاه کرد. هیچ کس نبود. اما فکر کرد روستائی‌ها الان است که مثل مور وملخ بریزند. آن‌ها ترسو و کنجکاوند و همیشه کارها را خراب می‌کنند به اتاقی که سور و سات برپا بود رفت. یک تکه مرغ که زیاد آمده بود درون نان پیچید و قمقمه‌اش را پر از آب کرد. بی‌سیم را به پشتش انداخت. تفنگ و فشنگ‌ها را تماماً برده بودند. از در کوچک پشت پاسگاه بیرون زد. بوی سوختگی آهن‌پاره هنوز فضا را رها نکرده بود. لحظه‌ای بعد در کمرش کوه بود. بادوربین اطراف را نگاه کرد. سیاه‌چادرها که پیدا نبودند اما جنبنده‌هایی را خیلی نامحسوس آن دورها می‌دید که هر لحظه ذره ذره بزرگ می‌شدند و در چشمش می‌نشستند. کمی دیگر بالا رفت جرعه‌ای آب خورد. دوباره دوربین کشید. حالا مردم به راحتی در عدسی دوربین دیده می‌شدند. فکر کرد بالای کوه که برسد مردم بالای سر جنازه‌ها رسیده‌اند. همین طور هم شد. مردم از چهار گوشهٔ منطقه جلو پاسگاه

ریخته بودند.

پشت بـه پـاسگاه کـرد و سـرازیـر شـد. یک سـاعت راه رفت. در سـایه‌سار تخته‌سنگ بزرگی نشست. جایی که منطقه زیر دیدش بود.

فکر کرد کمی که استراحت کردم دوباره به راه می‌زنم. باید جایی بنشینم که نیروی اعزامی از لار را ببینم.

لقمه‌ای نان به دهان گذاشت تاگرسنگیش فرو بنشیند. چند قُلپ آب رویش خورد و بلند شد و به راه افتاد.

نیم ساعت دیگر که راه رفت به مکانی امن رسید که از هیچ طرف پیدا نبود. او می‌توانست به راحتی با دوربین تا دوردست‌ها را بپاید که چگونه آفتاب به جان زمین افتاده بود. آفتاب نیمه اسفندماه، گرم و مطبوع، انگار جناب سروان رویش علف را زیر پاهایش احساس می‌کرد. نـاگـهان حس کـرد قـطره اشکـی گـوشه چشمانش آماده فرو ریختن است. آهسته گفت: یعنی چی؟ که چطور بشود؟

***

حیاط پادگان بزرگ است. در ورودی هم همین‌طور. کامانکارهای ژاندارمری به آسانی می‌توانند در آنجا تردد کنند. کف حیاط شن‌ریزی شده است ساختمان نسبت به حیاط کوچک است. چهار خوابگاه چهل نفری است با تخت‌های دو طبقه و دفتر و اسلحه‌خانه. اما ساختمان جدیدی پشت به آفتاب در حال ساخته شدن است سرگروهبان هنوز سرجایش مستقر نشده است که بی‌سیم به صدا در می‌آید. خونسرد به طرف بی‌سیم می‌رود. این وقت‌ها بی‌سیم زدن عادی است. معمولاً از شیراز است. پاسگاه‌ها که امن و امان است. کاری ندارند. فرمانده‌ها هر وقت دلشان سر برود خودشان به لار می‌آیند. حـمامی و نـظافتی و خـریدی. کارهای اداریشان را نیز انجام می‌دهند و باز می‌گردند.

صدا فوق‌العاده وحشت‌زده است.

ـ کشتند. حمله کردند. همه را کشتند. منم سروان وجدی. فرمانده پاسگاه عماده. بگو زود حرکت کنند. من در راه منتظرم.

دستان گروهبان در هوا خشک شد. خودش را سراسیمه از دفتر بیرون انداخت و به طرف اسلحه‌خانه دوید. طرز دویدن او دیگران را که پس از مراسم صبحگاه استراحت می‌کردند به کنجکاوی دچار کرده بود. برای همین هر کس نگاه استفهام‌آمیزی با بغل‌دستیش رد و بدل می‌کرد.

گروهبان خودش را تقریباً درون اسلحه‌خانه پرت کرد. سرگرد مؤمنی یکه خورد.

ـ چه خبرته ـ یواش.

ـ قربان.

بعد به سرگرد اشاره کرد. سرگرد دیگران را که مشغول شمارش و بازرسی اسلحه‌ها بودند رها کرد و به سه کنج اسلحه‌خانه رفت که گروهبان خودش را به آنجا کشانده بود.

ـ قربان به پاسگاه عماد ده حمله کرده‌اند و همه را کشته‌اند.

سرگرد حس کرد چیزی در سینه‌اش گم شد. انگار تمام برنامه‌های زندگیش بهم خورده باشد.

ـ تو چطور فهمیدی.

ـ بی‌سیم قربان. جناب سروان وجدی بی‌سیم زد. از قرار فقط او زنده است سرگرد خیلی زود خودش را به دفتر رساند. هیکل ورزیده و ورزشکارانه‌ای داشت. گروهبان امیدی تقریباً پشت سرش می‌دوید.

سرگرد پشت میز نشست ابتدا سعی کرد با پاسگاه عماد ده تماس بگیرد. اما صدایی نمی‌آمد اما بعد یک دفعه دستگاه خرخری کرد و تماس برقرار شد. صدای نفس‌نفس‌های سروان وجدی می‌آمد.

ـ وحشتناک است. نه نفر کشته داده‌ایم. یعنی هر کی بوده و نبوده. باید نیرو بفرستید. اگر به کوه بزنند کارمان سخت می‌شود. کسی دیگر نمی‌تواند به آسانی به آن‌ها دسترسی پیدا کند. من یک ساعتی راه می‌روم. جایی می‌نشینم که به سادگی شما را ببینم. به شما ملحق می‌شوم. تمام.

سرگرد از دفتر بیرون آمد. فرمان آماده‌باش داد تا سربازها، درجه‌دارها با کوله‌پشتی و اسلحه حاضر شوند دوباره به دفتر برگشت. به گروهبان گفت: هنگ شیراز را بگیرد.

شیراز به او اجازه حرکت داد و قول دادند نیروی کمکی هم بفرستد.

در مقابل این سئوال که آیا مهاجمین چه نامی دارند و سردسته‌شان کیست و چند نفرند. سرگرد سکوت کرد و گفت: اتفاقاً اینجا آرامترین پاسگاه منطقه بود. گزارش کامل تقدیم می‌شود.

وقتی دو کامانکار پر از سرباز شهر لار را ترک کردند. آفتاب دیگر همه جا را گرفته بود و گرمای اسفندیش را نثار گیاهانی که پس از باران بسیار رشد کرده بودند می‌کرد.

***

اسدالله و زادو دو قاطر را به طرف تنگ هی کردند. بقیه با گام‌های بلند به سیاه‌چادرها رسیدند. رستم‌خان و زیادخان در پشت سکوت و مرموزی سیاه‌چادرها ناگهان غوغایی را شنیدند. زن‌ها گاله کشیدند و پیرمردها و پیرزنان با لبانی پر از خنده به استقبالشان آمدند. چند نفر آتش در منقل‌های کوچک درست کرده بودند و روی آن اسفند ریخته بودند. دود خوشبویی فضا را گرفته بود اما نور نمی‌گذاشت این دود هویدا شود منتها منقل‌هایی که در سایه بودند منظره بهتری داشتند. صدا به صدا نمی‌رسید.

به ناگهان حجت و سکینه جلو آمدند. حجت دولا شد که دست رستم‌خان را

ببوسد. رستم‌خان گفت: استغرالله. من نوکر شما هستم.

دستش را عقب کشید. حجت را در آغوش فشرد. آهسته در گوشش گفت: «قاتلین صنم به جهنم رفتند.»

چشمان کم‌سوی پیرمرد مالامال اشک شد.

ـ من دیگر راحت می‌میرم. تو کارم را راحت کردی. با خیال آسوده.

رستم‌خان گفت: این حرف‌ها را نزن که ازت می‌رنجم. این ایل بزرگتر می‌خواهد باید بمانی و در راهی که در پیش گرفته‌ایم راهنمایمان باشی.

سکینه هم پیشانی رستم را بوسید.

ـ خدا به تو توفیق بدهد.

ـ ممنون مادر

بعد سر بلند کرد به چهره‌هایی مشتاق. نگاه‌هایی ذوق‌زده روبرو شد. دلش به درد آمد «آن‌ها می‌دانند دربدری در انتظار آن‌هاست؟»

همان طور که ایستاده بود رشیدتر از همه بود.

این اولین قولی بود که سر قبر صنم به او دادیم. ریشه ظلم را در این حوالی از بیخ سوزاندیم. اما این تازه اول کار است. ما طبق دستورالعمل‌ها به وظیفه شرعیمان عمل کردیم. آن‌ها به ما هزارگونه تهمت می‌زنند. دزد و راهزنمان می‌خوانند. ممکن است مورد اذیت و آزار همین مردم اطراف هم قرار بگیریم. مهم این است که ما خودمان می‌دانیم چه کرده‌ایم. این کار برای رضای خدا بوده یا برای بنده خدا. وقتی علما می‌گویند مبارزه با ظلم بر هر زن و مرد مسلمان واجب است. همین خود حکم جهاد است. قلبمان، وجدان درونیمان ما را وادار به این کار می‌کند. شما هم به ما قول دادید. یکی شدید. پس بار و بنه را بار شترها و الاغها کنید تا حرکت کنیم. ما دیگر در کوه زندگی می‌کنیم. یعنی اینجا برای هیچ کس امن نیست. می‌توانستیم فقط ما مردها به کوه بزنیم اما این‌ها زن و مرد

نمی‌شناسند. ما نمی‌خواهیم ناموسمان بی‌حرمت شود. ایل و تبار زیادخان هم بیشتر کوچ کرده‌اند به داخل ایل بزرگ. کسی به آن‌ها دسترسی ندارد. اما ما در اینجا که کسی را نداریم باید خودمان از خودمان نگهداری کنیم. یاعلی حرکت می‌کنیم. ما این سیاه‌چادرها را به امید خدا رها می‌کنیم. بردن آن‌ها جلو راه ما را می‌گیرد. آن جا دیگر لازم نیست. هوا که رو به بهبود می‌رود از بالا هم نشانه خوبی است برای هواپیما.

جنب و جوشی در مردم افتاد. چون همه بار و بندیل خود را پیچیده بودند خیلی طول کشید که صفی از جاده‌ای که نمی‌شد اسمش را جاده گذاشت به طرف تنگ به حرکت افتاد. ساعت حدود ۱۰ صبح بود. رستم و زیادخان مسئله بی‌سیم زدن سروان را نمی‌دانستند. اما این را می‌دانستند که اگر نیرویی از لار حرکت کند. حداقل شش ساعت وقت می‌برد تا به آنجا برسند. و این را نیز می‌دانستند که هیچ گاه هنگ لار نیروهایش را بدون مطالعه به کوهستان نمی‌فرستد. همیشه کوه و تنگ باریک قتلگاه نظامیان بوده است این را سرگرد مؤمنی به سروان وجدی گفت: فقط دردسر است.

یک عده گناهکار و بی‌گناه کشته می‌شوند آخر هم انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، فقط کینه می‌ماند و لاغیر. اقوام این امنیه‌ها دیگر تا آخر عمر چشم روستائی‌ها و عشایر را ندارند. این‌ها هم چشم شهری‌ها را.

سروان وجدی گفت: اما آمار نشان می‌دهد که صدی نود و نه امنیه‌ها بچه‌های روستا هستند. دهاتی مذهب قدرت را دوست می‌دارد. تفنگی روی کولشان می‌اندازند و به مردم امر و نهی می‌کنند. متأسفانه مسئله ناموسی بیداد می‌کند. به خاطر همین قدرت کاذب است. مسئولان رده بالا هم کاری به این کارها ندارند. آن‌ها تصور می‌کنند لابد راضی هستند که تن به این ذلت می‌دهند. اما نمی‌دانند روزی هم می‌رسد که پدر صاحب بچه را در می‌آورند. سرگرد چشمکی

به سروان وجدی زد و بعد به راننده اشاره کرد که حواسش باشد. خیلی از افراد رده پایین جز رکن دو بودند و افسرها خیلی احتیاط می‌کردند. سرگرد مؤمنی بی‌حوصله گفت: فکر کنم دادگاهی باشد که مجبور شوی این چیزها را تعریف کنی.

سروان وجدی گفت: من آماده‌ام جناب سرگرد. سه ماه است که این پاسگاه را تحویل گرفتم. همه چیز طبق روال و به قاعده پیش می‌رفت. اما من فکر نمی‌کردم که باید مواظب بند شلوار امنیه‌ها هم باشم. این‌ها که وقتی به سرشان می‌زند اول نمی‌آیند پاسگاه اجازه بگیرند.

سرگرد مؤمنی گفت: خیلی مسئله را بزرگ نکن. اوضاع مملکت بهم ریخته است عشایر دست به تفنگ برده‌اند. روحانیون رگ غیرت دینی آن‌ها را جنبانده‌اند. بنابراین محلی برای مطرح کردن مسایل ناموسی نیست. کسی گوشش نیز به این حرف‌ها بدهکار نیست. یک چیزی مثل جهاد در بین است. شایع کرده‌اند که مملکت رو به سوی بی‌دینی می‌رود. شاه دارد کفر را به جای دین حاکم می‌کند.

سروان وجدی گفت: این‌ها را می‌دانم. خواستم بگویم می‌دانم در دادگاه چه بگویم.

سرگرد گفت: فقط غصه‌ات نگیرد. نتیجه به ضرر تو نیست. کسی نه برای مردم عادی روستائی تره خورد می‌کند نه برای امنیه‌هایی که از زور لاعلاجی مجبور شده‌اند این لباس را بپوشند.

سروان به پشت نگاه کرد. دو کامانکار ناله‌کنان دنبال آن‌ها می‌آمدند و نرمه خاکی را به هوا می‌افشاندند.

ـ حالا برنامه چی هست؟

سرگرد بی‌حوصله گفت: کارهایی می‌کنیم. جنازه‌ها را به لار می‌بریم و منطقه

را پاکسازی می‌کنیم. وحشتی در دل مردم می‌اندازیم و بر می‌گردیم لار تا بعد با بلدچی و تدارکات فراوان بازگردیم. کار یک‌ماه و دوماه هم نیست. باید حوصله داشت. میوه وقتی رسید از سرشاخه می‌افتد. خودت که تجربه داری. کوه هیچ‌گاه دوست امنیه بدبخت نبوده.

سروان وجدی خسته چشمانش را بست. فکر می‌کرد کاش ژاندارمری را انتخاب نکرده بودم. ارتش بهتر است. مملکت، پر از دزد و قطاع‌الطریق است. این در شهرهایش و این هم در روستاهایش.

زمان به کندی می‌گذشت. کامیون‌ها از سربالایی بالا می‌رفتند. که ناله آن‌ها تمام کوهستان را می‌پوشاند. تا به سیاه‌چادرها برسند ظهر شده بود.

سروان وجدی اندیشید. بچه‌ها و پیرمردها و پیرزن‌ها را به گروگان می‌گیریم تا از کوه پایین نیایند و خودشان را تسلیم نکنند آزادشان نمی‌کنیم. سرگرد مؤمنی مثل اینکه فکر سروان را خوانده باشد. گفت: دلت به این سیاه‌چادرها خوش نباشد. خالی خالی است. این‌ها هم اگر سبک بودند و دست و پاگیر نبودند جمع شده بودند.

سروان وجدی گفت: آماده باش نمی‌دهید. شاید کسی درون سیاه‌چادرها باشد تیراندازی کند.

سرگرد مؤمنی پوزخندی زد. «آن‌ها فعلاً گلوله‌های خود را حرام نمی‌کنند.» وقت زیاد است.

سربازها هم از کامیون‌ها پایین پریدند و سیاه‌چادرها را محاصره کردند.

سرگرد بلندگوی دستی را خواست. کمی بعد این جملات در کوه پیچید.

ـ اگر کسی در سیاه‌چادرهاست خودش را تسلیم کند.

سکوت عجیبی آنجا افتاده بود. هیچ کس آن اطراف نبود. سروان خیره به کوه می‌نگریست که تنگه‌ای آن را به دو شاخه تقسیم کرده بود. عرض تنگ بیشتر از

۸ متر نبود.

سرگرد مؤمنی احساس کرد اگر تحرکی درون سربازها به وجود نیاورد همه چیز به هم می‌ریزد. سربازها حکایت بسیار از کشته شدن نیروهای ارتش و ژاندارمری شنیده‌اند که چگونه گرفتار تیر غیب شده‌اند. تیری که شلیک کننده‌اش ناپیداست به همین دلیل راه رفتن آن‌ها نیز با احتیاط و ترس همراه بود. سرگرد مؤمنی در همان بلندگوی دستی فریاد کشید: آتش بزنید، هر چه که هست و نیست به آتش بکشید. قسم می‌خورم که تا انتقام این امنیه‌های بی‌گناه را نگیرم از پای ننشینم. اسم مرا به خاطر بسپارید.

سربازها با چند حلب بنزین درون سیاه‌چادرها پخش شدند. بوی تند بنزین همه جا پیچیده بود. حتی پرنده‌ها را فراری می‌داد.

سرگرد مؤمنی و سروان وجدی اولین چادر را آتش زدند. ابتدا آتش در زیر نور شدید آفتاب نمودی نداشت اما کم‌کم شعله بلند شد. طنابهای سیاه‌چادرها آتش را به یکدیگر منتقل می‌کردند. خیلی طول نکشید که هرم وحشتناک آتش همه چیز را در بر گرفت. بوی مخصوص از سوختن سیاه‌چادرها که جنس آن از موی بز بود به هوا بر می‌خاست و مشام آدمی را تحت تأثیر قرار می‌داد. اگر از دور نگاه می‌کردی فکر می‌کردی که تمامی دشت به آتش کشیده شده است. انسان از آتش انتظار بی‌قراری دارد. انتظار فریاد انسان‌ها. اما سکوت بود و گاه‌به‌گاه صدای رمبیدن چادرهای سوخته شده و تاراق تروق سوختن چوب‌ها و دیرک‌های چادرها، تا منطقه به تلی از دود و خاکستر و اجسام بی‌نام سیاه شده تبدیل شود. یک ساعت طول کشید. چه منظره زشت و دهشتناکی. سیاهی بر سیاهی استوار بود و نکبت بر روی نکبت. آدم حس می‌کرد سیاه‌چادرها مظلومند. خسته و تنهایند و حال که نابود شده‌اند هیچ کس بر مرگشان مویه نمی‌کرد.

سرگرد مؤمنی با بلندگویش فرمان آماده‌باش داد تا فرمان بعدی که دستور

سوار شدن بود چندان زمانی به درازا نینجامید. دو کامیون جیپ به آهستگی مسیر را به طرف پاسگاه طی کردند.

سروان گفت: دیدن این جنازه‌ها توی روحیه سربازها اثر نمی‌گذارد؟

سرگرد مؤمنی گفت: حتماً اثر می‌گذارد ولی همیشه اثر منفی نیست چون در بعضی‌ها شعله‌های انتقام را بر می‌انگیزاند. آن‌ها را برای مبارزه مصمم‌تر می‌کند.

سروان گفت: پس ما ناخواسته وارد یک جنگ پارتیزانی شده‌ایم.

سرگرد گفت: همین طور است. در این جنگ اصلاً تعداد نفرات مهم نیستند میزان شجاعت مهم است.

دو رشته کوه یا در کنار آن‌ها می‌روئیدند یا همراهشان ـ پا به پایشان طی طریق می‌کردند. همین وحشتی در دل سروان می‌انداخت. سکوت عجیبی از کوه‌ها می‌تراوید. نه آوای پرنده‌ای بلند بود و نه ناله گرازی. همه چیز زیر آفتاب گرم پیش از عید گرمسیر به جان کندنی آرام و ملایم افتاده بود. پاسگاه از دور پیدا شد. جماعت زیادی از روستائیان به آن طرف سرازیر بودند. روستاهای اطراف عماد ده و خود عماد ده. همه از صدای وحشتناک تیرهایی که پژواک آن در کوه‌ها پیچیده بود رو به این طرف آورده بودند. نه از طایفه زیادخان و نه از لرها کسی آنجا نبود. طرز لباس پوشیدنشان و هیئت درشت و ستبرشان خیلی زود آن‌ها را از روستائیان نحیف و بی‌آزار متمایز می‌کرد و از روستائی‌ها هم در چنین مواقعی هیچ توقعی نبود. آن‌ها تشنه و برده قدرت بودند. بلافاصله همه چیز را فراموش می‌کردند. زرق و برق لباس‌های ارتشی ـ ستاره‌های روی شانه سروان ـ قبه سرگرد آن‌ها را مرعوب و مجذوب می‌کرد. بنابراین اصلاً بعید نبود که خودشان دست یک نفر از طایفه لر یا بیگلری را نگیرند و در دست سرگرد نگذارند.

سروان و سرگرد بالای سر جنازه‌ها رسیدند. منظره وحشتناکی بود سروان

بی‌اختیار چشم‌ها را بست. خون در خون آمیخته و دلمه شده بود انگار مرگ همراه با یک نوع ناباوری گریبان آن‌ها را گرفته بود. دهان‌ها باز و چشم‌ها از وحشت مرگ دریده که حتی سقف آسمان را سوراخ می‌کردند. در درون سروان انقلابی برپا بود او همین دیشب با آن‌ها مجلس بزمی داشت. آن‌ها با سادگی جنوب شهری یا روستایی خود هر چه که داشتند در طبق اخلاص ریختند و آن دو که باعث این همه مکافات شده بودند امینی و رسولی، به گونه‌ای رفتار می‌کردند که گویی این حق آن‌هاست و حق دیگران هم هست. سروان به خاطر آورد که چگونه احمدی دوبیتی می‌خواند و ناصری با دهانش که آن را باد می‌کرد چیزی مثل صدای طبل یا تمبک را در می‌آورد. قهقهه‌های مستانه آن‌ها هنوز در گوشش بود. سروان همان لحظه حس کرد که آن‌ها را هم می‌شد دوست داشت. موجودات مفلوک، کم سواد و صاف و ساده، هر کار که می‌کردند آشکار بود. آدم برای شناخت شخصیت آن‌ها احتیاج به رمل و اسطرلاب نداشت.

سرش را که بلند کرد نگاه سرگرد مؤمنی را خیره بر خود دید. سرگرد گفت: گریه می‌کنی سروان؟

ـ من؟

ـ بله شما.

سروان دست به چشم‌هایش برد. چشم‌ها خیس و مملو از اشک بودند. سرگرد گفت: من هم بودم گریه می‌کردم. رئیس یک پاسگاه باشم. مسئولیت افراد با من باشد. آن وقت همه کشته شوند من راست راست بگردم.

این طعنه و کنایه دل سروان را ریش ریش کرد.

ـ من خودم را درون پاسگاه انداختم. شانس آوردم. اگر من کشته شده بودم شما خوشحال می‌شدید؟

سرگرد با خشمی در کلام گفت: آن وقت حساب، حساب دیگری بود افکار

عمومی قصه می‌سازد. شایعه. از شایعه غافل مشو. مسئولیت خیلی مهم است.

من فقط شانس آوردم. عمرم به دنیا بود. شما بودید چکار می‌کردید. می‌رفتید در یکی از برج‌ها مقاومت می‌کردید؟ یک طرف راکه بیشتر نمی‌دیدید. پشت سرتان. کنارتان. بعد نعش سروان سوخته شده، چه شهیدنمائی غلیظی. روزنامه، رادیو و تلویزیون همه پر از آثار این رویداد. بله من زنده ماندم تا دم آخر هم می‌جنگم تا ریشه این‌ها کنده شود. حالا هم که فرار نکردم. در خدمت شما هستم. مرا به شیراز بفرستید. تا محاکمه‌ام کنند. من هم حرف‌هایی دارم. چه فرقی می‌کند تیرباران، تیرباران است چه اینجا چه آنجا.

سربازها کیسه‌های پلاستیک ضخیم را در آوردند تا بتوانند نه جنازه را در یکایک آن‌ها جای دهند. خیلی زود سرگرد دستور حرکت داد.

کدخداهای روستاها آن‌ها را برای ناهار دعوت کردند اما نپذیرفتند. سه کامیون حرکت کرد. سربازها را در دو کامیون سوار کردند و در یکی جنازه امنیه‌ها راگذاشتند.

ساعت حدود دو بعدازظهر بود که در جاده اصلی لار افتادند.

سرگرد گفت: به خاطر جنازه‌ها جایی اطراق نمی‌کنیم. غذا را داخل کامیون‌ها بخورید تا برسیم لار.

کسی چیزی نگفت. بعضی‌ها که جنازه‌ها را جابجا کرده بودند رغبت خوردن چیزی را نداشتند. در سکوت به راه ادامه می‌دادند. زمان چقدر کند می‌گذشت.

دفتر دوم

در چشمهٔ خورشید

خانه از خانه‌های قدیمی بود که ژاندارمری آن را به ستاد خود تبدیل کرده بود. ظاهر خانه با خانه‌های دیگر تفاوتی نداشت. فقط دو نگهبان جلو در بزرگ که پر از گل میخ‌های زیبا بود می‌ایستادند. بیشتر مکان به یک باشگاه افسران می‌مانست و همین‌طور هم بود. بعد ازظهرها افسرهای ارتشی که در شهر غریب و جایی برای گذران وقت نداشتند به اینجا می‌آمدند و اوقات خود را بازی‌های مثل شطرنج و نرد و دو مینو پر می‌کردند اما صبح‌ها آنجا حالتی اداری می‌گرفت. رفت و آمدها به دقت کنترل می‌شد. اصلاً مردم عادی را راهی به آنجا نبود. چراکه تابلوئی نداشت.

حالا هم در شاه‌نشین خانه که پر از درک‌های زیبا با شیشه‌های رنگی بود. میز بزرگی که با پارچهٔ مخمل لطیف سبز پوشانده شده بود به چشم می‌خورد. دور آن صندلی‌های راحت سلطنتی پشت کشیده گذاشته بودند.

در این حال فقط یک نفر بالای میز با درجه تیمساری نشسته بود و اوراقی را مطالعه می‌کرد. پس از اینکه مطالعه‌اش تمام شد. زنگ راکه به پایه میز وصل بود به صدا در آورد. سربازی به درون آمد و خبردار ایستاد.

تیمسار گفت: بگو بیان تو.

یکی یکی افسران به ترتیب ارشدیت وارد و سر جای خود مستقر شدند و بعد سکوت شد. در صورتی که همه انتظار داشتند تمیسار بلافاصله حرف را شروع کند. اما دیدند که تیمسار با چشمان سبزش خیره خیره یکایک آن‌ها را برانداز می‌کند. وضع به گونه‌ای بود که کم‌کم همه دست و پایشان راگم کرده بودند و شاید زیر لب فحش هم می‌دادند. بالاخره باید سکوت شکسته می‌شد و باید تیمسار این کار را می‌کرد.

ـ این چه افتضاحی است که در حوزه مأموریت شما راه افتاده است. یعنی این نیروی ژاندارمری با این همه امکانات عریض و طویل نمی‌توانند از پس مشتی پاپتی و غربتی برآیند. اگر این طور است وای به احوال ارتش و این دم و دستگاه. ما دلمان خوش بود که نیروهایی در اختیار داریم با قابلیت‌هایی رزمی، آن هم در جنگ‌های پارتیزانی. اما عملاً نیروهایی داریم که افتضاح به بار می‌آورند. آن وقت یک نظام باید تاوان کار آن‌ها باشد. ما با چه رویی به جراید اعلام کنیم که نه نفر ژاندارم به دست چند نفر کولی غربتی کشته شده‌اند. آن هم در روز روشن. در سر صبحگاه. معلوم نیست. مگر دیده‌بان نداشته‌اند. مگر چند نگهبان پاس می‌داده‌اند. آن‌ها چطور خودشان را تا نزدیکی پاسگاه کشانده بودند؟

بعد کمی آب خورد و گفت: مسئول مستقیم منطقه کیه؟

سرگرد مؤمنی سر جا بلند شد و با حالتی دلنگران گفت: منم، قربان.

ـ چه چیز جدیدی می‌توانی به این گزارش‌ها اضافه کنی.

سرگرد مؤمنی با لحنی شکننده جواب داد: هر چه که بخواهم بگویم شما بهتر می‌دانید.

تیمسار ناراحت جواب داد: که من بهتر می‌دانم.

سرگرد مؤمنی گفت: منظور من این است که جریان به این سادگی‌ها هم

نیست.

ـ منظورت؟

ـ جریان ناموسی نیست قربان.

ـ پس چیه؟

ـ ربط پیدا می‌کند با قیام خرداد چهل و یک و خمینی و دیگر روحانیون.

ـ دلیلت چیه؟

سرگرد مؤمنی این بار با آرامش خاصی گفت: این طور که ما شنیده‌ایم این‌ها با آیت‌الهی، امام جمعه لار سر و سرّی دارند و ایشان هم از طرفداران سفت و سخت خمینی‌اند. از طرفی رستم و زیاد که هر دو رؤسای طایفه‌های خود هستند سخت طرفدار دین و مذهبند. ما شنیده‌ایم که رستم نماز شبش ترک نمی‌شود. مردمش او را خیلی دوست می‌دارند. روی حرفش حرف نمی‌زنند. برای همین می‌بینید که این همه زن و بچه به کوه زده‌اند.

تیمسار گفت: می‌گویید هیچ کس به روستاها و شهرها نکوچیده است.

ـ شاید از بیگلری‌ها، آن‌هایی که مستقیماً در جریان نبوده‌اند. کسانی درون تیره‌های بزرگ ایل قشقایی رفته باشند اما از طایفه لُرها یک نفر را هم پیدا نمی‌کنید که به کوه نزده باشد.

سرهنگ مجیدی فرمانده هنگ شیراز گفت: همین مسئله جابجایی آن‌ها را کند می‌کند. خود به خود به نفع ماست.

سرهنگ ناصری معاون سرهنگ مجیدی گفت: خوب این موضوع پیامدهای دیگر هم دارد. با اجازه تیمسار نیروهای ژاندارمری نباید به نیرویی بدل شود که زن و بچه‌ها را به گلوله می‌بندد. علتش هم این است که ما با مردم باید رابطه تنگاتنگی داشته باشیم. وجود پاسگاه‌ها خود بهترین دلیل است. ما یک پاسگاه درست می‌کنیم با ده تا پانزده پرسنل آن‌ها را به امید خدا رها می‌کنیم. خوب

پرسنل پاسگاه خورد و خوراک می‌خواهند باید به مردم روستاها رجوع کنند. با هم دوست می‌شوند و اتفاقاً به خاطر این دوستی است که گاهی اخبار ذیقیمتی به دست ما می‌رسد.

تیمسار گفت: خوب نفس جلسه، همین مسایل است. ما نه به ناموس کسی کار داریم نه برایمان زن و بچه کسی مهم است. عمده این است که نه نفر از پرسنل ژاندارمری کل کشور شهید شده‌اند. اگر ارتش نتواند تاوان این کشتار بی‌رحمانه را بگیرد دیگر سنگ روی سنگ بند نمی‌شود. هر ننه قمری دار و دسته‌ای درست می‌کند و به پاسگاه‌ها حمله می‌کند. باید کاری کرد که مردم تا اسم پاسگاه را می‌شنوند مو بر بدنشان راست شود. از صد متری پاسگاه هم عبور نکنند. مخلص کلام. من هیچ کدام از این پرحرفی‌ها را قبول ندارم. عمل می‌خواهم.

سرگرد مؤمنی از جا بلند شد. به حالت خبردار گفت: اجازه می‌فرمایید قربان عرض مختصری داشتم.

ـ بگو

ـ اول اینکه قربان ده سال است که پاسگاه ساخته شده اما تاکنون کوچکترین مسئله‌ای به وجود نیامده. هیچ گونه بی‌حرمتی هم به پاسگاه نشده بوده. پس پرسنل آنجا اطمینان خاصی داشتند.

تیمسار فریاد کشید: تو دیگر چرا سرگرد؟ تو که شجاعتت را به دوست و دشمن نشان داده‌ای. این مردیکه پدر سوخته. سروان کی؟

ـ قربان، وجدی.

ـ بله سروان وجدی. دو نفر از پرسنلش این گند را بالا می‌آورد. به جای تنبیه می‌فرستدشان مرخصی. اشتباه نکن. نمی‌گویم باید مسئله را گردن می‌گرفت تا مردم بفهمند. اما خودش می‌توانست آن‌ها را گوشمالی دهد، فکر کرد تمام مردم بره‌اند؟ اگر بره‌اند ما در این کوه و کمرها چه می‌کنیم. چرا دائم مشغول زد و

خوردیم. چرا شهید می‌دهیم. چرا پول هدر می‌دهیم. کجاست این امنیت؟ اعلیحضرت این را از من و تو می‌خواهند؟ آخر چطور می‌شود یک تسهیلات عریض و طویل که در هر گوشه این سرزمین ریشه دارد و مستقیماً با مردم و با حوادث درگیر است نتواند از عهده چند نفر ـ فقط چند نفر برآید. حالا مگر باید اعلیحضرت بفهمند تا ما به وظائفمان عمل کنیم. روزی که وارد ارتش شدیم قول دادیم که دفع اشرار کنیم. قول دادیم امنیت را در این مملکت برقرار کنیم. می‌بینید که همین طور هم شده است.

فعلاً این مسایل زحمت است. اما آبرو چیز دیگریست. ما برای زحمت کشیدن ساخته شده‌ایم. ما با ارتش فرق داریم. آن‌ها می‌نشینند تا جنگی بیرون از مرزهای شناخته شده‌مان درگیرد تا دخالت کنند. اما امنیت راه‌ها، کوه‌ها و زراعت مردم با ماست.

سرهنگ مجیدی گفت: ما به نوبه خود قول می‌دهیم که این غائله را در نطفه خفه کنیم. آن‌چنان گوشمال به این اشرار بدهیم که تا چند نسل دیگرشان تصور اندیشیدن به این مسایل را نکنند.

تیمسار گفت: بدن سیاه و سفید کنار رودخانه معلوم می‌شود. ما منتظر می‌مانیم ببینیم در عمل چکار می‌کنید. اما من دیگر در تصمیم‌گیری‌هایتان دخالت نمی‌کنم. دو روز شیرازم باید به کارهای دیگر ژاندارمری هم رسیدگی کنم. از قرار فارس آشفته‌ترین منطقه کشور است. بیشتر ایلات و خوانین با تحریکات روحانیون از خدا بی‌خبر دست به شورش زده‌اند که خیلی‌ها را با شدت وحدت سرکوب کردیم. این تعدادی که می‌گویید در مقابل تحرکات بویراحمدی‌ها عددی نیستند. پس خداحافظ.

در همین حال سرگرد مؤمنی بلند شد و گفت: قربان یک عرض کوچولوی دیگر.

ـ باز هم تو.

و بعد دست برد سبیل‌هایش را تاب داد و چشمان سبز و مخملیش را به سرگرد دوخت.

ـ قربان اجازه بدهید که سروان وجدی در عملیات شرکت کند.

تیمسار نگاهش را به یکایک حاضران دوخت. با روانشناسی و تجربه کاری که داشت فهمید انگار همه موافقند.

ـ هر چه فکر می‌کنم می‌بینم انگیزه دارد. در این کارها آدم با انگیزه و هدفدار لازم است. خوب پاسگاهی داشته است و به بدترین شکل ممکن آن را از دست داده است. توجیه ادامه خدمتش را می‌گذاریم پس از عملیات تا ببینیم چه گلی به سر خودش می‌زند. شاید بتواند با شجاعتی که نشان می‌دهد همه چیز را پاک کند. خلاصه اینکه عیبی ندارد. موافقم. بعد برایش تصمیم می‌گیریم. فعلاً از تنبیه و خلع درجه خبری نباشد تا دلگرم باشد. پرونده‌ها در این نظام همیشه مفتوح است. مخصوصاً خادمین و خائنین. خداحافظ.

خبردار ایستاد. همه بلند شدند. هیکل ترکه‌ای بلندش را به رخ همه کشید همه در دل به برازندگیش اذعان داشتند.

کمی بعد از رفتن او همه نفسی به راحتی کشیدند.

سرهنگ مجیدی گفت: این غائله باید سرکوب شود و گرنه گاومان زائیده است. از من بگیر که فرمانده شما هستم تا آن سرگروهبان جزء. امکان زیاد دارد که دو سه سال درجه دادن به ما را به تعویق بیندازند. پس وقتی جربزه خودمان را نشان دادیم این مسئله خود به خود از ذهن آن‌ها بیرون می‌رود.

سرگرد اکرامی گفت: ما تجربه زیادی در این جنگ‌ها پیدا کرده‌ایم. نیرویمان را چشم بسته به مصاف آن‌ها نمی‌فرستیم. باید افرادی از جنس خودشان با آن‌ها مقابله کنند تا کمترین تلفات را بدهیم. باید چریک محلی بگیریم. آن هم نه از آن

منطقه که شاید رگ و ریشه، قوم و خویشی داشته باشند بلکه از منطقه من، برازجان ـ حیدری هست که فامیلش کاووسی است. پنجاه چریک آماده به خدمت دارد. می‌تواند پنجاه نفر دیگر را استخدام کند. این حیدر سرش درد می‌کند برای این کارها ـ فدائی اعلیحضرت است. دست‌بوس ایشان هم رفته است. به خاطر دفع اشرار جایزه گرفته است.

سرهنگ مجیدی گفت: راه همین است. باید با تمام افرادش تا پنج روز دیگر خودشان را به سرگرد مؤمنی در لار معرفی کنند.

سرگرد اکرامی دفتر کوچکش را بیرون آورد و در آن چند کلمه نوشت. بعد سرها درهم رفت. بحث جدی و بی‌وقفه ادامه می‌یافت. کسی به گذشت زمان نمی‌اندیشید. سربازی مرتب چایی می‌آورد. ظرف شیرینی بزرگی روی میز بود که اکنون دیگر به نیمه رسیده بود.

***

چند کیلومتر اول را همه بدون هیچ گله و شکایتی پیمودند. اما زمانی که بوی دود در فضای کوهستان منتشر شد رستم‌خان و زیادخان دستور دادند که قافله تندتر حرکت کند. لهراسب و زادو به دیدبانی تنگ نشستند. لهراسب با دوربینش همه چیز را زیر نظر داشت. سه کمانکار ارتشی که از یکی از آن‌ها فقط راننده و یک نفر دیگر پیاده شدند و کاپوت را بالا زدند و مشغول کاری شدند. لهراسب به خوبی دید که سربازها چگونه پیت‌های بنزین را برداشتند و روی سیاه‌چادرها پاشیدند و دید که چگونه سروان وجدی آتش به خیمه‌ها درافکند. در آن حال انگار دستی قلبش را فشار داد. سیاه‌چادر برایش احترام خاصی را به همراه می‌آورد. یک زندگی با تمامی فراز و نشیبهایش، گریه و خنده‌هایش، سوگ‌ها و شادی‌ها. انگار مثل سیاه‌چادر هم سن داشت. انگار باید گفت سیاه‌چادر رستم چهل و پنج ـ شش ساله است یا سیاه‌چادر مش حجت هفتاد و

پنج ساله. لهراسب دید که چگونه دود درهم پیچید و از درون دود سیاه شعله‌های آتش زبانه کشید.

دوربین را به دست زادو داد و خود به چهره‌اش دقیق شد ابتدا دستهای زادو شروع کردند به لرزیدن و بعد چین و چروکی از کنار لاله گوشش تا زیر چشمها کشیده شد و بعد دو قطره اشک از زیر چشمک دوربین به پایین سرید. دل لهراسب آکنده از لاعلاجی شد. تفنگ را بغل گرفت. می‌توانست یکی را بزند شاید برد تفنگ مؤثر نبود اما زخمیش که می‌کرد. خیلی زود بر خشم خود مسلط شد. فکر زن‌ها و پیرمردها را کرد که داشتند پیاده در این سنگ و سقاط‌ها طی طریق می‌کردند. نگاه لهراسب حالت امیدوارانه‌ای به خود گرفت.

ـ زادو نگران نباش ما دو برابر این جماعت را از بین می‌بریم. دست آن‌ها فقط به جنازه‌های ما می‌رسد.

زادو دوربین را دست لهراسب داد.

ـ نامزدم را ازم گرفتند. حالا هم پیرمرد و پیرزن را ـ آن‌ها دوام نمی‌آورند.

لهراسب گفت: تو هنوز مردم را نمی‌شناسی دوام می‌آورند. فقط باید فکر کرد مثل رستم و زیاد که آذوقه را از دو سه روز پیش در کوه انبار کردند. می‌دانی زادو ما دیگر به سر منزل خود بر نمی‌گردیم.

ـ یعنی ما شکست می‌خوریم.

ـ نه ما پیروز می‌شویم اما با دادن خون خود. پیروزی ما این‌گونه است. کسی از ما حمایت نمی‌کند زادو ـ آن‌ها وابسته به زمین و زن بچه هستند. ما وابسته به گله و شتر و اسب. سیاه‌چادر را پنج دقیقه می‌شود جمع کرد. اما خانه‌ها جمع شدن در کارشان نیست.

زادو نگاهی به خرمن سوخته شده سیاه‌چادرها انداخت. بوی پرزیدن موی بز همه جا را گرفته بود. اصلاً خوب نبود. زادو احساس دل آشوب داشت. لهراسب

از قمقمه‌اش کمی به او آب داد.

ـ باید عادت کنی. تو در مدت عمرت به بره‌های فلک زده و معصوم طرف بودی آدم‌ها کاری به کارت نداشتند. اما حالا آدم‌ها پای سنگینشان را روی پاهایت گذاشته‌اند. باید فریاد بکشی. مچ پاهایشان را با دندان زخم کنی.

این‌ها بره نیستند. گرگند. ما هم یک جور گرگ هستیم.

ـ اما

ـ تو از گرگ توقع مهربانی داری؟ بلند شو. دارند حرکت می‌کنند. آن‌ها حالا به پاسگاه می‌روند. آن‌ها این طور به کوه نمی‌زنند.

بعد دوباره دوربین انداخت، دید که همه سوار شدند و خیلی زود حرکت کردند و پشت سر دود و ویرانی و نابودی بر جای گذاشتند.

زادو گفت: آن‌ها کشتند ما هم می‌کشیم. اما ما که خانه‌های آن‌ها را به آتش نکشیدیم.

لهراسب گفت: برخیز تا حرکت کنیم. جای دریغ و افسوس نیست. مرد اگر قدم در راهی گذاشت باید تا آخر برود. این حکمت است. خیلی‌ها وسط راه زه می‌زنند. خیلی‌ها. حرکت کن. یادت باشد ما دور و نزدیک قافله حرکت می‌کنیم. فعلاً باید زن و بچه‌ها صحیح و سالم به اطراقگاه برسند. تا بعد خدا کریم است.

***

رستم فریاد کشید. کمک کنید. اول پیرمردها و پیرزن‌ها را رد کنید.

زیادخان گفت: رستم‌خان راست می‌گوید. خدای نکرده از کمرکش کوه به پایین پرت نشوید. همه ساکت شدند. یک عده سرجایشان نشستند تا دیگران بتواند به آسودگی مسیر را طی کنند. سنگ‌ریزه‌ها زیر پاهایشان صدای دلگیرکننده‌ای می‌داد. یک طرف کوه تا دل آسمان بالا رفته بود و یک طرف دره بود. هولناک. دیگر از شترها خبری نبود. آن‌ها را در مکانی امن بسته بودند

زیادخان گفته بود. شترها باید کشته شوند و تا یک ماهی گوشت مصرفی را تأمین کنند.

هر کس به شترش علاقه داشت. ابتدا از این حرف زیادخان چندان خوششان نیامد. اما واقعیت چیز دیگری بود. واقعیت همین کوه و کمر بود و راه‌های بزرو. اگر شترها را رها می‌کردند روستائی‌ها آن‌ها را می‌گرفتند و ذبح می‌کردند. دو قاطر با الاغ‌ها همیشه جلو حرکت می‌کردند. جعبه‌های مهمات خالی بودند. چون تفنگ‌ها تازه از آمریکا رسیده بود. هنوز به اندازه کافی فشنگ نیامده بود و ارتش هم مجاز به ساخت آن‌ها نبود.

زیادخان گفت: ما چماق حمل می‌کنیم.

رستم‌خان گفت: چوب بدرد نخور. من هم همین‌طور فکر می‌کنم. اما همین تفنگ‌ها بعداً به کارمان می‌خورد، نه برای کشت و کشتار بلکه معامله. فعلاً این تفنگ‌ها عزیز کرده ارتشند.

زیادخان گفت: این هم شانس ماست. بدون اسلحه یاغی‌گیری، مسخره بازیه.

رستم‌خان گفت: از خدا ناامید نشو. پیدا می‌کنیم. قاصد می‌فرستیم نگران نباش.

زیادخان گفت: می‌بینی که اگر دلواپسم برای بیشتر مقاومت کردن برابر ظلم است نه چیز دیگر.

رستم‌خان گفت: من هیچ وقت رو حرف و کردارت شک نکردم.

وقتی تنها می‌شوم و فکر می‌کنم می‌بینم یکی پشت پناهم هست. دلم قرص می‌شود اگر عمله ظلم اینجا مثل مورچه بلولند هیچ ترس و واهمه‌ای از آن‌ها ندارم. خدا را دارم تو را هم دارم.

انگار در چشمان هر دو تا اشک موج می‌زد. انگار همه چیز لطیف و حریرمانند شده بود. زیبایی در سنگ سنگ کوه موج می‌زد. و این مردمان که مصمم از کوه و

کمر عبور می‌کردند. نه خارها می‌آزردشان نه سنگ‌های نُک‌تیز. همه چیز به قاعده و قشنگ بود. چه چیز زیباتر از مقاومت در برابر ظلم.

رستم‌خان که اصلاً نگرانی نداشت. همان راز و نیازش با صاحب قرآن به او توش و توانی علیحده داده بود. انگار مسئولیت‌های او کمتر شده بود. فکر می‌کرد آن بالا کسی هست که او را دوست دارد.

در همین هنگام زادو دوان دوان در حالی که از تخته‌سنگ‌ها مثل یک پازن بالا می‌آمد خودش را به آن‌ها رساند.

ـ سلام رستم‌خان، سلام زیادخان.

زیادخان گفت: چه خبر شیرمرد.

زادو کمی جا خورد. هنوز کسی به این چوپان مفلوک شیرمرد نگفته بود. شرمگنانه سرش را پایین انداخت و انگار برای تخته سنگ‌های کوه صحبت می‌کند گفت: همه چیز را سوزاندند. هر چه بود و نبود.

عده‌ای دیگر هم دورشان جمع شده بودند تا ببینند زادو چه می‌گوید.

شهباز گفت: همه چیز را؟

ـ هر چه بود و نبود.

رستم‌خان گفت: برای من و زیادخان مثل روز روشن بود. آوردن سیاه‌چادرها یعنی حمالی. در کوهستان بار زیاد آدم را از توش و توان می‌اندازد. حالا گیرم با بدبختی آن‌ها را می‌آوردیم کجا برپایش می‌کردیم. روی این تخته‌سنگ‌ها؟

زیادخان گفت: اما جاگذاشتن سیاه‌چادرها فقط برای آتش زدن ژاندارم‌ها بود. با همین نیت بود. آن‌ها آتش بزنند دود آتشش توی منطقه بپیچد. باید نفرین زنان و مردان پشت سرشان باشد مطمئن باشید. ما کاری کرده‌ایم کارستان. تمام منطقه از عمل ما پُر از حرف و حدیث است. کلی حرف هم می‌گذارند رویش و به خورد مردم می‌دهند. مسافرها این واقعه را در شهرها

پخش می‌کنند. حالا در شیراز هم پیچیده است. در لار هم همین‌طور. ما از این جریان‌ها باید به نفع خودمان بهره ببریم. رستم خان دست زیادخان راگرفت و به کناری برد و آهسته گفت:

ـ همه چیز را رو نکن، دوست عزیز. این‌ها مردمانی ساده هستند. فکر می‌کنند دنیا هم به سادگی خودشان است. برنامه‌ها زیادند اما نباید بفهمند.

زیادخان گفت: ببخش رستم‌خان، احساساتی شدم. اختیار از دستم در رفت.

رستم‌خان با خنده گفت: تو بخشیده خدائی. من هیچ گاه از تو دلگیر نمی‌شوم. من هم اگر بودم همین حرف‌ها را می‌زدم.

بعد هر دو با خنده به جمع پیوستند. اطرافیان که از این جریان کمی دمغ شده بودند وقتی که خنده آن‌ها را دیدند و مهری که در صورت هر دو تا می‌درخشید، خیالشان راحت شد. و اما کوه بود و کوه گاه به نظر آن قدر ژرف و عمیق می‌آمد که اندازه‌ای نداشت. کسی شکایتی نمی‌کرد. با وجودی که همگان می‌دانستند به راه بی‌بازگشتی پای نهاده‌اند اما بودند کسانی که فکر می‌کردند ظلم هیچ گاه پایدار نمی‌ماند و به دست باکفایت آن‌ها نیز این ظلم ریشه‌کن خواهد شد.

سرزیری‌های هولناک طی شد و سربالایی‌های نفس‌بُر. خورده سنگ‌ها ریزش کردند و جانورها رمیدند. در چشمان متعجب مارمولک‌ها، مورچه‌ها، کرم‌های لزج، حلزون‌ها جماعتی عجیب با حوصله می‌گذشت. آن‌ها تاکنون در این کوهستان شاهد این مسایل نبودند. همه چیز رنگ دیگر گرفته بود. باید این را پذیرفت. محلی که برای اطراقگاه آن‌ها انتخاب شده بود. از آسمان دید نداشت. قسمت انتهایی کوه جلو آمده بود آدم احساس وحشت می‌کرد اما نه به ناگهان بلکه به تدریج. انگار برج عظیمی که از پایه کج شده باشد.

وقتی اینجا را انتخاب کرده بودند. هر دو به این کجی نگاه کرده بودند و بعد هر

دو در چشمان یکدیگر نگریسته و خندیده بودند.

زیادخان گفته بود. عجب سایه ملسی دارد. گرما برایشان زجردهنده نمی‌شود.

رستم‌خان هم خندیده بود. بعد آهسته گفته بود. این کوه تا بوده و بوده همین طور بوده همراه پدر خدا بیامرزم همین جا به شکار کبک می‌آمدیم. اگر قرار باشد روی سرمان خراب شود کاری نمی‌شود کرد.

همه دست به کار شده بودند. خورده سنگ‌ها از روی زمین برداشته شد. سنگ‌های نوک‌تیز که نیمی از آن در زمین نشسته بود در آورده شد. مهم این بود که مسافت زیاد بود و هر خانواده می‌توانست به فاصله ده متری یکدیگر زندگی کند و تخته‌سنگ‌هایی که از زمین بیرون آمده بود و تا دو متری قد کشیده بود حفاظ و دیوار مناسبی بود. برای زندگی. خانه‌هایی که سقف نداشتند. آسمان اکنون عصر را درون خود می‌گذراند.

چنگ و چیله جمع و آتش‌ها تیار[۱] شد. کتری‌های دودزده روی آن‌ها قرار گرفت. همه نشسته بودند. پاها را کشیده و دراز کرده بودند. انگار خستگی از انگشتان پاها بر زمین می‌ریخت و آسودگی تن و بدنشان را در می‌گرفت. مختصر نان و کره‌ای خوردند. خواب آمد روی پلک‌هایشان راه رفت و از دور صدای گله می‌آمد که دو روز قبل از آن‌ها به کوهستان آورده شده بود.

***

پنجدری بزرگ مرتب پر و خالی می‌شد. آقا پشت به مخده داده بود. میز کوچکی به ارتفاع پنجاه سانتی‌متر جلوش بود که چند کتاب روی آن قرار داشت و دفتری و قلمی برای یادداشت. صبحت‌ها اکثر معمولی بود و اطراف مسئله

۱- تیار = برپاشدن

خمس و زکات دور می‌زد. حداکثر اینکه برای روستای ما تقاضای روحانی کنید.

آقا جواب هر کس را به فراخور حال می‌داد و هیچ کس را دلگیر روانه نمی‌کرد تا اینکه شیخ طاهری به درون آمد. کمی رنگش پریده بود. آقا به فراست این وضع را دریافت. شیخ سر را نزدیک گوش آقا برد.

ـ اتاق را خلوت کنید.

ـ چرا؟

ـ آن‌ها تقاضا دارند که کسی اطراف شما نباشد.

ـ آن‌ها؟ آن‌ها کیند؟

ـ فرمانده ژاندارمری سرگرد مؤمنی و رئیس سازمان امنیت آقای مستفاوی.

ـ خوب چرا دست و پایت را گم کردی؟

بعد رویش را به مراجعین کرد و گفت: می‌توانید تشریف ببرید و بعد از ظهر از ساعت چهار به بعد به کارهایتان رسیدگی می‌کنم.

همه بدون هیچ اعتراض یا گفتگویی از جای برخاستند و از در بیرون رفتند بوی مخصوص پا و لباس‌هایشان همه جا پیچیده بود. بوی طبیعتی بود که در آنجا زندگی می‌کردند.

آقا دستور داد که پنکه‌های سقفی را روشن کنند. دو پنکه با استادی بین مربع‌های نقاشی شده سقف گیر داده شده بود. سعی کرده بودند که این مربع‌ها خراب نشود. فاصله دو پنکه از هم دو تا سه متر بود. طول اتاق به هشت متر می‌رسید. پروانه‌ها انگار غبار زمستان را از تن می‌تکاندند. ابتدا نرمه خاکی ملایم به هوا بلند شد و بعد یواش یواش دور افتاد. چند دقیقه که کار کرد هوا قابل تحمل‌تر شد. شیخ پنکه‌ها را روی پایین‌ترین درجه گذاشت و خود منتظر دستور ایستاد. آقا چهره متفکری داشت.

ـ بگو بیان.

شیخ بیرون رفت و لحظاتی بعد سرگرد مؤمنی با لباس کامل نظامی و مستفاوی وارد شدند. سرگرد هیکل کشیده و بلندی داشت اما مستفاوی کمی چاق می‌نمود. به نظر می‌آمد که قبلاً دور و بر ورزش‌هایی مانند وزنه‌برداری یا کشتی می‌چرخیده. چون سرشانه‌هایی قوی و افتاده داشت. کفش‌ها را بیرون آورده. ادای احترام کردند و درست روبروی آقا نشستند. سرگرد مؤمنی بدون هیچ مقدمه‌چینی گفت:

ـ چند سالی که من اینجا هستم. منطقه لار یکی از آرام‌ترین مناطق این سرزمین بوده. به حول قوه خدا از دماغ هیچ کس خون هم نیامده. اما حالا یک ماهی می‌شود که همه چیز به هم ریخته است. اگر این طور پیش برود سنگ روی سنگ بند نمی‌شود. امنیتی برای هیچ کس نمی‌ماند.

مستفاوی گفت: آن وقت شما هم در امان نیستید.

سرگرد مؤمنی گفت: در منطقه لُر و نفر شورش شده تمام ژاندارم‌های یک پاسگاه را کشته‌اند و خودشان به کوه زده‌اند.

آقا دستی به محاسنش کشید که نخ نخ موی سفید آن را دلپذیرتر کرده بود، نگاه نافذش را به هر دو دوخت و آهسته گفت:

ـ این حرف‌ها چه ربطی به من دارد؟

مستفاوی گفت: گزارش‌هایی به اینجا رسیده که شما به آن‌ها حکم جهاد داده‌اید.

ـ من! من چکاره هستم که حکم جهاد به کسی بدهم یا ندهم. حتماً این را دیگر می‌دانید که این کار را فقط مراجع می‌توانند انجام دهند.

سرگرد مؤمنی گفت: چه فرقی می‌کند شما همه از یک خانواده‌اید. شما رابط بوده‌اید.

آقا گفت: حکم جهاد را آن دو امنیه‌ای دادند که یک دختر پانزده ساله را

بی‌سیرت کرده و به چاه انداختند.

مستفاوی گفت: شما هم این چرندیات را باور کرده‌اید.

آقا بی‌حوصله گفت: این مسایل برای شما که مردم را به هیچ می‌گیرید چرندیات است. اما برای ما یک واقعیت است. آن‌ها کار بی‌رضای خدا انجام نداده‌اند.

سرگرد مؤمنی برافروخته گفت: آخر برای چه کسی این مسئله ثابت شده است.

ـ برای تمام روستاها ـ برای تمام عشیره‌ها. مگر فقط این مورد است. می‌آیند اینجا خون می‌بارند از دست امنیه‌ها. این‌ها شده‌اند اختیاردار جان و مال و ناموس مردم. کسی از دستشان امان ندارد.

سرگرد مؤمنی گفت: اگر واقعاً چنین چیزهایی واقعیت دارد چرا شکایت‌شان را به ما نکرده‌اید. پس وظیفه ما در این میان چیست؟

آقا گفت: مردم را ترسانده‌اید. مردم از یک فرسخی هنگ ژاندارمری رد نمی‌شوند. اگر کسی جرأت کند شکایت کند حتی به شاه، دوباره باز می‌گردد زیر دست شما. شما هم زیرش یادداشتی می‌نویسید و می‌فرستید همان پاسگاه.

مستفاوی گفت: شما حق ندارید دستگاه‌های اداری این مملکت را این طور مسخره کنید.

ـ کسی مسخره نکرده است. واقعیت است. به آقای مؤمنی بگویید. تا به حال به چند پرونده ناموسی رسیدگی کرده‌اید که یک طرفش پاسگاه و امنیه‌ها باشند.

سرگرد مؤمنی گفت: برای اینکه همهمه بر پا کنند. چون این حرف‌ها را دشمنان این مملکت درست کرده‌اند. خودفروختگان ـ بیگانه پرستان ـ ارتجاع. تا مردم را نسبت به بهترین خادمین این مملکت بدبین سازند. ژاندارمری که شب و روزش را در بدترین شرایط می‌گذراند آیا شایسته این همه توهین و تحقیر است.

چه کسی را سراغ دارید آبادی و شهر خودش را رها کند و در این کوه و کمرها منزل بگیرد و صبح تا شام کارش این باشد که جلو دزدها و قطاع‌الطریق‌ها را بگیرد.

آقا گفت: آن‌ها اینکار را با رغبت قبول کرده‌اند. کسی آن‌ها را مجبور نکرده است و در ازای اینکارشان از بیت‌المال مملکت پول می‌گیرند. حقوق می‌گیرند نباید که سر مردم منت داشته باشند. حالا چون از شهر و کاشانه خود دورند باید دست به کارهای خلاف بزنند.

مستفاوی گفت: به ماگزارش رسیده که این دو نفر؛ زیادخان و رستم‌خان را در لار دیده‌اند. حتماً نزد شما هم آمده‌اند.

ـ هر وقت به لار می‌آیند برای دیدار به اینجا می‌آیند. آن‌ها مشکلات دینی دارند باید به مردم جوابگو باشند. سئوال‌ها را جواب می‌دهیم تا آن‌ها جواب ما را به مردم برسانند. اما تازگی‌ها اینجا نیامده‌اند.

سرگرد گفت: همین دو نفر سرکرده شورشیانند. آن‌ها به بهانه‌های واهی به کوه زده‌اند و نه نفر راکشته‌اند. بدبختی اینجاست که با زن و بچه و ایل و تبار به کوه زده‌اند. این خیلی نگران‌کننده است. قرار ما نیست که روی زن و بچه مردم تفنگ بکشیم.

مستفاوی گفت: حل این مسئله فقط به دست باکفایت شماست.

ـ من چه حقی دارم که به آن‌ها دستور بدهم. بگویم تسلیم شوند تا شما رستم‌خان و زیادخان را در همین میدان لار اعدام کنید. این‌کارها از من ساخته نیست.

مستفاوی گفت: شما حداقل می‌توانید آب روی آتش بریزید. به آتش دامن نزنید. بگویید اسلحه‌هایشان را تسلیم کنند.

آقا گفت: یک حرفی را بزنم و خلاص. هیچ کار در این مورد از من برخاسته

نیست. خودتان تصدیق می‌کنید که آن‌ها به راه غیرقابل بازگشتی پا نهاده‌اند. واقعاً عقلم به جایی قد نمی‌دهد.

سرگرد گفت: ما از شما انتظار لطف و محبت داریم. شما بزرگتر این منطقه هستید. شما باید ما را ارشاد کنید. ما وظیفه‌ای داریم باید به انجام برسانیم. دستور اکید از تهران است که قاتلین را تحویل دهیم. این کار را می‌کنیم. هدف اینکه نزد شما آمدیم برای جلوگیری از خون و خونریزیست.

آقا متفکرانه به مستفاوی و مؤمنی نگاه کرد. در نظرش موجوداتی آمدند که با وجود قدرت زیاد بسیار مفلوک به نظر می‌آمدند و در آن حال بغضی ناخواسته هم گلوی آقا را می‌فشرد. چگونه ظلم با حیثیت افراد بازی می‌کرد. آن هم به گونه‌ای که مرزها درهم می‌شد. به خیال خودشان اصل ماجرا لوس می‌شد.

ـ شما که اصل ماجرا را قبول ندارید.

ـ معلوم است که قبول نداریم. اول از پرسنل ما این کارها بعید است آن هم با چه شاهدی. اینکه یک دختر خودش را در چاه بیندازد. خبر از توطئه‌ای می‌دهد که ریشه‌اش در قم و شیراز و همین‌جاست. از کجا معلوم که فاعل ماجرا مثلاً خود رستم نباشد.

آن قدر این حرف به آقاگران آمد که بی‌اختیار حس کرد تمام موهای بدنش سیخ شدند و لرزشی بدون کنترل گونه‌ها و چانه‌اش را فراگرفت. کم مانده بود قلب در سینه‌اش از حرکت بایستد.

با سختی گفت: من با شما حرفی ندارم. تجاوز کرده‌اید تاوان پس می‌دهید. آبرویتان ریخته شده است. ببینید شما در دید مردم چه موجوداتی هستید. بروید خودتان را در آئینه نگاه کنید. این جریانات به من هیچ ربطی ندارد.

بعد دو دستش را جلو آورد. نگاه خشمناکش را در دیدگانش دوخت.

ـ مرا هم دستگیر کنید. برایتان که کاری ندارد. سید و ناسید را که از هم

نمی‌کنید. همین طور حق و ناحق را.

هر دو بلند شدند. مؤمنی هنگام خروج گفت: پشیمان می‌شوید.

آقا بدون تأمل گفت: کار در راه خدا پشیمانی ندارد. اینجا لار است. توقع دارید گندکاری شما را در بیست فرسنگ آن طرف‌تر من پاک کنم. این طور احساس وظیفه می‌کنید. با تهدید و ارعاب مملکت را حفظ می‌کنید.

مستفاوی گفت: فایده‌ای ندارد. همان طور که قانون نظام گفته است عمل می‌کنیم.

وقتی هر دو بیرون رفتند آقا نفسی به راحتی کشید.

ـ انگار نفس کشیدن برایم مشکل شده بود. راست گفته‌اند که آدم در مقابل ظلم و زور احساس خفقان می‌کند.

شیخ خیلی زود دو چایی آورد و در سینی کوچکی جلو آقا گذاشت و یکی از آن‌ها را بدون تعارف برداشت. آقا فکر کرد چه لذتی دارد این چایی. کمر ظلم در همین اتاق پنجدری خورد شده بود. این‌ها پیروزی‌های معنویند. ممکن است که ظاهراً بدن انسان همانند تراوش پیاله سوراخ سوراخ شوند.

وقتی که خوب پیرامون حوادث فکر کرد گفت: طاهری خودت نرو اما هر طور که می‌توانی امشب باید جلسه‌ای خانه یکی از دوستان گذاشت باید خبرشان کنی یکی را بفرست که ناشناس باشد. خودت هم برو بیرون ـ درست در مسیری که خلاف مسیر پیک باشد آن‌ها را گمراه کن.

شیخ گفت: غمتان نباشد. بسپارید به من خاطرتان جمع باشد.

***

نیمه‌های شب آقا از درون رختخوابش بلند شد. خواب که به چشمانش راه نیافته بود. فقط دراز کشیده بود و نگاه نگرانش را به طرحهای محو سقف دوخته بود. آن درخت‌ها و رودخانه و کوه و آبشار آنچنان که برای گرمسیر رویا است همه

بر روی تخته‌هایی که به سقف کوبیده شده بود حک شده بود و حالا آقا همه را در ضمیر ناخودآگاه خود داشت. اما نه از آبشار چیزی می‌فهمید و نه از پرواز یک دسته مرغابی بر فراز رودخانه و از نیزاری که بر اثر شلیک شکارچی دسته‌ای غاز به هوا می‌پریدند. فقط این را می‌دانست که نگران است.

«زن و بچه‌ها را همراه به کوه برده‌اند» چه کار می‌توان برایشان کرد. بی‌اختیار بلند شد چند قدمی راه رفت. زن و بچه‌ها در اتاق دیگر استراحت می‌کردند. شیخ کنارتر خوابیده بود. اقوام می‌شدند. یک وابستگی نزدیک روحی. یک جور عشق عارفانه. آن چنان که شیخ درهم پیچیده و خواب بود. وقتی نگاهش کرد بی‌اختیار دلش مالش رفت. تمام زندگیش را در راه اسلام نهاده بود و مخصوصاً فرمان‌های او برایش حجت بود. سخت‌ترین مأموریت‌ها را با روئی گشاده می‌پذیرفت و تا حال هم فقط خدا کمکش کرده بود، وگرنه باید اکنون در یکی از زندان‌های مهجور و مخوف می‌پوسید. خود شیخ می‌گفت «من به اراده خود کاری نمی‌کنم. آن کس که مرا راهنمایی می‌کند می‌داند چه می‌کند. آن کس که در مواقع خطر حرف در دهانم می‌گذارد می‌داند چگونه مرا برهاند.» آقا دلش نمی‌آمد او را بیدار کند. اما چاره‌ای نبود. دیر می‌شد.

شیخ مثل شمع سرپا ایستاد. آقا خنده‌اش گرفت. «من هنوز به تو دست نزده بودم.»

ـ پسر دائی عذر می‌خواهم. من نمی‌دانم در این وضعیت چطور خوابم برد.

ـ اتفاقاً تو کارت درست است. سردرد بعدش را نداری و با مغزی باز فکر می‌کنی و تصمیم می‌گیری.

هر دو بیرون آمدند. زن درون درگاهی اتاق ایستاده بود.

من خانه حاج محمدعلی هستم. نگران نباش. یکساعته باز می‌گردم بعد از راه پله به طرف پشت‌بام رفتند. خیلی آهسته از دو سه پشت‌بام چسبیده بهم

عبور کردند و در سر بامک خانه اسد باز بود. خیلی زود پایین رفتند. اسد منتظر بود. آن‌ها را از در کوچه بیرون برد. از یک پیچ که گذشتند. کنار دری کهنه و قدیمی ایستادند. اسد در را هل داد. در صدای خشکی داد و باز شد. لحظه‌ای بعد همگان درون خانه بودند.

اتاق پنجدری با قالی‌های خوش نقشی مفروش بود. به پنجره‌ها پارچه‌های سیاهی آویخته بودند که نور را همانجا می‌کشت. کسی از بیرون نمی‌توانست بفهمد که در آنجا چراغی روشن است.

همگی جلو آقا بلند شدند. تعارفات معمولی که تمام شد. بلافاصله چایی خوشرنگی را جلو شیخ و آقا گذاشتند.

آقا گفت: ممنون. اما چون دیروقت است مهمان و مهمان‌بازی را بگذارید برای بعد. امر خطیری پیش آمده. حتماً به گوشتان خورده که رستم و زیادخان نه امنیه راکشته و به کوه زده‌اند. شاید نمی‌دانید که آن‌ها طبق دستور مستقیم علما اینکار راکرده‌اند. اما مسئله‌ای که سخت مرا متحیر و به فکر فرو برده است اینکه آن‌ها زن و بچه‌های خود را نیز به کوه برده‌اند.

حاج محمدعلی گفت: اینکه یک خودکشی دسته‌جمعی است.

حاج محمود گفت: درست است. دیگر راه برگشتی برایشان نیست.

حاج حامد گفت: مگر چقدر آذوقه دارند؟

آقا همه راکه روی هم شش نفر می‌شدند از نظر گذراند و گفت:

ـ من هم برای همین مصدع اوقات شما شدم. باید فکری کرد وگرنه اوضاع خیلی بد می‌شود. ماکه اینجا راحت و آسوده نشسته‌ایم شاهد یک قتل‌عام فجیع خواهیم بود.

حاجی محمود گفت: امر خطیریست. تکلیف ما این وسط چیست. من که جاناً و مالاً در اختیار شما هستم.

آقاگفت: تکلیف روشن است. طاهری فردا به طرف شیراز حرکت می‌کند تا به آقایان محلاتی و دستغیب و حائری تماس برقرار کند و وضعیت اسفناک این دو دلاور را به سمع آن‌ها برساند. آن‌ها احتیاج مبرمی به پول دارند. آن‌ها اسلحه می‌خواهند. فشنگ می‌خواهند پول که باشد خیلی راحت اسلحه از شیخ‌نشین‌ها می‌رسد. و مثل آب خوردن اسلحه را کف دست رستم و زیاد می‌گذارند.

باید نامه‌ای هم به برادرم، جهرم بنویسم.در باغ‌های جهرم چه اسلحه‌هایی که پنهان نکرده‌اند.

حاج محمدعلی گفت: و ما خودمان.

ـ آذوقه و پول. اما رساندنش به دست آن‌ها کار ساده‌ای نیست. آن‌ها نان و قند و چایی داشته باشند کافیست. زنده می‌مانند. عوامل را در روستاها بسیج می‌کنیم. مهم برای ما رفت و آمد به روستاهاست. حالا ساواک و مأمورین ژاندارمری تمام راه‌ها را زیر نظر دارند. این طور که فهمیده‌ام مسافرین را پیاده می‌کنند تمام اسباب و اثاثشان را می‌گردند. مردم حسابی عاجز شده‌اند.

حاج محمدعلی گفت: چند نفر از اشرار هم از فرصت استفاده کرده اتوبوس‌های عبوری را لخت کرده‌اند.

آقاگفت: متأسفانه تمام این‌ها به پای زیادخان و رستم‌خان نوشته می‌شود.

شیخ گفت: این طور مردم گمراه می‌شوند. کافیه یک بچه، یک پیرزن در اتوبوس‌ها زیر دست و پا له شوند آن وقت دیگر نور علیٰ نور است. نمی‌توان که یقه یکی یکی از مردم راگرفت و برایشان توضیح داد که آدم‌هایی به خوبی و پاکی رستم و زیاد در منطقه خیلی کمند. آن‌ها هیچ وقت دستشان به دزدی آلوده نشده است.

آقاگفت: این حرف‌ها جز اینکه باری بر دل آدم بیفزاید کار دیگری ندارد باید

عمل کنیم. پیله‌ورهای قلابی را راه بیندازیم. هر طور است پولی به دست آن‌ها برسانیم تا از شیراز هم اقدام کنند. هر چه مبارزه آن‌ها طولانی‌تر شود، امید زیادتر است. شاید به ناگهان بنیان ظلم برچیده شود برای خدا که کاری ندارد. مگر فرعون با آن عظمتش نابود نشد. شاه هم نابود می‌شود. این را به شما قول می‌دهم.

***

رستم‌خان گفت: تا حال هشت روز از آن ماجرا گذشته است. عجیب است که تاکنون سپاهی به طرف اینجا حرکت نداده‌اند.

زیادخان متفکرانه در حالی که با چوب روی زمین خط می‌کشید گفت: نقشه‌ای در سر دارند. می‌خواهند بی‌گدار به آب نزنند. برای آن‌ها یک شکست دیگر خفت و خواری بزرگی است. تمام جوانب امر سنجیده می‌شود تا بتوانند با کمترین تلفات بهترین پیروزی را به دست بیاورند. اما در این بیغوله‌ای که ما پنهان شده‌ایم لهراسب تنها پنجاه نفر از آن‌ها را حریف است.

نگهبان‌ها در بلندی‌های کوه موضع گرفته بودند. شاید صدمتری یک نفر. بعضی جاها که همه چیز آشکار بود و راه از پیچ و خم زیادی برخوردار نبود تا دویست متر هم می‌رسید. اولین نفر راه اصلی را در نظر داشت راهی که یک راست به سیاه چادرها منتهی می‌شد و پس از آن دشتی ناهموار تا تنگ ادامه داشت که به آن تنگ هون می‌گفتند.

عجیب این بود هنوز بوی سوختگی همانند کله پاچه‌ای که روی آتش بپرزانند تا موهای ریز بسوزد در فضا منتشر بود. تاکنون در مورد آذوقه با کمبودی برخورد نکرده بودند. جیره‌ها درست نصف شده بود. آردها را روی هم ریخته بودند. هر وعده یک نان تیری با همان نازکی. بچه‌ها بودند که بیقراری می‌کردند. آن‌ها نیز عادت کردند. بهار و عید از راه می‌رسید کوه یکپارچه سبز

شده بود یا اینکه به سبزی می‌زد. گله راحت و بی‌دغدغه می‌چرید.

و اینگونه بود که زمان در آن کوهستان می‌گذشت. جهانی پر از تلاطم. اگر بگوییم آرامش، دروغ گفته‌ایم چون رهبران آن‌ها نیز از دلواپسی رها نبودند. دلشان همانند سیر و سرکه می‌جوشید. هر آن منتظر بودند که نگهبان‌ها خبر از حرکت قشونی را بدهند که در راه است. نقش زال این کوچولوی رستم خان از همه پر رنگ‌تر بود. او صبح در بقچه‌ای کوچک که فرنگیس مختصری کره و چند حبه قند که خیلی دوست داشت لای دو تا نان تیری می‌گذاشت و آن را به دقت می‌پیچید و به کمرش می‌بست. کوهستان را ترک می‌کرد. راه‌هایی را پیدا کرده بود که خیلی زود به جاهای هموار می‌رسید. کنار سوختگی‌های سیاه‌چادرها درنگ نمی‌کرد. و می‌رفت. از کوهستان روبرو هم می‌گذشت و به جایی می‌رسید که جاده تا خط افق پیش رفته بود و کوه و تپه‌ای مانع و رادع دیدش نبود. می‌نشست منتظر تا کاروان مرگ را ببیند. و آن روز در رسید. آسمان را آفتابی نبود. ابر لایه لایه و سیاه همه چیز را پوشانده بود. ترکیب ابرها به گونه‌ای بود که خیال اینکه روزی خورشیدی در آسمان بوده نیز از میان برده بود. همه چیز خسته ـ غمناک و بی‌حوصله بود. زال با آن شعور نه ساله‌اش. با آن قلب دریافت که اگر چندین ریو ارتشی و چند جیپ ببیند این حتماً بار مرگ دارد. صدای ناله اتومبیل‌ها که بلند شد و آن خط سیاه طولانی را که دید دیگر درنگ را جایز ندانست. دوید از بلندای کوه گذشت و سرازیر شد و باز از تپه‌ای به تپه دیگر تا به چادرهای سوخته رسید. چادرهایی پودر شده و سیاه که دست باد کم‌کم اثری از آن برجای نمی‌گذاشت و خاکه‌های آن را که بی‌شباهت به خاکه ذغال نبود. همه جای دشت را می‌پوشاند. روی بوته‌ها. روی علف‌های سبز صمیمی. روی همه چیز را ـ هر چه زیبایی را ـ پوشانده بود. زال بی‌اعتنا از آنجا هم گذشت. هیچ وقت این چنین التهاب نداشت به این زودی معنای کشتن و کشته شدن را درک کرده

بود و می‌دانست هر گلوله که از لولهٔ تفنگی به بیرون بجهد قلبی را سوراخ می‌کند و خانواده‌ای را داغدار.

حالا زال به نزدیکی‌های تنگ هون رسیده بود. آئینه‌ی شکسته‌ی کوچکش را بیرون آورد و در مقابل خورشید گرفت. اما از کار خودش خنده‌اش گرفت. خورشیدی نبود تا علامتی در کار باشد. با شرمندگی آئینه را جیبش گذاشت. با چابکی خاصی بوته‌های درمونه را کند و روی هم گذاشت. کبریتی به کاه‌های خشک زد. آتش در درمونه‌های تر افتاد که به درستی نمی‌سوختند و دود بدی ازشان بلند می‌شد. پیراهنش را بیرون آورد و دود را مهار کرد و پیراهن را کنار کشید. نزدیک بود که پیراهن آتش بگیرد.

اما نگهبان بالای کوه این را دیده بود. فاصله یک کیلومتری می‌شد. و او هم بدینگونه آگاهی داد. در یک آن همه مسلح شدند. اما تعداد تفنگ زیاد نبود. تفنگ‌هایی که به درد می‌خورد بیشتر از ده قبضه نبود. پنج تفنگ سرپر داشتند که می‌توانست گلوله به جای ساچمه بخورد. طبیعی بود که برای مسافت بیشتر از پنجاه متر کاربرد نداشت. اگر به جای حساس نمی‌خورد ممکن بود زخمی کند.

رستم‌خان و زیادخان به این نتیجه رسیده بودند و این موضوع را به تفنگچی‌ها گفته بودند که حتماً باید با هر گلوله یکی به خاک و خون بیفتد.

وقتی زیادخان این موضوع را پیش کشید خودش اطمینانی به این مسئله نداشت. درست بود که همگی تفنگچی‌های قابلی بودند. اما هدف انسانی خود معضل بود. ممکن است که به قوچ و پازن و کبک به راحتی و در کمال خونسردی شلیک کرد اما هدف انسانی و سربازهای بدون آگاهی و مجبور به جنگ چطور؟

برای هر تفنگچی که در بهترین نقطه کوه سنگر گرفته یک کمک هم گذاشته بود این بدین‌خاطر بود که اگر مورد اصابت گلوله قرار گرفت دیگری بتواند جنگ را ادامه دهد و لااقل تفنگ را بازپس بیارد. دیگران نیز در این چند روزه.

سنگ‌هایی را در بالای معبرهای سخت روی هم چیده بودند که با یک اشاره کوهواره‌ای، بهمنی از سنگ بر روی مهاجمین می‌ریخت. نمی‌شد و نباید آشکار می‌شدند. هوا تیره و تار بود. باد عجیبی می‌وزید. کاروان ریوهای ارتشی که پر از سرباز بودند به محوطه چادرهای سوخته رسیدند. سربازها پیاده شدند. چهره سرگرد مؤمنی و سروان وجدی کاملاً از دیگران متمایز بود. این یکی گرگ باران دیده، شجاع و مصمم در کارهایی که به او محول می‌شد. نه کاری به حق و ناحق بودنش داشت و نه اندیشه‌ای از عاقبت کار. انگار بولدوزری که نابود می‌کند و می‌گذرد. پروائی از موریانه‌ها و لانه‌هایی ندارد که در راه خراب می‌شود.

و دیگری سروان وجدی، خودش می‌دانست که حضورش یک حضور حیثیتی است. او تحقیر شده بود. هر چند که قبلاً نیز او را تحقیر کرده بودند. او را با وجود داشتن درجه سروانی به فرماندهی یک پاسگاه گمارده بودند با این قول که هر چه پاسگاه ساخته شود. در آن منطقه که به بندرعباس و لنگه منتهی می‌شد زیر تیول او باشد. این بزرگترین لطفی بود که می‌توانست به کسی کرد چون پردرآمدترین منطقه بود. روی چهار جیپ توپ‌های دورزن سوار کرده بودند. ستون پیاده با آرایشی خاص جلو می‌رفتند. جیپ‌ها تا جایی که می‌توانستند جلو رفتند.

سرگرد مؤمنی با دوربین آلمانی خود شکاف‌ها و تخته‌سنگ‌ها را از نظر گذراند. جنبنده‌ای به چشم نمی‌خورد. او می‌دانست هر جا که تخته‌سنگی در کوه جلو آمده باشد. پشتش پناهگاه چند تفنگچی است. بدین‌خاطر به استوار کاملی فرمانده توپخانه دستورات لازم را داد. استوار هم با دوربینش همه جا را نگاه کرد. او هم با تجربه بود و چندین جنگ از این نوع را پشت سر گذاشته بود.

ستون با احتیاط از معبر تنگ عبور کرد. جیپ‌ها تا مسافت معینی پیش رفتند. راه بسته بود. اصولاً راهی هم نبود که بسته باشد. جیپ‌ها با بدبختی

خودشان را به آنجا رسانده بودند باید همه دنده عقب می‌گرفتند که با نبود دید امکان اینکه چرخ‌ها بین دو تخته سنگ گیر کنند فراوان بود. اما سرگرد مؤمنی فکر بازگشت در سرش نبود. او می‌دانست اگر در این نبرد شکست بخورد دیگر باید از این منطقه خداحافظی کند و هر جا هم که برود او را با انگشت با هم نشان بدهند. سروان وجدی با تعجب به کوه‌ها نگاه کرد که مغرورانه سر درهم کرده بودند و با استهزاء آن‌ها را می‌نگریستند. از گیاه و سنگ و شکاف‌ها پوزخندی متراکم بر روح و روانش آوار می‌شد. چاره نداشت که فریاد بکشد. خود را در برابر این عظمت خوار و خفیف می‌دید. سرگرد هم دست کمی از او نداشت. دشمن را نمی‌دید. هیچ اطلاعی از چند و چون کار آن‌ها نداشت و از همه مهم‌تر نمی‌دانست که پشت کدام تخته‌سنگ پنهان شده‌اند.

سروان وجدی گفت: در شهر، پشت میزهای مخملی، کنار میزهای بیلیارد در باشگاه‌های افسران نطق همه باز می‌شود. همه شجاع و پردلند. همه می‌گویند اگر ما بودیم چه می‌کردیم. چه نمی‌کردیم. این بدشانسی ماست.

سرگرد مؤمنی انگاری که نجوا کند گفت: بی‌خود نبود که از به‌کوه زدن آن‌ها می‌ترسیدم. چاره‌ای هم نداشتند. کسانی که یک پاسگاه را قلع و قمع می‌کنند. فکر همه چیز را کرده‌اند. آن‌ها می‌گویند جهاد می‌کنیم و این خودش حرف بزرگی است. حتماً به احکام اسلام آشنایی داری.

اگر کمی عقل و درایت در سر داشتیم آن‌ها را در وضعیتی قرار نمی‌دادیم که حکم جهاد صادر کنند. حالا ما با گروهی طرفیم که با فکر زندگی با ما نمی‌جنگند بلکه با فکر شهادت با ما در می‌افتند. خطرناک است.

ما باید زهر چشم خود را بگیریم. هر چند که باورم نمی‌شود آن‌ها از این توپ و ترقه‌ها واهمه داشته باشند.

سروان وجدی به سربازها که پیشرویشان را متوقف کرده بود نگاه کرد. پرچم

ایران با شیر و خورشید وسطش توسط سربازی حمل می‌شد. البته پرچم زیاد بزرگ نبود. اما ابهت خودش را داشت.

سرگرد مؤمنی استوار کاملی را به جلو خواند. چند نقطه از کوه را نشان داد: جیپ‌ها از این جلوتر نمی‌روند. بیهوده است اگر چندین گلوله به این کوه و کمرها شلیک نکنیم. آن‌ها باید بدانند با چه سلاح‌هایی طرفند. البته تحقیقاتی که کرده‌ایم تعدادشان به صد نفر زن و مرد نمی‌رسد.

استوار کاملی متفکرانه به کوه‌ها نگاه می‌کرد:

ـ این کوه و کمرها هزاران نفرند. تعداد ما کم است.

سرگرد مؤمنی گفت: هر چه سرباز بیشتر باشد دست و پا گیرند. این‌ها مثل روباه حیله گرند. امکان ندارد اینجاها کسی باشد. مگر دیوانه‌اند. اما با وجود این به قسمت‌هائی از کوه شلیک می‌کنیم و چند گلوله بی‌هدف در امتداد دره پرتاب می‌کنیم. از این کوه که رد می‌شود. تا آنجا که برد داشته باشد جلو می‌رود اما خیلی فرق می‌کند که لوله توپ را رو به آسمان بگیریم. چاره‌ای نیست.

توپ‌ها به ناگهان به غرش در آمدند. صداهای مهیبی در کوه پیچید. ریزش سنگ‌ها هیاهوی پیچیده در تنگ ولوله‌ای در جان همه انداخته بود. انگار مدت‌ها طول کشید تاانعکاس صداها خاموش شود.

رستم‌خان با خنده گفت: زیادخان می‌بینی که چه می‌کنند. با کوه‌های خاموش می‌جنگند.

زیادخان گفت: کار درستی کردیم همه را به عقب کشاندیم.

رستم‌خان گفت: اما آن‌ها پیشروی می‌کنند. تعدادشان این طور که لهراسب گفت باید بین دویست نفری باشد. فشنگ و مهمات کم داریم باید آن‌ها را با کوه و تفنگ و بلایای آسمانی در انداخت.

زیادخان گفت: صبر می‌کنیم.

بعد رستم به زال گفت: به همه سر می‌زنی ـ جاهایشان را که درست و حسابی بلدی می‌گویی تا من دستور نداده‌ام تیراندازی نکنند.

زال خندان گفت: چشم بابا.

چقدر این جمله را معصومانه گفت و چقدر دل رستم از این آهنگ لرزید.

به ناگهان تصور مرگ زال حوصله را درونش کشت. جان خودش را از این افکار تلخ رهاند. او می‌ماند و حکایت ما را تعریف می‌کند. حکایت خستگی ما را. رستم‌خان می‌دانست این مملکت بزرگ است. آدم‌هایش هم بزرگ هستند. ارتشی‌ها هم از همین مردم هستند نمی‌توان آن‌ها را دست کم گرفت. آن‌ها هم شجاعند اما انگیزه ندارند.

سروان مؤمنی چند نفر را کمک استوار کاملی گذاشت و خود همراه ستون حرکت کرد. در تمامی لحظات سروان وجدی همراهش بود.

یادت باشد ممکن است این راه بدون بازگشت باشد.

سروان با ناامیدی گفت: نمی‌دانستم موقعیت سوق‌الجیشی این کوه‌ها این طور است. اگر من هم تعدادی زیاد فشنگ داشتم می‌توانستم یک سال اینجاها مقاومت کنم. در هر صورت اگر برگردیم ننگ بیشتری نصیبمان می‌شود. و اما سربازها همچنان جلو می‌رفتند با هر حرکتی و صدائی ستون می‌ایستاد. همه سرها را بالا می‌گرفتند و با دلهره به بلندای کوه‌ها می‌نگریستند. گاهی اوقات معبرها چنان تنگ می‌شد که کسی قله کوه‌ها را نمی‌دید. مثل قبر ـ قبری نامأنوس، دور، بدون هیچ مرده‌شوری. انگار لخت و برهنه باشی و در کالبد خود بلرزی و بهراسی. ساعتی راه آمده بودند. جلو رفتن هر لحظه سخت‌تر می‌شد. دیگر همه وحشتشان گرفته بود.

سروان وجدی گفت: این طور همه ما کشته می‌شویم حرف هم ندارد.

سرگرد مؤمنی عصبانی جواب داد: اگر آن دو امنیه را به لار معرفی کرده بودی

راحت منتقلشان می‌کردیم سیستان بلوچستان. هم دل مردم را به دست آورده بودی و هم بهانه به دست این دو طایفه نمی‌دادی.

سروان وجدی گفت: من نمی‌خواهم شما را در این موقعیت خطرناک دلگیر کنم. اما مجبورم جواب بدهم. چون معلوم نیست چند دقیقه دیگر کی زنده باشد و کی مرده.

قطره‌های ملایم باران شروع به باریدن کرد.

سرگرد مؤمنی گفت: همین را کم داشتیم.

سروان وجدی ادامه داد: من هیچ کجا نشنیده بودم که امنیه‌ای را به خاطر این جریان تنبیه کنند. اگر جلو این‌ها ضعف نشان می‌دادم. دیگر نمی‌توانستم زندگی کنم. من هم همان تصمیمی را گرفتم که به نظر خودم درست بود. حالا هم دارم تاوانش را پس می‌دهم. این کوه و کمرها. درخت‌ها، شکاف‌ها و غارها درباره‌شان چه می‌اندیشی. مهم نیست. فقط خودت به خوبی می‌دانی که ممکن است راه بازگشتی برای ما نمانده باشد من جلو می‌روم. نمی‌توانم اینجا بمانم و دست روی دست بگذارم.

سرگرد مؤمنی با افسوس رفتن او را نگریست. سروان وجدی جواب احترام سربازها را داد. باران هر لحظه تندتر می‌شد. صدای رعد و برق همه را پریشان کرد.

پیشروی بسیار مشکل شده بود. آب از بعضی قسمت‌های کوه راه افتاده بود. در عمق دره که آن‌ها عبور می‌کردند. کم‌کم آب جریان پیدا می‌کرد.

زیادخان گفت: وقتی رعد غرید. هایل سنگ‌ها را بردارید.

رستم‌خان که درست در بلندی روبرو پنهان بود به نفراتش گفت: هر وقت ریزش سنگها تمام شد تیراندازی کنید.

به ناگهان دنیا کن‌فیکون شد باران سنگ از آسمان ریزش گرفت و در راه

سنگ‌های دیگر و سنگ‌های دیگر ـ هر سنگ که بر روی تخته‌سنگی دیگر می‌خورد یا تعداد زیادی سنگ را به حرکت در می‌آورد یا تریش تریش می‌شد و قطعاتش همانند ترکش توپ یا خمپاره تا سی چهل متر آن طرفتر پرتاب می‌شدند تا سربازها آمدند بجنبند مورد اصابت وحشتناک سنگ‌ها قرار گرفتند. مهم این بود که نه جای عقب‌نشینی بود و نه محلی برای پنهان شدن، معبر باریک بود، و همه چیز درهم و آشفته. سروان وجدی از دیواره‌ای خود را به بالا کشاند و ناگهان خودش را در فضایی محصور بین تخته‌سنگ‌ها یافت. کمی با احتیاط جلو رفت. از پشت این تخته سنگ به پشت آن تخته‌سنگ. هر چه بالاتر می‌رفت دیدش نسبت به محیط اطراف بیشتر می‌شد. خیلی احتیاط می‌کرد. سنگ‌هایی که از زیر پاهایش ریزش می‌کردند گویی قلبش بود که به ناگهان در عمق سینه‌اش رها می‌شد. نفس نفس می‌زد. این طور فکر می‌کرد که صدای هن و هن تنفسش به گوش همه می‌رسد. پس نفس را در سینه حبس می‌کرد. اما به ناچار آن را بیرون می‌داد. پس از بالا رفتن حدود سی ـ چهل متر به ناگهان پنج شش نفر با لباس مخصوص عشایری را دید. آن‌ها آرام و خونسرد حرف می‌زدند و از بین شکاف‌ها پایین را نگاه می‌کردند. هیچ جای درنگ نبود. تفنگ را به بغل رفت و حیدر و نصیر بیگلری را مورد هدف قرار داد. هر دو همانند درختی که به آن صاعقه بزند افتادند. نصیر که از بالای بلندی پرت شد.

دیگران خودشان را پنهان کردند. سروان تا رویش را برگرداند که موقعیت خودش را بفهمد تیر لهراسب درست در قلبش نشست. سروان همانند قطعه سنگی بی‌اختیار از کوه سرازیر شد. می‌غلطید. در راه سرش به تخته‌سنگ‌ها می‌خورد و پریشان می‌شد. هر لحظه بی‌ریخت‌تر و بی‌شکل‌تر. وقتی جنازه‌اش پشت تخته‌سنگی گیر کرد. دیگر چیزی به نام انسان وجود نداشت. توده‌ای در هم و بی‌شکل بود.

چند سرباز دیگر هم هدف قرار گرفتند. سرگرد مؤمنی دید که در بدمخمصه‌ای گیر افتاده است. نه راه پس دارد و نه پیش. ریزش سنگ‌ریزه‌ها تمام شده بود با بقیه سربازهایی که زنده مانده بودند به دیواره‌های صخره‌ها پناه آورد. همه چیز درهم بود. باران همانند شلاق می‌بارید. رو به بالا که هیچ چیز پیدا نبود. شدت غم و اندوه و حسرت در جان سرگرد به گونه‌ای بود که کم مانده بود مثل بچه‌ها های های به زیر گریه بزند. در یک اقدام نامتعارف دستمال سفید بزرگی را از جیب در آورد آن را به سرنیزه تفنگ سرباز کنار دستش زد و او را به جلو راند.

رستم و زیادخان با وجود باران شدید علامت را هم دیدند.

لهراسب گفت: این هم یه کلکیه. بگذار تار و مارشون کنیم.

زیادخان گفت: تو به سربازها نگاه کن. آن‌ها گناهی ندارند.

ـ چی رو گناهی ندارن. اگر دستشون برسه ما رو تکه تکه می‌کنن.

ـ حالا که دستشون نمی‌رسه. اگر تو هم سرباز بودی اختیاری از خودت نداشتی. مجبور بودی اطاعت کنی.

ـ من اطاعت نمی‌کردم.

ـ به جرم سرپیچی از دستور اعدامت می‌کردند.

رستم‌خان آماده بود تا حرف بزند. سرگرد مؤمنی وقتی دید به سرباز پرچم به دست حمله نشد قدمی جلو آمد و خودش را آشکار کرد.

ـ برادرکشی بس است. این‌ها سربازهای بی‌گناه این مملکت‌اند. گیرم که همه ما رو کشتید. این بار با نیروی بیشتری به اینجا می‌آیند. اگر لازم باشد تمام کوه‌ها را با هواپیما صاف می‌کنند.

رستم‌خان گفت: ما این چیزها را می‌دانیم. بچه می‌ترسانی

زیادخان گفت: وقتی ما به کوه زدیم این روزها را هم پیش‌بینی کرده بودیم.

ـ اما پیش‌بینی نکرده بودید که دویست سرباز را بکشید. این‌ها همه خانواده دارند. مگر شما دم از اسلام نمی‌زنید. کشت و کشتار بس است.

بگذارید جنازه‌ها را خاک کنیم و زخمی‌ها را ببریم. من قول می‌دهم به شخصه دیگر اینجا پیدایم نشود. حالاگیر افتاده‌ایم. همه ماکشته می‌شویم البته اگر می‌خواهید مرا تیرباران کنید. بگذارید بقیه بروند.

رستم‌خان آهسته گفت: آدم شجاعیه. همچنین آدم‌ها بعدها ممکن است تصمیم درستی بگیرن.

زیادخان گفت شماها آزادید.

ـ تکلیف جنازه‌ها چی می‌شه؟

ـ زخمی‌ها را ببرید. جنازه‌ها را دفن می‌کنیم.

سربازها یکی یکی از پناهگاه‌ها بیرون آمدند و به سراغ مجروحان رفتند که بعضی بیهوش بودند و بعضی به طرز دلخراشی ناله سر داده بودند. باران کم و کمتر می‌شد. چشم‌های عقاب‌واری از بلندای کوه آن‌ها را می‌پایید.

ـ اسلحه کشته‌ها را جا بگذارید.

سرگرد مؤمنی گفت: قرارمان این نبود.

ـ پس همه چیز به هم می‌خورد. ما به خاطر تفنگ حاضریم صغیر تاکبیرتان را بکشیم. خیلی راحت الان مغز خودت پریشان می‌شود.

تیری شلیک شد درست جلو پای سرگرد به زمین خورد. پشنگه‌های مختصر آب به هوا پاشیده شد.

سربازها سر جا خشک شدند. حالت هزیمت داشتند.

سرگرد فریاد کشید: قبول دارم. قبول دارم.

***

رستم‌خان گفت: این پیروزی ما را نباید مغرور کند. در حقیقت پیروزی ما

حاصل خامی آن‌ها بود، چون ما را خیلی دست کم گرفته بودند. آن‌ها نمی‌توانستند کاری بکنند. من اگر به جای فرمانده کل ژاندارمری بودم به آن‌ها نشان لیاقت می‌دادم نه اینکه او را طرد کنم هر چند که هر ظلمی یک ضد رژیم در نطفه پرورش می‌دهد.

شب ادامه داشت. شعله‌های آتش در گوشه و کنار زبانه می‌کشید. به جز نگهبان‌ها تمام افراد دور رستم‌خان و زیادخان جمع بودند. نگهبان‌ها مثل همیشه شب و روز نمی‌شناختند سر جاهای خود مستقر بودند. هوا لطیف بود اما رو به سردی می‌زد. آسمان پس از باران پاک بود. ستاره‌ها همانند بلور می‌درخشیدند. آسمان که مابین دو کوه قرار داشت پر از ستاره بود. افکاری که در سر افراد بود متفاوت بود. زیادخان گفت: وقتی همه به کوه زدیم این مسایل را می‌دانستیم. یادتان باشد که ما به یک دولت در افتادیم. الان روی هم رفته حدود پنجاه نفر از آنان را قلع و قمع کرده‌ایم ما ظالم نیستیم. حکم جهاد داریم. داریم به خاطر اسلام می‌جنگیم. تعارف هم ندارد. ما در راهی افتاده‌ایم که یا باید بکشیم یا در راه خدا شهید شویم. حد وسطی هم وجود ندارد. آن‌ها به ما امان نمی‌دهند. ما سه نفر کشته داده‌ایم آن‌ها رویهم پنجاه نفر. این اوقاتی نیست که دولت به آسانی از آن بگذرد. این قتل و عام را در بوق و کرنا می‌کنند و مردم عادی را بر ضد ما پاپتی‌ها بسیج می‌کنند. فقط خوشحالیم که ثابت کردیم ایلیاتی زیر بار زور نمی‌رود. این بیشتر برای آیندگان درس است. آن موقع که مردم بدون ترس و واهمه تاریخ را ورق خواهند زد. یادتان باشد. راه ما بی‌بازگشت است. جز اینکه در مملکت قیامی عمومی صورت پذیرد. وگرنه ما جرقه‌هایی هستیم که می‌درخشیم و زود خاموش می‌شویم.

رستم‌خان در سکوت به حرف‌های زیادخان گوش می‌داد. همیشه به خودش می‌گفت چرا هر چه را که من می‌گویم زیادخان نوک زبانش است. وقتی دوستی

پاک و بی‌غل و غش باشد چنین مسایلی پیش می‌آید. بعد یادش به سربازها افتاد.

چوبی را برداشت. با آن آتش‌ها را به هم زد. سکوت عجیبی همه جا را گرفته بود. اصلاً کوهستان‌ها در شب وهمناک به نظر می‌آیند. صدای شغال و کفتار از عمق دره و غرش پلنگ از بلندای کوه گاه به گاه سکوت شب را می‌شکنند.

رستم‌خان گفت: تا صبح فردا همه وقت دارید راجع به وضعیت آتی خودمان فکر کنیم. ما در کوهستانی هستیم که خدا خودش در اختیار ما قرار داده. آب دارد. میوه‌های کوهی دارد. علف برای چرای گوسفندها دارد. اما این‌ها هیچ کدام اسباب امنیت ما نیست. فقط چادر را از ما گرفته‌اند. اما هوای خوب کوهستان را به ما داده‌اند. ولی فکر نکنید روزگار همین طور می‌ماند. بالاخره این کوه در جایی تمام می‌شود. بالاخره ما باید چند نفرمان برای خرید مایحتاج به آبادی‌ها برویم. ما فشنگ می‌خواهیم. احتیاج به پول داریم. ما احتیاج به تفنگ داریم. دیدید با توپ‌هایشان چکار کردند. اگر فردا هواپیما و بمب آوردند چه کنیم. ما نباید مثل بختک یک جا پهن شویم. بنشینیم تا از زمین و آسمان محاصره‌مان کنند. حالا چه وقت است که من می‌گویم. این‌ها دیگر هیچ‌گاه این طور سرباز درون کوه‌ها نمی‌فرستند. آن‌ها ما را مستأصل می‌کنند. من همین الان به همه می‌گویم. هیچ تصمیمی را دلبخواه نگیرید. حتی اگر یک لحظه خواستید سنگر و محل دیده‌بانیتان را ترک کنید. دوستتان را خبر کنید. خودتان می‌دانید چه آدم‌هایی را به مصافمان می‌فرستند. دله‌دزدها، شرخرها و مزدورها آن هم به اسم چریک. سوار اسبی می‌شوند و تفنگ و حمایل و لباس خاصی به آن‌ها می‌دهند. خودتان که دیده‌اید.

***

پیله‌ور شک هیچ کس را بر نمی‌انگیخت. قدی کوتاه داشت شب‌کلاهی

مشکی به سر گذاشته بود پالتوش تا روی زمین می‌رسید. به راحتی می‌توانست آن را دور خودش بپیچد و بخوابد. چهار شانه بود. اما ورزیده. شکم نداشت. اندامش را اگر در پالتو مخفی نمی‌کرد همه گفتند در یک باشگاه پرورش اندام بدن‌سازی می‌کند. عمداً شل و گل به دامن پالتو زده بود. پایش در کفش بدون بندش لق می‌خورد.

روستائی‌ها با حیرت نگاهش کردند. هیچ پیله‌وری تاکنون این همه جنس همراه نیاورده بود. تا جایی که یکی از روستائی‌ها با دیدن این بساط گفت عمو مگر تو بار اولت است که پیله‌وری می‌کنی؟

ـ نه مگر چطور؟

ـ بعضی از اجناسی که روی این قاطر بخت برگشته گذاشته‌ای اصلاً به کار ما نمی‌خورد.

ـ من گفتم شاید یکی احتیاج داشته باشد.

این چیزهایی که شما از آن می‌ترسید برای زن‌های شهری یک چیز پیش پا افتاده است. عیالت چند سالشه؟

ـ چهل ـ چهل پنج.

ـ حتماً موهایش داره کم‌کم سفید می‌شه.

ـ درسته.

ـ حالا چند نخ بیشتر نیس. جلوشو که نگیری ریشه می‌دوونه و بقیه موها رو هم سفید می‌کنه. انگار آفت که به صحرا می‌زنه.

ـ راست می‌گی؟

ـ چه نفعی داره برای من که دروغ بگم؟

ـ اینکه خیلی بده.

ـ ما هم می‌گیم که خیلی بده.

ـ اما قیمتی که تو میگی خیلی گرونه. زورم نمی‌رسه.

ـ من که حالا پولشو ازت نمی‌خوام.

ـ پس کی؟

ـ سر خرمن

ـ یعنی دو ماه دیگه؟

ـ تا ببینم دوستیت به من چه جوریه.

ـ دوستی؟ من با همه دوستم.

ـ نه این طور. دلم می‌خواد تو به عیال من صیغه خواهر برادری بخوونی. من هم با عیال تو.

ـ یعنی چی؟ یعنی با هم دست بدیم. دوست بشیم. هر وقت اومدم روستای «باغ» مستقیم بیام خونه تو. بدونم جا و مکانی دارم. هر وقت هم که تو اومدی لار تو گاراژ نخوابی و بیای گدامنزل ما، یک راست. بعد کم‌کم تو رو تو معامله شریک می‌کنم.

مرد روستایی چشمانش برق زد.

ـ چطوری؟

مرد سرش را محیلانه خاراند: هیچی. بعضی مواقع که خودم گرفتارم جنس‌ها را می‌دم به تو بفروشی. تابستون که اینجا کاری نیست. مشغول می‌شی. صنار سه شاهی هم گیرت می‌آد. اصلاً.

ـ اصلاً، اصلاً چی؟

مرد سکوت کرد گذاشت تا روستایی خوب بی‌قرار شود.

ـ شاید تونستی اینجا دکانی باز کنی و من هم قول می‌دهم که اجناس را از لار برایت بفرستم. پولش را هم هر وقت فروختی برایم پس بفرست. آن وقت بین دو تا برادر که این حرف‌ها هم نیست.

حرف. از بیرون روستا شروع شده بود و حالا که تاریک شده بود به روستا رسیده بودند. هر دو آن قدر سرگرم چند و چون وعده‌های یکدیگر بودند که نفهمیدند کی به خانه رسیده و بارها را از روی قاطر زمین گذاشته بودند و مرد دو رنگ موی پالت مشکی را توی تاقچه اتاق گذاشته بود و به علامت دوستی و خواهربرادری یک قواره پارچه گلدار برای زن و یک پاکت چایی خارجی و دو کله قند هم برای مرد گذاشته بود کنار و یک جفت کفش نرم و سبک هم برای حسینو و برای نازگل هم یک جغجغه. هر کس از اهل خانواده به نوعی از مرد غریب بهره‌ای برد. به طوری که وقتی که زن یکی از دو خروس خانه را داد علمدار که سر ببرد هیچ ناراحتی نداشت. در آن خانه آن شب جشن بود. بوی چیزی نو و باورنکردنی می‌آمد. آن‌ها چیزهایی را می‌دیدند که تا آن موقع نه نامش را می‌دانستند نه دیده و نه شنیده بودند. مرد عمداً تمام بساط را باکمک علمدار به اتاق آورد همه را باز کرد. هر چیز که دختر کوچک در خواست می‌کرد. بلافاصله به دستش می‌داد. گل توی سر رنگارنگ.

پس از شام مرد بدون اینکه کسی بفهمد هفت تیرش را زیر متکا گذاشت. آنگاه آستین‌ها را بالا روفت و بیرون رفت برای دست‌نماز. علمدار دوید دنبالش آفتابه‌ای آب برایش برد.

مرد گفت: اگر آدم خودش آب روی دست خودش بریزد صواب دارد.

علمدار آفتابه را به او تعارف کرد. مرد با آداب تمام دست نماز گرفت و در آن حال زیر لب مرتب صلوات می‌فرستاد. مرد این حرکات را از سیداحمدعلی که هر از زمانی در ماه مبارک مهمان مردم «باغ» می‌شد هم سراغ نداشت. در دل گفت: این همان فرشته رحمت است که وعده‌اش را می‌دهند. خداوند فقط و فقط مخصوص من به زمین فرستاده است. بعد مغازه‌ای را تصور کرد که پر از اجناس است و مردم که همه گردن یله برای خرید به او التماس می‌کنند. زجر

طاقت‌فرسای درو را در نظر آورد زیر آفتاب سوزان گرمسیری که پیر آدم را در می‌آورد. با آن مارهای زنگی که نیششان آدم را آهک می‌کند دیگر احتیاجی به رفتن صحرا نیست. زمینم را به خداخواست می‌دهم که خوش‌نشین است اجاره‌کاری. خودم زیر پنکه می‌نشینم. موتور برقی می‌آورم. شب‌ها لامپ و برق دارم. چه کیفی دارد.

مرد گفت: حواست کجاست؟

علمدار گویی از خوابی گران برخاسته باشد ناگهان تکان خورد. انگار تمام رویاهایش دود شدند و به هوا رفتند. اما مرد بود. مرد جلوش بود که از او طلب جانماز می‌کرد. علمدار درون اتاق دوید. از پشت آیینه بزرگی که در تاقچه گذاشته بود جانماز سرمه‌ای رنگی را بیرون آورد که زنش ناشیانه آن را ملیله‌دوزی کرده بود و نقش انداخته بود. آن را با دقت رو به قبله پهن کرد. مرد اقامه بست و با غروری خاص به نماز ایستاد. روبرویش جنس‌ها روی هم کوت شده بود و از بیرون صدای هاره قاطر می‌آمد. مرد در حال خم و راست شدن اندیشید که تا اینجای کار که خوب پیش رفتم تا پتل پورت هم دنبالم می‌دود. چشم بسته. باید اینجا را پایگاه کرد. بی‌سیمی در اینجا کار گذاشت.

وقتی نماز ظاهریش تمام شد. سلام داد و چند بار سرش را به طرف راست و چپ گرداند. بعد سجده‌ای طولانی رفت وقتی کمر راست کرد و نشست. علمدار بلافاصله گفت: قبول باشه!

مرد به علمدار دست داد و گفت: قبول‌الله.

بعد رفت روی پتو چهار زانو نشست و پشتش را به مخده داد.

ـ خوب اگر تو بخوای دکان درست کنی. چکار می‌کنی. کجا را می‌کنی دکان؟

ـ یک قسمت از دیوار حیاط را بر می‌دارم. قسمتی از حیاط را می‌گیرم. یک در کوچک هم باز می‌کنم توی حیاط.

ـ این قسمت روستا که دکانی، چیزی نیست؟

ـ ای آقا. تمام این ده یک دکان‌دار دارد مش برزو. که سالی چهار ماه بیشتر دکانش باز نیست. مابقی معلوم نیست کجا ولو می‌شود می‌رود. قطر ـ دوبی ـ شارجه ـ کویت. نمی‌دانم. زن و بچه‌اش را به امیدخدا ول می‌کند و می‌رود. آقا پشت سرشان حرف است. زن، زن راحتی نیست. حاشیه می‌رود.

ـ اسمش چی یه؟

ـ گلین. چه کار کنه زنِ بدبخت. سالی دوازده ماه دو سه بار بیشتر رنگ شوهر نمی‌بینه. دختر عابد هم باشد از راه بدر می‌ره.

مرد گفت: ای دهنتو گل بگیرن. تو هم خوب می‌فهمی‌ها.

علمدار مغرورانه گفت: به بیسوادیمان نگاه نکن. از خیلی چیزها سردر می‌آریم.

ـ معلومه که سردر می‌آری. معلومه که عاقلی و گرنه من حالا در خونه کسی دیگه بودم.

ـ مرد خندید: اختیار دارید کی شما را رها می‌کرد. اصلاً کی می‌گذاشت شما قدم بذارید تو خونه مردم، مگر علمدار مرده؟

ـ من همون اول هم فهمیدم که تو مرد شریف و قابل اطمینونی هستی.

ـ من نوکر شما هستم. غلام خانه‌زادم. چشم بسته هر چی بگید قبوله.

ـ خوب من همین فردا پس فردا یه وانت بار جنس می‌آرم باید کجا بریزم؟

مرد به ناگهان مکث کرد و عاجزانه به مرد خیره شد.

ـ یه وانت‌بار؟

ـ امشب هم یه شراکت‌نامه می‌نویسم تو پاش امضاء کن. فعلاً تا دکان ساخته نشده از در خونه به مشتری‌ها جنس بده.

بعد نگاه خریداری به اتاق انداخت:

ـ بعله نصف بیشتر این اتاق تا سقف می‌شه پر از جنس. یه تخت هم برا خودم میارم گوشه می‌ذارمش که مزاحمت نباشم. خورد و خوراکم را خودم درست می‌کنم.

ناگهان زن از پشت در گفت: مگر کنیزت مرده.

بعد وارد اتاق شد. مرد خواست نیم‌خیز شود. علمدار نگذاشت.

ـ جلو کی بلند می‌شی. خواهرتِ؟

مرد گفت: افتخار می‌کنم که چنین خواهر و برادری دارم.

زن گفت: خدا حفظت کنه.

مرد گفت: من دیگه همه چیزم در اختیار شمان. از همین فردا صبح شروع کنید. من می‌دونستم. به دلم افتاده بود که با آدمای خوبی مثل شما روبرو می‌شم گفتم جنس‌ها را بیارن. چه خوبه که آدم طمع خام نباشه. اصلاً از همون اول که علمدار را دیدم مهرش در دلم جای گرفت.

اسم خواهرم چیه؟

ـ کنیزت فاطمه.

ـ به‌به، چه اسم خوبی. اسم دختر پیامبر. مبارکه.

بعد رویش را به آسمان کرد و گفت: خدا رو شکر. من همیشه می‌گفتم تا منو در زندگی با آدمای خوب و ساده و پاک دمخور کنه. خدا رو شکر، فردا صبح زود منو بیدار کن تا پس از نماز بزنم به راه. برم وانتو بیارم. نگران نباشید. فقط این قالی رو از اینجا جمع کنید تا خراب نشه. جنس زیاده. گفتم هی نریم لار و برگردیم تا یک سال که بفروشید باز هم هست. دو ماهی یکبار این وانت جنس می‌آره اینجا خالی می‌کنه. فقط این اتاق باید در اختیار من باشه.

زن گفت: اتاق چه قابلی داره. جون در حسابه.

مرد گفت: خدا از خواهری کمتون نکنه.

و بعد فتیله چراغ را پایین کشید. علمدار و زنش فهمیدند که دیگر باید اتاق را ترک کنند و همانند گربه دست‌آموزی آهسته بیرون رفتند و در را پشت سر خود بستند.

صبح زود علمدار آمد که مرد را بیدار کند. اما دید. مرد لباس پوشیده آماده نشسته است.

علمدار گفت: گفتیم شهری‌ها آدم‌های تنبلی هستند. می‌بینم، نه، ماشاءالله چهل نفر از ما را حریفی. بد بروبازویی هم نداری. ما تا حالا هر چه پیله‌ور دیدیم پیزری و لاغر بودند.

مرد دمغ گفت: خورده‌فرمایش‌ها تمام شد؟

علمدار تو لب رفت. نفهمید کجای کارش ایراد دارد.

ـ من می‌خواستم مزاح کرده باشم. داشتم ازتان تعریف می‌کردم.

مرد با همان لحن گفت: اینجا امنیتش چطوریه؟

علمدار گفت: خوبه تا حالا خبری نشده.

مرد گفت: یعنی دزدی، اشراری تو این کوه‌ها نیست؟

علمدار من و من کرد.

ـ والله.

ـ چته حرفتو بزن. اگر ناجوره که اثاثو وردارم برم؟.

علمدار دستپاچه گفت: برید؟ مگر من مُردم. یه مشت پاپتی‌زدن به کوه. دولت، سر یه روز دخل اونارو در میاره.

مرد یک استکان شیر و لقمه‌ای نان تَنُک که زن آورده بود به دهان گذاشت و در سپیده صبح به راه زد. چقدر فرز و چابک راه می‌رفت. انگار می‌پرید علمدار اصلاً تصور نمی‌کرد پیله‌وری به این فرزی و چابکی وجود داشته باشد. خوب پیله‌ورها جان سخت و چغر هستند. به علت تردد بین روستاها. اما این از جنس

دیگر است. یک طوری هست. خیلی زود افکار بد را از ذهنش بیرون راند. فعلاً هر که هست خدا او را برای دل من آفریده پول تمام این پذیرایی‌ها و کرایه اتاق‌ها را علوفه قاطر را طوری ازش می‌گیرم که این گوشش از آن گوش خبردار نشود. یک جغله شهری. معلوم است کله‌اش پر باد است. حالا که دیگ برای من می‌جوشد تا بعد هم خدا کریم است.

***

کدخدا به امرالله پاکار گفت که برود پشت‌بام جار بزند و ریش سفیدها را به خانه بخواهد. علاوه بر ریش سفیدها چند نفر دیگر هم که نخود هر آش بودند به خانه کدخدا رفتند یکی از معتمدین علمدار بود.

در خانه کدخدا بحث بر این بود که آیا اصولاً رستم‌خان و زیادخان کار خوبی کرده‌اند یا نه. تمام همّ و غمشان این بود تا می‌توانند خودشان را درگیر ماجرا نکنند. اما مگر می‌شد. دو روز دیگر اردوی ارتش به آنجا می‌آمد و تکان نمی‌خورد. کدخدا خیلی ساده گفت: من نماینده دولتم و هیچ راهی جز اطاعت از اوامر دولت ندارم. دیگران هم بالاتفاق این امر را تأیید کردند. آسایشی بود و امنیتی. امنیه‌ها بنده‌های سر به راه خدا می‌آمدند و می‌رفتند و هیچ مسئله‌ای هم پیش نمی‌آمد با چه بهانه‌هایی خون به پا می‌کنند. بر فرض محال اگر یک زن یا یک مرد بد شد به دیگران چه؟ چه ربطی به آن‌ها دارد. ما طرف زوریم. هر کس زور شد طرفشیم. باید کاری هم کنیم که جانمان حفظ شود. دولت که نمی‌تواند امنیه‌ای موکل ما کند. بالاخره تنها می‌شویم و سرمان گوش تا گوش بریده می‌شود. شانس بیاوریم گوشمان را می‌بُرند کف دستمان می‌گذارند.

علمدار توجهی به این مسایل نشان نمی‌داد. فکر و ذکرش مردی بود که یک عالمه لوازم و قند و چایی و آبلیمو و شربت به‌لیمو را گوشه اتاق گذاشته است. به خودش گفت: من کاری به خیر و شر کسی ندارم. هر کاری که به صلاح زن و بچه‌ام

بود انجام می‌دهم. مابقی به من ربطی ندارد. دست بگذارم روی کلاه خودم تا باد نبرد. بنابراین بدون اینکه بفهمد حاصل جلسه چه شده است و آن‌ها به عنوان معتمدین روستا چه وظایفی دارند خانه کدخدا را ترک کرد و رفت.

فاطمه در حیاط مشغول رفت و روب بود.

ـ خبری نشد؟

ـ فاطمه گفت: می‌بینی که نشده.

ـ نکنه کلکی سرمان سوار کرده؟

ـ چه کلکی. یعنی کسی می‌آید این همه جنس را در خانه‌ای غریب می‌گذارد و بعد خودش می‌رود. که چطور بشود؟

ـ همین، که چطور بشود؟ برای همین باید حواسمان جمع کارمان باشد. مگر نمی‌دانی رستم‌خان و زیادخان منطقه را بهم ریخته‌اند حدود صد نفر امینه را کشته‌اند.

ـ ای دستشان درد نکند.

ـ ساکت باش زن. خطرناک است. ممکن است گزارش ما را بدهند. آن‌ها علیه اعلیحضرت همایونی قیام کرده‌اند.

زن سکوت کرد. بعد سربلند کرد و گفت: تو به این حرف‌های خودت اعتقاد داری؟

مرد شانه‌ای بالا انداخت و از نردبام کوتاه خودش را به پشت‌بام رساند که زیر آفتاب فرش بود. نشست. آفتاب مطبوع اواخر اسفند روی پوستش اثر می‌گذاشت. دو سه روز بیشتر به عید نمانده بود. صحرا به تمامی در دیدش بود. صاف تا برسد به گردنه‌ای که جاده از انجا می‌پیچید. خاک با شوره آمیخته بود. به همین دلیل انعکاس شوره و تیغه‌های نور چشم انسان را می‌آزرد. علمدار دلشوره داشت. بی‌اختیار نگاهش را به سلسله کوه‌های پشت سر انداخت این

کوه‌ها دیگرامن نبود. اصلاً زندگی امن نبود. راحتی و آسایش از میان رفته بود. فکر کرد نرمه خاکی را دیده است که به هوا می‌رود. اشتباه نکرده بود وانت از پشت تپه پیچید. سرعت زیادی داشت. بلند شد پایین آمد. زن از روفتن حیاط فارغ شده بود.

ـ زن همه چیز آمادن؟ چایی دَمه؟ ناهار آمادن؟

فاطمه گفت: مگر اومد؟

ـ بله داره می‌تازونه و میاد. کم مانده که برسه در خونه.

و همین طور هم شد وانت جلو در ترمز کرد. نرمه خاکی از زیر تایر و از بدنه ماشین به هوا رفت اما خیلی زود فرو نشست.

مرد باکمک راننده ابتدا چند صندوق چوبی را به اتاق برد. همان طور که گفته بود. نصف اتاق را از پوشن خالی کرده بودند. خیلی زود وسایل که اکثراً درون کارتن بود خالی شد. مرد دست در جیب کرد و کرایه راننده را داد اما در یک فرصت مناسب پول راگرفت و در جیب گذاشت.

راننده گفت: سرهنگ امری ندارید.

ـ نه حواست به خودت باشه. دور و نزدیک باش تا بی‌سیم زدم خودتو برسون.

وانت رفت. سرهنگ تخت سفریش راگوشه اتاق استوار کرد و رختخوابش را همان طور بسته رویش گذاشت. علمدار گفت: دشک که اینجا بود.

ـ بله می‌دونم خدا را شکر که همه چیز اینجاست. وانت جا داشت آوردم. جسارت نشده باشد.

ـ اختیار دارید.

علمدار و زن از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختند. اما همان طورکه خاصیت هر روستاست هیچ رفت و آمدی نیست که بلافاصله در تاریک‌ترین زوایای روستا هم بازگو نشود. اولین کسانی که به خانه علمدار آمدند کدخدا و دو تن از ریش

سفیدان بودند. باکنجکاوی به این همه جنس نگاه کردند و بعد به مردی کوتاه قد با شبکلاهی مشکی بر سر و پالتو بلندی که تمام پستی و بلندی بدن را می‌پوشاند و ورزیدگی او را از نظرها پنهان می‌داشت نگاه کرد.

کدخدا گفت: سلام. حال و احوال.

سرهنگ جواب سلام کدخدا را داد و خونسرد به کار پرداخت.

کدخدا گفت: انشاءالله قصدتان که خیر است.

ـ من در لار بنه‌گاه دارم. دنبال فروش جنس‌هام بودم از علمدار شما خوشم آمد. اینجا ماندم. علمدار در کارها به من کمک می‌کند و در حقیقت شریک من است من که نمی‌توانم دائم اینجا باشم ماهی پنج ـ شش روز. بقیه‌اش دیگه دست باکفایت علمداره. از شما هم که کدخدای محلید توقع دارم کمکش کنید.

ـ حتماً.

سرهنگ دست دراز کرد پاکت چایی خارجی اعلایی درآورد و به کدخدا تعارف کرد.

ـ از قدیم گفته‌اند کدخدا را ببین ده را بچاپ.

همه خندیدند. سرهنگ ادامه داد: اما چاپیدنی در کار نیست. ریش و قیچی دست علمداره. من توقع زیادی ندارم. همین که کرایه وانت‌بارها در بیاد. ضرر هم بالا نیاره.

کدخدا گفت: علمدار که آدم خوبیه.

سرهنگ گفت: اگر اوضاع خوب پیش بره برای شماهام برنامه‌هایی دارم.

کدخدا گفت: خیرِ انشاءالله.

بعد با دلی پرامید از آنجا رفت. اما اوضاع چنان به نظرش آشفته می‌نمود که مسئله پیله‌وری که ناگهانی پیدایش شده بود و در آن روستای دور افتاده رحل اقامت افکنده بود چندان توجهش را جلب نکرد.

***

با وجودی که سرگرد مؤمنی سعی کرده بود که شب از نیمه بگذرد آن‌گاه وارد لار شود. اما معلوم نبود مردم چگونه و به چه طریق از این ماجرا آگاه شده بودند. هوا مطبوع بود باد خنک و ملایمی می‌وزید. این را تقریباً همه می‌دانستند که این آب و هوا دولت مستعجل است. پس از این بهشت موقت جهنمی از راه می‌رسد که تمام مشخصات تعریف شده را دارد. در چهارچوب هر خانه که در مسیر بود چند نفر ایستاده بودند. حدود هشت ریو ارتشی، جیب‌ها به آرامی وارد پادگان ژاندارمری لار شدند. بودند کسانی که خودشان را به ریو سربازان رسانده بودند و از آن‌ها ماوقع را جویا شدند. با وجودی که شدیداً دستور داده شده بود که کسی جریان را بر ملا نکند. اما خیلی زود در سطح لار پخش شد که از دویست نفر سرباز اعزامی چهل نفر باز نگشته‌اند یا اینکه نیمی از چهل نفر مصدومند. ناله‌های مصدومان در سراسر خیابان می‌پیچید و دل مردم را به درد می‌آورد.

سرگرد مؤمنی چاره نداشت که جلو همه لوله هفت تیر را در شقیقه خود بگذارد و بچکاند. اما شجاعت ذاتی او این اجازه را نمی‌داد. برای یک آن حسرت مردن سروان وجدی را خورد. راحت شد. آینده‌ای که در ارتش پیش روی می‌دید کاملاً سیاه بود. خودش را برای همه چیز آماده کرده بود. شنید که سرهنگ مجیدی و چند نفر از فرمانده‌هان با فرمانده سپاه یکم سپهبد اردوبادی با هواپیما خودشان را به لار رسانده‌اند. همان جلو در خبردادند که همگی در دفتر منتظر ورود او هستند. نگاه همه به او نگاهی همراه با دلسوزی و ترحم بود. اما سرگرد تا دستور نداد تمام زخمی‌ها را به تنها بیمارستان شهر ببرند و سرپایی‌ها را به بهداری هنگ و مسئول برای آن‌ها معین نکرد به ملاقات آن‌ها نرفت.

در اتاق میزی بود و پشت آن چند صندلی که هیچ کدام عظمت و زیبایی سالنی که در باشگاه افسران شیراز بود نداشت. معلوم بود تاکنون استفاده زیادی

هم نداشته است. کاری که کرده بودند نگهبان‌ها به مجرد اطلاع خاک و گرد را از سر روی اتاق‌ها و صندلی‌ها و اثاث گرفته بودند. روی قاب عکس‌های شاه و رضاشاه را تمیز کرده بودند. چند بار چایی آورده بودند. افسر نگهبان سنگ تمام گذاشته بود. حلوای مسقطی به تعداد فرمانده‌هان روی میز بود که همه قسمتی از آن را خورده بودند. از ورودشان زمان زیاد نمی‌گذشت اما اکثر اوقات سکوت بدی اتاق را فرا می‌گرفت. هیچ کس دلش نمی‌خواست حرف بزند.

بیشتر، تیمسار مجیدی و سپهبد اردوبادی با هم خلوت کرده بودند. خواه ناخواه مسئول مستقیم منطقه آن‌ها بودند مخصوصاً سپهبد اردوبادی که لشکر کرمان و خوزستان هم زیر فرمان او بود. لشکرهایی که به راحتی برای کشورهای عربی دندان نشان می‌دادند و تا بن دندان به انواع سلاح‌ها که از آمریکا برایشان ارسال می‌شد مسلح بودند. پس از کودتای بیست و هشت مرداد و سرنگونی دکتر محمد مصدق همه چیز آرام آرام آمریکایی می‌شد.

سرهنگ مجیدی گفت: مسئله مهم برای من تلفات کم بود که متأسفانه درست خلاف نیت من عمل شد. این خیلی عجیب است.

سپهبد اردوبادی گفت: در آیین سپاهی‌گری سرگرد مؤمنی فرمانده نیرو کاملاً محکوم است اما با وجود این ممکن است در صحبت‌هایش مواردی وجود داشته باشد که بتواند چهره او را کمی از ننگی که بر آن نشسته پاک کند.

سرهنگ مجیدی گفت: از اینکه بی‌گدار به آب زده است حرفی نیست. او از هیچ بلدچی استفاده نکرده است. وگرنه این طور همه را به دردسر نمی‌انداخت. متأسفانه دیگر جریان در مسیری افتاده است که فقط زمان و سیاست علاج کارها را می‌کند.

سروان معتمدی گفت: اگر چه جسارت می‌کنم. اما برای نبرد با آن‌ها باید کسانی را فرستاد که هم جنس آن‌ها باشند. از کوه مثل الهاک دیو نهراسند و در

یک کلام بچه کوه باشند. آزموده را دوباره آزمودن خطاست. ما در بویراحمد جنگ‌هایی داشتیم که در نهایت فاتح شدیم. عناصری که این پیروزی را برای ما رقم زد عبارت بود از تطمیع. خیانت، به دست آوردن رگ آن‌ها. حالا این‌ها ادعا دارند که دارند برای کیان اسلام می‌جنگند. باید از همین راه وارد شد یا اینکه به زور تهدید و شکنجه بگذاریم علمای درجه اول قم اعلامیه صادر کنند و این‌ها را از مبارزه منع کنند.

سپهبد اردوبادی گفت: از اینکه نیروهای مخصوص و دستگاه سازمان امنیت آن قدر قدرت دارند که می‌توانند هر گنگ و لالی را به حرف در آورند حرفی نیست، منتها ما ناسلامتی اینجا ارتشی در اختیار داریم. فرمانده هستیم. ننگ نیست که هنوز هیچ طور نشده از تهران کمک بگیریم؟ اگر نتوانستیم گره را به دست باز کنیم آنگاه به دندان باز می‌کنیم.

سرهنگ مجیدی گفت: آنگاه مسئله مهم حفظ کردن وجهه ژاندارمری و ارتش است وگرنه می‌توان چند هواپیما را بالای سرشان فرستاد و کوه را روی سرشان صاف کرد. هر چند اگر مجبور شدیم این کار را می‌کنیم.

در همین هنگام سرگرد مؤمنی با قیافه‌ای مفلوک و سر و وضعی آشفته وارد شد. شتک خون روی لباسش و آن مسخ شدن چهره همگی حکایت از روزی سخت برای او داشت اما رشیدی قامت و وقارش را کاملاً حفظ کرده بود. سلام داد. همه فقط نگاهش می‌کردند.

سرگرد مؤمنی گفت: عرض می‌کنم که گزارش کار مختصر است. بنده اشتباه کردم. نیروهای آن‌ها را به هیچ گرفتم. همان کاری که ما شب و روز می‌کنیم. تحقیر ایلیاتی‌ها و اینکه اصولاً آن‌ها را داخل آدم حساب نمی‌کنیم چه خواسته به اینکه بتوانند از مواهبی که کنارشان است استفاده بهینه کنند. آن‌ها با طبیعتی که کنارشان بود انگار که ده هزار سپاهی باشند. ما هنوز نقشه دقیقی از آن مناطق

نداریم. من به شخصه فکر می‌کردم که دره عمق ندارد و آن‌ها مثل موش به تله خواهند افتاد. اما هر چه جلوتر می‌رفتیم آن قدر پستی و بلندی و چم و خم می‌دیدیم که انسان راه بازگشت را فراموش می‌کرد.

البته این مسایل به هیچ وجه از گناه من کم نمی‌کند و من آماده اشد مجازات هستم. حتی یک لحظه هم به مخیله‌ام خطور نمی‌کند که اگر بزرگترین فرمانده‌هان این مملکت هم بود در جنگی نیم روزه فاتح می‌شد. جز زمان، جز خستگی و دلمردگی آن‌ها. حتی هواپیما هم علاج کار را نمی‌کند. چون این‌ها در یک گوشه که مجتمع نیستند. فکر می‌کنم آن‌ها اولین منابع طبیعی را بر سر سربازان ریختند. اگر می‌توانستیم از آن پیچ بگذریم مثل موش در تله می‌افتادیم. در زندانی از دیوارهای سنگی. آنگاه سربازها فقط باید به آسمان شلیک می‌کردند. سربازهایی که در شهر دنیا آمده‌اند به کار این نوع جنگ نمی‌خورند.

سپهبد اردوبادی گفت: این‌ها همه توجیه است. اصل ماجرا چیست؟

سرگرد مؤمنی گفت: اصل ماجرا با جسارت تمام عرض می‌کنم شکست است. عجله برای قلع و قمع این فتنه است. ما وقتی برای مشورت نداشتیم. البته باید خدمتتان عرض کنم تنها کسی که توانست کمی در صفوف آن‌ها رخنه کند سروان وجدی بود. فکر کنم دو سه تا از اشرار را کشته باشد که متأسفانه هدف گلوله قرار گرفت گلوله درست قلبش را سوراخ کرده بود. من خواهش می‌کنم. هر چند دیگر خواهش من ارزشی ندارد. سروان وجدی را به پاس شجاعتش با عزت و احترام فراوان به وطنش ببرید.

سپهبد اردوبادی گفت: آقایان هر دستوری برای مؤمنی صادر کنند مورد قبول من هم هست.

سرهنگ مجیدی گفت: حکم ایشان برای فرماندهی هنگ ژاندارمری یکی از

شهرهای مرزی آذربایجان صادر شده است.

دل سرگرد فرو ریخت. اما از یک چیز مطمئن بود که این بزرگترین لطف مجیدی است چرا که پست دفتری در هنگ شیراز برایش گران‌تر از این چیزها بود. هیچ کس مؤمنی را جز به اوصافی از قبیل شجاعت و پاکی نمی‌شناخت. حالا او را با انگشت نشان دهند که باعث مرگ حداقل چهل سرباز شده است. بنابراین با دلی شکسته اما کالبدی راست و استوار همه چیز را قبول کرد.

سرهنگ مجیدی گفت: فعلاً من خودم فرماندهی این منطقه را بـه عـهده می‌گیرم تو دو روز برای مشاوره با ما می‌مانی پس از آن با کامیونی که ژاندارمری در اختیارت می‌گذارد با همسر و فرزند راهی محل مأموریت جدید می‌شوی.

سرگرد مؤمنی گفت: چشم. من در خدمتتان هستم.

آنگاه عقب گرد کرد و از در خارج شد.

***

آقا عینکش را به چشم گذاشت و مطلبی را خواند و بعد عینک را برداشت به حاضران نگاهی انداخت و گفت:

ـ می‌دانید ساعت چنده؟

حاج محمدعلی گفت: قربان جدت بروم سه صبحه.

آقا گفت: می‌دانم سه صبحه. چه امر خیری پیش آماده که آقایان رختخواب گرم و نرم را رها کرده‌اند و به دیدار من آمده‌اند.

حاج محمود گفت: شهر بیداره. حکایت رسـتم‌خان و زیـادخان است. ایـن شیرهای بیشه سرزمین لار.

توجه آقا جلب شد: خب، خب، خیرِ انشاءالله

همین چند لحظه پیش کاروان شکست خورده ژاندارمری به لار رسید. مردم می‌گویند یکی از سربازها گفته که حداقل سی یا چهل نفر کشته شده‌اند و کلی

زخمی.

آقا یک دفعه دلش لرزید.

ـ متأسفانه اصلاً جای خوشحالی نیست. این‌ها هم فرزندان این سرزمینند. درست است که حق با رستم‌خان و زیادخان است اما تبلیغات رژیم را نادیده نگیرید. هدف آن‌ها ضربه زدن به اسلام است که حالا در بوق تبلیغاتیشان این مسایل را مطرح می‌کنند. حتی عکس تک تک سربازها را چاپ می‌کنند و احساسات عمومی مردم را جریحه‌دار می‌کنند. آن‌ها رستم و زیاد را سر دسته اشرار می‌نامند. اما این دیگر یک مبارزه است. اگر همان اول شکست بخوریم ونابود بشویم که صدایمان به جایی نمی‌رسد. بارک‌الله واقعاً که شیرند. ما به آن‌ها افتخار می‌کنیم. حالا دیگر آن‌ها دو پل پشت سر خودشان را خراب کردند. دیگر راه برگشت نیست. اگر مردم شهرها، روستاها، عشایر همت کنند و این حکومت را براندازند آنگاه می‌توان گفت زحمات این‌ها به هدر نرفته است هر چند هیچ‌گاه به هدر نمی‌رود.

بعد آقا دستش را به طرف آسمان گرفت و دیگران هم به او تأسی کردند.

ـ خدایا ما را نمیران تا ثمره این مجاهدت‌ها را ببینیم. خدایا به آن‌ها توانایی بده تا به مبارزه و آگاهی مردم ادامه بدهند. خدایا دشمنان ضددین و آیین را در مقابل آن‌ها کر و کور کن. خدایا نقشه‌های شیطانی آن‌ها را نقش بر آب کن.

بعد دستش را پایین آورد. مدتی در سکوت به گلهای محو قالی نگاه کرد. وقتی که سر بلند کرد دیدگانش پر از شراره‌های بنیان‌سوز آتش بود.

شیخ طاهری گفت: آن‌ها غریب و مظلومند. باید به آن‌ها رسید. اگر شهریها برایشان کمک نفرستند همگی نابود می‌شوند.

آقا گفت: چه کس مسئولیت بردن پول را بر عهده می‌گیرد.

طاهری گفت: چه کسی بهتر از من.

حاج محمود گفت: این بار پسر من هم همراهتان می‌آید. با مکافات سه اسلحه پنج تیرپران جور کردیم. قطعه قطعه آماده سوار شدن با پنج شش جعبه فشنگ.

آقا گفت: مطمئناً مدخل اصلی محافظت می‌شود فکر کنم دیگر هیچ جنبنده‌ای نتواند از راه اصلی وارد تنگ شود.

طاهری گفت: کسی نگفت از آن مسیر می‌رویم.

آقا با لبخند گفت: ببخشید آقا شیخ. جسارت کردیم.

طاهری شرمنده سرش را زیر انداخت. همه خندیدند.

آقا بفراست دریافت که طاهری ناراحت است. بنابراین ادامه سخن داد و گفت: کار تو از کار رستم سخت‌تر است. جهاد واقعی است. او یک جا نشسته است و امنیتی نسبی دارد. اما وقتی تو خودت را در دشت رها می‌کنی با این همه مأمور که آن دور و برها پراکنده هستند چه کسی به فریادت می‌رسد؟ البته خدا را داری که از همه بهتر است. فقط به او توکل کن. ما در مقابل اراده خداوند عاجز و ذلیلیم.

***

صبح زود وقتی مردها نمازشان را پشت سر رستم‌خان ادا کردند. به فرمان رستم‌خان همه گروه نشستند. نزدیک به‌هم به طوری که صدا از آن دایره بیرون نمی‌رفت. آسمان صاف و بدون یک لکه ابر بود. آبی بیرنگ.

رستم‌خان گفت: فکرهایتان را کردید. دشمن جای ما را پیدا کرده دیگر محال است مثل دیوانه‌ها نیرو را مستقیم از تنگ به اینجا بفرستد.

فعلاً جای زن و بچه‌ها خوب است. سرپناهی دارند. سایه‌ای و از همه مهم‌تر آبی عقیده من اینه که دست به ترکیب اسکان زن و بچه‌ها نزنیم.

زیادخان گفت: می‌ماند راه‌هایی که به اینجا مربوط می‌شود مسئله مهم این است که ما این قدر نیرو نداریم این کوهستان این قدر بزرگ است که انتها ندارد.

منتها دنباله کوه اصلی می‌خورد به چهل فرسخ دورتر. آنجاها هم جان‌پناه خوبیه اما اینجا آب هوای بهتری داره. از طرفی به آبادی‌ها نزدیک‌تره.

درویش گفت: نیاز به آذوقه داریم. چه دلیلی دارد که ما آردهای خودمان را مصرف کنیم.

رستم‌خان گفت: نه نشد. قرار نیست که ما مثل آن‌ها رفتار کنیم. هیچ کس از ما توقع ندارد که چیزی را به زور از مردم بگیریم. پس دزد سرگردنه چه مفهومی دارد.

درویش گفت: جسارت نباشد. منظور من این بود که پولشان را بدهیم.

زیادخان گفت: آفرین به همان شیری که خوردی.

شهباز گفت: ما اگر اینجا مثل لاک‌پشت بنشینم و سرمان زیر لاکمان باشد کارمان به دو ماه نمی‌کشد. باید برون از کوهستان مأمور داشته باشیم تا غریبه‌ها را کنترل کنیم. با لباس مبدل.

لهراسب گفت: بهترین افراد کدخداها هستند. اگر مأمور دولت باشد. خود به خود خودش را به کدخدا می‌رساند.

رستم‌خان گفت: ما نباید توقع داشته باشیم که کدخداها خودشان را دربست در اختیار ما بگذارند. همین که مقداری آذوقه به ما برسانند. خودش کلی کار است.

زیادخان گفت: و اطلاعات.

ارسلان گفت: لار باید به ما کمک کند. وظیفه دارند.

رستم‌خان گفت: آن‌ها به فکر ما هستند. امروز و فردا سر و کله‌شان پیدا می‌شود. خوبیش به اینه که با ماشین تا لار پنج ساعت بیشتر نیست. اما با الاغ و وسایل یک روز و نصفه طول می‌کشه. اما مسئله وظیفه را از سرت بیرون کن. درسته، آن‌ها نسبت به کل امت مسلمان احساس مسئولیت می‌کنند.

شاید همین مسئله برایشان وظیفه ایجاد کند. ولی اینکه ما فکر کنیم آن‌ها باید اینکار را بکنند خوب نیست.

زیادخان گفت: در اصل ماجرا تفاوتی نمی‌کند. حالا ما نباید سخت بگیریم توکل ما فقط باید به خدا باشد. شماها جوانید و کم حوصله. نه نفر امنیه را کشته‌اید سی چهل سرباز را ناکار کرده‌اید. روزهای سختی در پیش داریم. در روز نبرد که پول توی جیب بدردمان نمی‌خورد یا انبار آرد، فقط به خودمان باید متکی باشیم و به خدای خودمان.

رستم‌خان گفت: من هم همین عقیده را دارم. فکر کنید تنهای تنها هستید در جهانی پر از دشمن. چطور مبارزه می‌کنید؟

بعد رویش را به زادو کرد و گفت: تو که کوچکتر از همه هستی چطور مبارزه می‌کنی.

زادو بلند شد و با غرور گفت: تا آخرین فشنگم. اگر فشنگ تمام شد دست به سنگ می‌برم.

***

شب از نیمه گذشته بود که درویش و لهراسب با چابکی خودشان را از روی دیوار کوتاه خانه کدخدا به درون افکندند. از صدای پایشان سگ کدخدا شروع به پارس شدیدی کرد. آن‌ها رو به در اتاق که چهارتاق باز بود ایستاده بودند و تفنگ‌ها را از ضامن خارج کرده آماده شلیک بودند کدخدا سراسیمه خودش را از اتاق بیرون انداخت. اما لوله سرد تفنگ را بر گلوگاهش احساس کرد. درویش لوله تفنگ را بر تهیگاه کدخدا گذاشته بود و فشار می‌داد. کم مانده بود که کدخدا در جا پس بیفتد. توانست حواسش را متمرکز کند و نگاهش را به صورت پوشیده لهراسب و درویش انداخت. بلافاصله فهمید که این‌ها از دار و دسته رستم‌خان و زیادخان هستند. بنابراین کمی اضطراب درونش آسوده شد.

لهراسب گفت: سگ را ساکت کن.

کدخدا باوحشت گفت: چشم چشم. ساکت باش پدرسگ، سگ دمش را لای پاهایش کرد و گوشه دیوار خوابید و سرش را روی دو دستش گذاشت.

ـ بفرمایید تو.

ـ ما عجله داریم باید بریم.

زن هم بیرون آمد. درویش گفت: خواهر واهمه نکن اگر کدخدا به یکایک حرف‌های ما عمل کنه اتفاقی نمی‌افته. بچه‌ها کجا خوابیدن؟ جهانگیر حالش خوبه؟

به جای مرد زن جواب داد: به مرحمت شما. انگار شما آشنا هستید.

ـ بله، از دار و دسته رستم و زیادخان هستیم. همین، دیگر فهمیدن اسم ما برایتان منفعتی ندارد.

فرقی ندارد به همه ما می‌توانید بگویید رستم یا زیاد فرقی ندارد.

زن گفت: چایی درست کنم.

لهراسب گفت: ما که برای شب چره نیامدیم.

کدخدا گفت: خود رستم‌خان می‌دونه که من چقدر بهش ارادت دارم. منتها در همه جای دنیا کدخدا آدم دولته.

درویش گفت: آدم دولت بودن درست اما خیانت نکردن به هم‌جنسان خودت.

کدخدا گفت: من، من چه خیانتی کرده‌ام.

لهراسب گفت: تا حالا هیچ. باید وفاداریتو به ما ثابت کنی. این‌ها همه رفتنیند اما رگ و ریشه ما اینجا می‌ماند. کسانی هستند که کارهای تو را برای بچه‌هایت، اقوامت و مردم دیگر تعریف کنند.

کدخدا گفت: من پیش خدا روسیاه هستم. یادم به رستم می‌آد با آن دیانت و

مردانگی و بعد به وضعیت خودم فکر می‌کنم، در عالم برزخ. کدخدا چطور می‌تونه تو رو مأمور دولت بایسته و به آن‌ها نه بگه. تو بودی چکار می‌کردی اسفندیار!

لهراسب گفت: حق تو یه ته تفنگ تو شقیقته. آدم بشو نیستی.

تفنگ را بالا آورد دو دستی به عقب برد تا به ته قنداق آن به صورت کدخدا بکوبد. درویش پرید، دستش را گرفت. زن لوکه‌اش به هوا رفت.

ـ تو را به دین نبی. تو را به قرآن.

درویش گفت: صبر داشته باش.

لهراسب عصبانی گفت: حقه‌بازه. برای چی گفت اسفندیار که من بگم اسفندیار نیستم فلانیم.

لوله تفنگش را درست بین دو ابرویش گذاشت. شدت خشم لهراسب اندازه‌ای نداشت. کدخدا رنگش با رنگ میت تفاوتی نمی‌کرد.

ـ من، من.

ـ ساکت باش. هر چه که می‌پرسم جواب بده.

ـ چشم. چشم.

ـ یه غریبه امروزه توی ده اومده؟

ـ اومده، اومده خونه علمداره.

ـ برای چی؟

کدخدا سکوت کرد. نفسش داشت بند می‌آمد. نگاهش به لوله تفنگ بود که بدون لرزش وسط دو ابرویش را نشانه گرفته بود.

لهراسب فریاد کشید: گفتم برا چی؟

ـ میگه پیله‌ورم. کلی جنس آورده! علمدار را شریک کرده. علمدار هم یه اتاق داده دستش. مثل اینکه می‌خواد بمونه.

درویش گفت: از کی تا حالا شهری‌ها برای دهاتی‌ها دل می‌سوزونن؟

کدخدا گفت: اصلاً به پیله‌ورها نمی‌بره.

لهراسب گفت: معلومه که نمی‌بره. مأموره. حواست بهش باشه. اگر لازم شد پا می‌زاره رو جنازه‌ات رد می‌شه.

درویش گفت: کسی دیگه باهاش نبود؟

ـ یه وانت بار دو بار اومد. فکر کنم شریکش باشه. اگر کرایه کرده بود همان بار اول که جنس را پیاده کرد باید می‌رفت لار. اما دوباره برگشت. علمدار می‌گه: وقتی با هم حرف می‌زنن در گوشیه. انگار می‌ترسن کسی صداشونو بشنفه.

لهراسب گفت: تو کدخدای این محلی اگر جایی بشنویم اسم ماهارو اشرار و سرگردنه‌زن بیاری یک عالمه سُرب توی شکمته. ما به خاطر ناموس مردم و اسلام زدیم به کوه به فرمان علماء. به مادستور جهاد دادن. این را به مردم بگو. یادت باشه باد خبرها را به گوش ما می‌رسونه. مأمور دولتی باش. اگر ازت کلاه خواستن سر نبر، همان کاری را براشون بکن که ازت توقع دارن. نه زیادتر، نه کمتر.

کدخدا گفت: این لوله تفنگ را بردار بذار نفس بکشم.

درویش خیلی ساده گفت: ما احتیاج به نان داریم. نان پخته تیری.

لهراسب ادامه داد: دو روزی یک بار یه چپه نان پشت تنگ بادوم باشه. یه بچه‌ای بالای سرش باشه تا حیوونا نخورنش. ما خودمان برش می‌داریم. پول هم می‌گیری. نترس. تا ذره آخرش، ما حروم‌خور نیستیم.

کدخدا دست‌پاچه گفت: این کار خیلی خطرناکه.

لهراسب گفت: فعلاً تا نیروها نیامدن اینکارو بکن. بعد به تو می‌گیم چکار کنی اگر تو رو تیرباران کنن به نفع ما هم نیست.

بعد از در کوچه خارج شدند. کدخدا زیر عرق شده بود. زن می‌دانست که چه

حالی دارد. برایش لیوانی آب آورد.

در همین هنگام صدای پایین پریدن کسی آمد. سگ خوره داد و صدایش را بلند کرد تا کدخدا آمد به خودش بجنبد پیله‌ور به درون اتاق پرید و هفت تیرش را روبروی کدخدا گرفت.

ـ کیا اینجا بودن؟

ـ کدخدا خونسرد جواب داد: از دار و دسته رستم‌خان بودند.

ـ اینجا چکار داشتن؟

ـ آذوقه می‌خواستن.

ـ تو بهشون دادی؟

ـ چطوری؟ مگر من اینجا انبار دارم.

ـ بهشون گفتی چی؟

ـ گفتم من مأمور دولتم. کدخدای دولتم. آبم با شما توی یه جوی نمی‌ره.

پیله‌ور زمین نشست و هفت تیر را روی زانویش گذاشت. صبر کرد تا زن از اتاق بیرون برود.

ـ منم مأمور دولتم. ما باید به هم کمک کنیم. یعنی به تو دستور می‌دم. هر چه را که پنهان کنی به ضرر خودت در می‌آد. دو روز دیگه این دشت می‌شه پر از نظامی. مورچه بدون اجازه اونا نمی‌تونه راه بره.

کدخدا در دل گفت: «تکلیف من با اونا معلومه. ازم توقع جاسوسی ندارن. آذوقه و نان می‌خواهند برایشان تهیه می‌کنم.»

کدخدا گفت: درسته. من هم دعا می‌کنم که نیروها زودتر برسن و ما رو از شر اشرار آسوده کنن. ما دنبال دردسر نیستیم. من کدخدای این محلم یک عمر با رستم‌خان نان و نمک خورده‌ام. حتی پشت سرش به نماز ایستاده‌ام. با وجود این هر چه زودتر این فتنه بخوابه بهتره.

ـ فتنه رو باید ما بخوابونیم. اگر براشون کمین بذاریم. دو تا دو تا از بینشون ببریم. کسی کشته نمی‌شه. سربازهای بدبخت که از اون طرف مرزهای استان اومدن از بین نمی‌رن. خوب آخر نگفتی. قول و قراری که نگذاشتی کدخدا با آسودگی گفت: من گذاشتم آن‌ها زیربار نرفتن. گفتم آذوقه تهیه می‌کنم فرداشب همین موقع‌ها بیایید ببرید.

ـ اون‌ها چی جواب دادن.

ـ هیچی، گفتن هر وقت خودمان دلمان خواست می‌آییم. اگر ندونی برای سلامتیت بهتره.

ـ حالا چه جای شوخیه.

ـ اصلاً شوخی نمی‌کنم. فکر می‌کنید. آن‌ها ساده هستن. الان می‌دونن شما خونه علمدار اتاقی گرفتید و زندگی می‌کنید. حتی می‌دونن به علمدار شریک شدین. اما هنوز نمی‌دونن مأمور دولتید.

ـ فقط تو می‌دونی و لاغیر. از شیراز به من دستور دادن بیام پهلوی تو. اگر یه مو از سر من باد ببره مسئول مستقیم تو هستی.

ـ چرا من؟

ـ وقتی صدی پنج خرمنها را می‌گیری. برای خودت بر و بیایی داری. کسی بالای حرفت نمی‌تونه حرفی بزنه همین مکافات‌ها را داره. در هر صورت من نیامدم برای وقت‌کشی. من اطراف ده گشت می‌زدم که این دو نفر را دیدم. متأسفانه موقعی دیدم که داشتن می‌رفتن. اگر بو برده بودم که اینجا هستن. الان سرشون رو تنه‌شون نبود. کدخدا لرزید و تا پیله‌ور از در کوچه بیرون نرفته بود همین وضعیت ادامه داشت.

***

عین همین مأموریت را ارسلان و زارع ، اسدالله و عبدالرحمن برای روستای

عماده و کریم‌آباد انجام دادند. مش‌صفر کدخدای عماده که قول همه گونه همکاری را داد. مهمتر از همه مسئله تفنگ بود که یکی را مخفیانه به کوه آوردند و زیادخان پس از امتحان آن را به قیمت مناسبی خرید و به دست یکی از افرادش «ولی» داد که در حسرت تفنگ و جنگ می‌سوخت. اما رستم‌خان می‌دانست تمام این موارد تا هنگامی است که نیروهای ارتشی به منطقه نرسیده‌اند. منطقه به هم ریخته بود بعضی از اخبار را کسی نبود که به گوش رستم‌خان و زیادخان برساند. وگرنه دسته‌جات کوچک مسلح تشکیل شده بود و هر کار که دوست داشتند می‌کردند. آن هم در نقاطی که دور از دسترش آن‌ها بود. گاه آن‌ها مواجب‌بگیر دولت بودند به مردم بدرفتاری می‌کردند اتوبوسها را لخت می‌کردند. راه‌ها را می‌بستند و در حالی که نقابی به صورت زده بودند خودشان را رستم‌خان معرفی می‌کردند تنها در لار و جهرم آقایان آیت‌الهی روی منبر آن هم با احتیاط تمام آن‌ها را فدائی امام حسین و شیفته درگاه علی (ع) معرفی می‌کردند. اما در عمل سرگردنه‌زنی‌ها و بردن اثاث مسافران همه چیز را به هم می‌ریخت. اشراری که توسط دولت تطمیع می‌شدند. سعی می‌کردند به مقدسات توهین کنند سعی می‌کردند از فقیرها بیشتر دزدی کنند تا افسانه‌ای که رستم‌خان و زیادخان در منطقه به وجود آورده بودند را کمرنگ سازند.

باز هم در صبحی زود، پس از نماز صبح، جلسه تشکیل شد. طبق معمول رستم‌خان شروع کرد.

ـ اوضاع روزبروز بدتر می‌شود. البته ما کاملاً این وضع را پیش‌بینی می‌کردیم. ممکن است بعضی‌ها از صدای گلوله در کوه و کمر خوششان بیاید و قیام ما را یک بازی شیرین بدانند اما همان‌ها که در بین ما هم هستند می‌دانند که هر چیز در دنیا دو رو دارد. چند ساعت پیش شب ظلمانی بود حالا روز دلپذیر هست، روشنایی هست. امید به زندگی هست. در پس کشتن، کشته شدن هم هست.

آوارگی و دربدری هم هست. دولتی‌ها صبر می‌کنند تا ما عاجز شویم. قدرت تحرک را از ما می‌گیرند. تمام راه‌ها را می‌بندند هنوز هواگرم نشده. سنگ اینجا کباب می‌شود. برای نیروهای ارتشی تانکر تانکر آب می‌آورند اما ما چی چه کسی برایمان آب می‌آورد.

این حرف‌ها را از این جهت نگفتم که توی دلتان را خالی کنم. بلکه گفتم تا بدانید هیچ کدام از ما برای تفریح و تفرج به اینجا نیامدیم. کیان اسلام در خطر است. ما قیام کرده‌ایم. مرگ صنم فقط یک بهانه بود. علمای اعلام به ما دستور دادند. ما داریم به وظیفه شرعی خود عمل می‌کنیم.

به ناگهان سکوت شد. گویی رستم‌خان خسته شده باشد. اما این چنین نبود فکر کرد دارد زیاده‌روی می‌کند. دارد توی دل آن‌ها را خالی می‌کند. این حق نیست. حق نیست که تا آن‌ها به مانع برخورد نکرده‌اند برای آن‌ها اشکال تراشید. بگذار از این طبیعت لذت ببرند. تا هواگرم نشده تا ارتشی‌ها مثل مور و ملخ نریخته‌اند بگذار اندیشهٔ غریبی نداشته باشند. هر وقت با مشکل روبرو شدند. آنگاه علاج چاره کنند.

زیادخان می‌دانست که در چنین مواقعی چه چیز بگوید. او می‌دانست که رستم‌خان وقتی روی حرف بیفتد تمام احساسات خود را برملا می‌کند. حتی ممکن است از مرگ و نیستی هم حرف بزند. زیادخان می‌دانست که رستم باورهای عجیبی به قرآن، به عترت، به اسطوره‌های مذهبی مانند حضرت علی، امام حسین، حضرت ابوالفضل دارد بنابراین مرگ را شربت گوارایی برای خود می‌داند. اما در جنگ درست است که اندیشه مرگ همیشه بالای سر انسان بال بال می‌زند. ولی تسرّی آن به دیگران کار عبثی است. لهراسب پسرش ـ درویش ـ ارسلان ـ اسدالله و دیگران وقتی می‌جنگند باید به امید پیروزی بجنگند.

زیادخان یک دفعه دید که ناخودآگاه دارد اندیشه‌هایش را با صدای بلند بیان

می‌کند. حتماً همین‌ها را بلندبلند گفته است.

ـ و اما ما وظیفه نداریم مثل موش در سوراخ خود بخزیم. نباید این کوهستان گورستان ما شود. ما اگر مثل عقاب به پرواز در نیاییم اگر مثل مار از زیر بوته‌ای بیرون نیاییم و به آن‌ها نیش نزنیم وجودمان اینجا عاطل و باطل می‌شود. عقیده رستم‌خان حتماً همین است.

رستم‌خان خندید و گفت: تو آن قدر بجا و خوب حرف می‌زنی که انگار درهای زیادی را به رویم باز می‌کنی. از شما چه پنهان یک آن خدا را فراموش کردم. یعنی اینکه یک آن ناامید شدم. مگر امام حسین ناامید شد؟ مگر ابوالفضل ناامید شد؟ مگر علی‌اکبر ناامید شد؟ من از همه شما معذرت می‌خواهم و در این حال همگان دیدند که چشمان رستم‌خان از اشک شفاف شد و همچنین زیادخان. مردان بزرگ قلبی چون شیشه حساس و تُرد دارند. مردان بزرگ اندوهشان نیز به اندازه کوه‌ها بزرگ است.

همه سر را زیر انداخته بودند و به تفنگ‌های خود که در دامنشان بود می‌نگریستند.

***

اگر سر را به آسمان می‌گرفتی همه چیز زیبا بود. آسمان را ابرهای جدا جدا و پنبه‌ای پوشانده بود. انسان اصلاً تصور باران را نمی‌کرد. چون ابرها برای این به تن آسمان چسبیده بودند که جلوه‌ای دیگر را به طبیعت ببخشند.

پنج نفر یل و پهلوان. پنج نفر که پایشان از رفتار آهو چالاک‌تر بود. مچ‌پیچ پیچیده تا بالای زانو. روی قبای گلدار بلند، شالی سفت و سخت به کمر بسته بودند. پهنای سینه‌ها می‌خواست درزهای قبا را از هم بگسلد و کلاه دو گوش موهای مجعد یا شلالشان را می‌پوشاند. کناره گوش‌ها، موها بیرون آمده و اطراف صورت آفتاب سوخته‌شان را پوشانده بود.

لهراسب از همه رشیدتر بود. پس از او صمصام پسر رستم‌خان. زادو کوچکتر و اما درویش و زارع کوتاه و پنج شانه این پنج نفر با پنج تفنگ اصیل و قدیمی خود درون شکافی نشسته بودند که شکاف منتهی به جاده‌ای بود که در سر پیچ کمر تخته‌سنگی درشت غلطانده بودند. راننده‌ای که از آن جاده می‌خواست بگذرد محال بود که این سنگ‌ها را ببیند. چون درست سر پیچ آن هم در سرازیری انداخته شده بودند. صدای ناله ماشین که بلند شد. همه آماده شدند. از شکاف پایین جستند. می‌دانستند اتومبیل که از پیچ بگذرد. به ناگهان با مانع روبرو شود. آن هم در سرازیری حتماً ترمز می‌کند و حتماً با سپرش به سنگ بزرگ می‌خورد و همین طور هم شد. وقتی وانت‌بار پیچید و راننده به ناگهان ترمز زد. خاک به هوا رفت تا راننده خواست به خود بیاید. لولهٔ سرد تفنگ را بر شقیقه‌هایش حس کرد. دست پاچه ماشین زیر پایش خاموش شد. اما خطری در کار نبود چون وانت بین سنگ‌ها گیر افتاده بود.

- بیا پایین.

راننده هراسان پیاده شد. درویش دست به دور کمرش برد. هفت تیرش را بیرون کشید که حسابی استتار شده بود. بعد با بازرسی از پاچه شلوار بالازده‌اش یک کارد سنگری که در غلاف به مچ پایش بسته بود پیدا کرد. لهراسب گفت: عجب راننده‌هایی توی این مملکت داریم.

راننده با لحن شکننده‌ای گفت: من مأمورم و معذور.

درویش گفت: حالا بگو ببینم بار چی داری؟

راننده گفت: جنس‌های مختلف، پارچه، آب نبات، قند، چایی، آبلیمو.

لهراسب گفت: خوب خوب. بارک‌الله. اینکه که تریاک نیست که از ترست اسلحه می‌بندی. زادو جیب‌هاشو خالی کن.

راننده گفت: ممکنه لوله اسلحه رو برداری. یه فشار کوچک مغزم رو پاشون

می‌کنه.

ـ چه عیبی داره. مگر تو نیامدی مغز ماروپاشون کنی؟

ـ من فقط یه پیله‌ورم.

زارع از پشت وانت فریاد کشید. دو تا صندوقه که اصلاً باز نمی‌شه.

لهراسب گفت: لابد توش ماره. بندازش پایین.

راننده آشکارا وحشت کرد: نه ـ نه اینکارو نکن.

ـ درویش گفت: لابد چایی فله‌ایه.

زارع گفت: بندازم یا نه؟

صندوق را آورده بود لب وانت.

راننده گفت: اگر بیفته همه‌مون می‌ریم هوا.

لهراسب گفت: بچه می‌ترسونی. بندازش.

راننده فریاد کشید: نه.

بعد سر جایش چین شد، رنگ به چهره نداشت. لهراسب شک نکرد که راست می‌گوید.

ـ چی چی توش هست؟

ـ دینامیت.

ـ به‌به. برای ما آوردی؟ چقدر بی‌احتیاطی کردی.

ـ من بدون این‌ها اگر برگردم جابجا تیربارانم.

ـ خب که چی؟

ـ منو هم ببرید اردوی خودتان توکوه.

درویش از جیب مرد کارتی بیرون آورد.

درویش گفت: بارک‌الله ـ مرحبا. سروان کلائی ـ افسر مخصوص ـ رنجر.

لهراسب گفت: تو باید خیلی زرنگ باشی که به تنهایی این مأموریت را قبول

کردی. هنوز هم فکر می‌کنی با یه مشت هالو طرفید.

راننده سکوت کرده بود. در یک حرکت ناگهانی گردن زادو را گرفت.

لهراسب بدون اینکه بخواهد. به طور غریزی انگشتش را روی ماشه فشار داد گویی سر راننده ترکید. خون فواره زد. سروان مثل درختی که صاعقه بسوزاندش کج و کوله شد. زادو همراه جسد به زمین در غلطید. سکوتی ناخواسته همه جا را پوشاند.

لهراسب پس از اینکه از هیبت ماجرا بیرون آمد گفت: چاره‌ای نبود. راجع به این نیروهای مخصوص زیاد شنیده بودم. با یک فشار گردن زادو را می‌شکست.

سنگ‌ها را بردارید. جنازه را به عمق دره بیندازید. خودم می‌دانم. اما جعبه دینامیت‌ها را همان‌طور که بود محکم کنید. اگر راست گفته باشه برای کوهستان حرف نداره.

زارع گفت: خدا حامی بی‌کسونه.

لهراسب گفت: فکر کنم تا دو سه روز دیگه ما نتونیم این طور آزادانه جولان بدیم. دیگر باید با دشت وداع کنیم. همه چیز رو ازمون می‌گیرن.

بعد حرکت کرد. همه همراه صلواتی فرستادند.

شب سرهنگ عبادی افسر ممتاز رنجر. فهمید که وانت باری را در محل سیاه چادرهای سوخته شده آتش زده‌اند. او به اتفاق کدخدا و علمدار حرکت کردند.

وقتی به آن محل رسیدند. دیگر از وانت‌بار جز تکه‌های آهن سیاه شده نمانده بود تمام لاستیک‌ها سوخته بود و شاسی با زمین یکی شده بود. شیشه‌ها ترکیده. بوی بدی در فضا پیچیده بود.

روستائی‌ها که قبلاً به آنجا آمده بودند. آنجا را ترک کردند. هیچ کس از این جریانات راضی نبود. می‌دانستند که فردای نامعلومی در انتظار است. سرشار از خون و آتش. اضطراب داشتند. همه به خود می‌گفتند چطور می‌توان دامان خود

را از این مخمصه سالم بیرون کشید؟

***

پنجاه سوار منظم همه با لباس‌های خاکی رنگ با اسب‌های کشیده و زیبا. در جاده شاهی که شوسه بود و هنوز آسفالت نشده بود به جلو می‌تاختند. سرعتشان را سعی می‌کردند با سرعت فرمانده خود که جلوتر از همه می‌تاخت هماهنگ سازند هیچ کدام از آن‌ها نظم صف را به هم نمی‌زد. همه صورت‌هایی آفتاب خورده و مسین داشتند. دستاری به سر بسته بودند تا وابستگی خود را به هیچ یک از ایلات و عشایر آشکار نسازند. ممکن بود از آن‌ها شهر و دیار یا روستایشان را بپرسی و به تو جواب راست و درستی ندهند. این‌ها چریک‌های فصلی ژاندارمری بودند. شغل و آب و ملک خود را داشتند اما زمانی که به وجودشان احتیاج بود هر جاکه بودند فوراً در فرمانده‌هی شیراز حاضر می‌شدند. اسلحه و اسب را دولت در اختیار آن‌ها گذاشته بود که با تعهدات سخت عهده‌دار حفاظت از آن‌ها بودند. چند نفری از آن‌ها که سرسپردگی و شجاعت خود را نشان داده بودند یک قبضه کلت را به عنوان قدردانی با فرمانی از اعلیحضرت همایونی هدیه گرفته بودند.

تنها چیزی که در قاموس این افراد معنا و مفهومی نداشت رحم و مروت و به تنها چیزی که می‌بالیدند شقاوت و نامردمی بود. آن‌ها موجودات وحشتناک و فرمانبری بودند که به هیچ چیز فکر نمی‌کردند جز خواسته فرمانده ژاندارمری و بسیار یاغی‌ها راکت بسته تحویل داده بودند. بسیار مردم را زیر شکنجه کشته بودند و به این مسئله افتخار هم می‌کردند.

حیدر کاووسی پنجاه ساله بود. مردی رشید با چشمانی خون گرفته و سبیل‌های کلفتی که دو انتهای آن را می‌تابید. از نگاهش شرر، خبث و بدطینتی می‌بارید. با همین اوصاف خود را در دل فرمانده‌مان جای داده بود. وقتی حیدر

در اردویی بود خیال همه راحت بود. می‌دانستند که او با هر ترفند و شرارتی که شده است غائله را ختم می‌کند و کم‌کم امنیه‌ها برای اینکه تصویر خود را در دل مردم آن قدر خراب نکنند غیرمستقیم از آن‌ها تعریف می‌کردند و می‌گفتند که این‌ها نیروهای مخصوص هستند و تحت فرماندهی مستقیم اعلیحضرت قرار دارند.

حال اگر از دور نگاه می‌کردی جنگ‌های حماسه‌ای به یادت می‌آمد. پنجاه سوار با نظم و ترتیب خاصی می‌تاختند و خاک نرمه‌ای از زیر سم اسب‌ها به هوا می‌افشاندند، وقتی سواران به شهر لار رسیدند از صدای کروپ‌کروپ صدای پای آن‌ها همه بیرون ریختند. کاسب‌ها محل کسب خود را رها کرده و به تماشا ایستادند. پشت‌بام‌های منتهی به خیابان مملو از آدم شد. خیلی زود در شهر پیچید که این‌ها را آورده‌اند تا رستم‌خان و زیادخان را دستگیر کنند.

مردم غیرمستقیم نسبت به کار رستم‌خان و زیادخان حساسیت نشان می‌دادند. مخصوصاً وقتی که آقا آیت‌الهی از آن‌ها حمایت کرد و قیام آن‌ها را مورد تأیید و تأکید قرار داد. تصویری که دولتی‌ها و ایادی آن‌ها سعی می‌کردند از آن‌ها بسازند در نزد بسیاری از مردم مخدوش شد. این‌که این‌ها دزد و راهزن و سرگردنه گیر باشند با اوصافی که آقا از آن‌ها کرده بود مطابقت نداشت. پس همگی با دیدن کاروان مرگ ابرو درهم کشیده و نفرینشان کردند و حتی چند بچه از پشت بام‌ها به آن‌ها سنگ پراندند. لاری‌ها می‌دانستند که آن‌ها از آن طرف فارس از چهار گوشه‌ای که ربطی به این منطقه ندارد به اینجا آمده‌اند. بنابراین کم مانده بود که بلوایی برخیزد و حیدر هفت‌تیرش را بیرون کشید و رو به مردم گرفت و بعد به طرف آسمان شلیک کرد. در این لحظه صدای ممتد و کشیده مردم که آن‌ها را هو می‌کردند به هوا بلند شد. همه چیز به هم ریخته بود. حیدر توقع چنین برخوردی را نداشت. او فکر می‌کرد اگر او را هو می‌کنند در

حقیقت دارند اعلیحضرت را هو می‌کنند. بنابراین همراه با عصبانیت یک حالت یأس و دلمردگی هم آزارش می‌داد. اما او گرگ باران دیده بود. می‌دانست که تمامی قدرتش در روستاها و کوه و کمرها خلاصه می‌شود. در شهر باید از قوانینی اطاعت کند. اگر در شیراز عربده می‌کشید زیر رنجیر سیاهش می‌کردند یا با نیش چاقو او را آش و لاش می‌کردند. شهر خاصیت خودش را دارد. شهر آدم با یک موج طرف است در روستاها همه به هیأتی منفرد و تک‌تک. «حیدر» صلاح کار را در سکوت دانست و به افراد اشاره کرد که ساکت باشند. این هو کشیدن بالای شهر را پوشانده بود همان طور ادامه داشت تا آن‌ها به پادگان رسیدند.

***

کوهستان در غروب همانند گاوی می‌مانست که خوابیده باشد و نشخوار کند. سایه روشن‌های حاصل از پستی بلندی‌ها. کمرهای صعب و درخت‌های بی‌نام. همگی حکایت از پرت بودن آنجا می‌کرد. آن قسمت که چشمه داشت آن قدر از آبادی‌ها دور بود که کسی همت و غیرت نمی‌کرد این مسافت را طی کند جز شکارچی‌ها که تک و توکی بیشتر نبودند و شجاعت و شهامتی دیگر داشتند. آخر تفنگ‌ها را دولت می‌گرفت و مسئول این کار هم پاسگاه‌ها بودند. هر کس تفنگ داشت آن را در کوه و کمرها پنهان کرده بود. صدای تیر اگر در منطقه می‌پیچید، جیپ ژاندارمری به حرکت می‌افتاد. اکثر دست خالی باز می‌گشتند. اما تمام امیدهایشان به جاسوس‌هایشان بود. وقتی مسئله شورش رستم‌خان و زیادخان پیش آمد. برای چند نفری که جرأت کرده بودند تفنگ‌هایشان را در کوه پنهان کنند هم زمینه‌ای از امیدواری پیش آمد و هم یأس و دلمردگی. امید اینکه بتوانند تفنگشان را با قیمتی گزاف بفروشند. اما هیچ به این مسئله اطمینان نداشتند بالاخره هر تفنگ قیمتی داشت. از خوبی رستم‌خان که اطمینان داشتند اما از آن روی سگش هم با اطلاع بودند می‌دانستند که او مثل آئینه بدون

خش و پاک است. اما وای از آن زمان که حس کند طرف قصد خدعه و نیرنگ دارد. آن وقت می‌ترسیدند که با توهین و دست خالی روانه شوند.

عصر پهن شده بود روی دشت. شیخ طاهری. با همراهش در کمرکش کوهی پشت تخته سنگ بزرگی پنهان شده بود. او می‌دانست که اینگونه صاف و ساده نمی‌تواند خودش را به تنگ روبرو که دو کیلومتری فاصله داشت برساند و بدون دردسر بتواند به راهش ادامه دهد. هر چه که فکر کرد ذهنش به راه حلی قد نداد. سفر یک روزه دو روز و نصفه‌ای طول کشیده بود چرا که روزها را پنهان می‌شدند و شب راه می‌افتادند. حالا اگر منتظر بنشینند تا شب کامل در رسد باز هم کسانی بودند که از آن دشت حفاظت کنند. جاسوس‌ها. کسانی که فقط ماجراجو بودند. آن‌ها فکر می‌کردند اطراف چنین ماجراهایی همیشه سور و ساتی نهفته است.

شیخ طاهری همه این‌ها را می‌دانست. به طبایع طمعکار بشری آشنا بود. بنابراین احتیاط می‌کرد. این چهار قبضه تفنگ چیزی نبود که بتوان به آسانی از آن دل کند. به خوبی بیست هزار تومان قیمت داشت پول ده خانه در لار و پنج خانه عالی در شیراز. و بعد پول نقدی که همراه داشتند. در همان محدوده کوچک شروع به قدم زدن کرد. به ناگهان ترس برش داشت. او که زیاد به مفهوم ترس آشنا نبود. چریکی واقعی بود که تعلیماتش را داخل فلسطینی‌ها گذرانده بود. با ماده منفجره آشنا بود. انواع اسلحه‌ها را می‌توانست سوار و پیاده کند. در عبور از موانع سخت، کوهنوردی استاد بود. بدنی ترکه‌ای و ورزیده داشت. اما بعضی مواقع جز تدبیر، قدرت بدنی به کار نمی‌آمد. و حال گیر افتاده بود. می‌دانست که در این مسئله وجود خودش چندان مطرح نیست بلکه امانتی‌ها مهمترند. هر چند که باید خودش باشد تا بتواند بار امانت را به سرمنزل مقصود بکشاند.

بالاخره به این نتیجه رسید که اگر شب حرکت کند بهتر است. اما نه خودش

همین الان از بلندای همین کوه که به موازات کوه روبرو است پیش برود هر جا که فاصله دو کوه با هم کم شد پایین آمده و خودش را به آن کوه برساند. بنابراین فکرش را با کرم‌اله در میان گذاشت. فکر خوبی بود که شب با چند نفر تفنگچی که رستم‌خان در اختیارش می‌گذارد بیایند و وسایل را ببرند. پس پوزارش[۱] را مرتب کرد و به راه زد. سعی می‌کرد حتی از دور هم آشکار نباشد. مانند پلنگ کوهی از روی تخته‌سنگ‌ها می‌دوید. آفتاب عصر ملایم و مطبوع بود، اما شیخ که حواسش به آفتاب نبود. اندیشه‌های بزرگی در سر داشت. او به یک حکومت عدل اسلامی فکر می‌کرد. حکومتی که بتواند کران در کران جهان را بپوشاند.

از کوه سرازیر شد. بدنش گرم بود و هیچ گونه خستگی را در ساق‌هایش حس نمی‌کرد. خیلی زود به کوه روبرو رسید. ایستاد مسیر را انتخاب کرد. قسمتی راحت بود. مسافتی را باید چهار دست و پا طی می‌کرد. و مقداری را باید به صخره‌های سیاه آویزان می‌شد و خودش را به بالا می‌کشاند. این قسمت سایه بود. کل کوه پشت به آفتاب داشت. در دلش گفت کوه مغربی. بعد به خودش گفت تا شب نشده باید یکی را پیدا کند. دست زد، چراغ قوه‌اش سر جایش بود. کاردش ـ هفت‌تیر کوچکش. دلش قرص شد و خدا را یاد کرد و ادامه داد. روی تکه‌سنگی که می‌توانست از آنجا قسمت اعظم دره و کوه روبرویش که پشت دره تا به فلک سر کشیده بود ببیند، نشست. به خودش گفت. کوه پشت کوه، رشته به رشته اگر آذوقه و آب داشته باشند و یاران یکدل، تا یک سال هم می‌توانند مقاومت کنند.

بلند شد که حرکت کند. سنگ‌ریزه‌ها زیر پایش رو به پایین شر می‌کردند. همیشه پایین آمدن دلهره دارد. با اطمینان به اینکه تخته‌سنگ بزرگی جلوش است سرعتش را زیاد کرد. با حالت دو، هفت هشت متری را طی کرد. خودش را

۱ـ پوزار ـ کفش

آهسته به تخته‌سنگ کوفت کمی ایستاد. بعد پیچید که حرکت کند اما لوله سرد تفنگ را بر پیشانیش حس کرد و پس از آن پرهیب قدرتمند مردی را دید که درست در چشمانش نگاه می‌کرد.

ـ می‌بینم که غریبه‌ای

ـ با رستم‌خان غریبه نیستم.

دو نفر دیگر از پس سنگ بیرون آمدند. هر دو تفنگ‌ها را به بغل گرفته و آماده شلیک بودند.

ـ چرا از این طرف آمدی.

ـ برای احتیاط. نمی‌خواستم مستقیم از تنگ وارد شوم. هر کس بخواهد از آن راه وارد شود یک کیلومتری را باید توی دشت لخت حرکت کند. هر کس می‌تواند او را ببیند. من تمام روی کوه آمدم. از آقا آیت‌الهی نامه دارم. من طاهریم. قبلاً هم به سیاه‌چادرها آمده‌ام.

اسداله گفت: من شما را دیده‌ام. اما می‌بخشید برای احتیاط است. دست در بغل شیخ کرد و هفت تیرش را بیرون آورد. کارد سنگری را از مچ پای شیخ در آورد.

شیخ گفت: یکی هم زیر کمربندم است، فقط عجله کنید. وقت تنگ است آن را هم در آوردند و بلافاصله حرکت کردند. راه‌پیمایی ساعتی به طول انجامید، از پستی بلندی‌ها می‌گذشتند. صخره‌هایی را دور زدند تا به راه باریک گمشده‌ای برسند. باد خنکی در تنگ می‌وزید و بوی بهار را که مدت‌ها فراموش شده بود می‌آورد.

رستم‌خان آغوش باز کرد و شیخ را در آغوش گرفت. آن قدر صمیمی که انگاری بهترین و صمیمی‌ترین دوست خود را در آغوش دارد.

رستم‌خان گفت: عیدت مبارک.

شیخ گفت: می‌دانستم امروز عید می‌شود اما از هیجان قضیه ساعتش را فراموش کرده بودم. خوب رسم است که بزرگتر به کوچکتر عیدی می‌دهد. رستم دست کرد خورجین بسیار زیبایی را که دست بافت بود به شیخ داد.

شیخ گفت: شوخی کردم، جدی گرفتی؟

رستم‌خان گفت: عید است شگون دارد.

زیادخان از بلندی کوه مقابل پایین آمد. بدون توجه به میهمان عزیز سر دلوچه رفت و در کاسه آب ریخت و نوشید.

شیخ گفت: حالا دیگر ما رو نمی‌شناسی؟

زیادخان گیج سر بلند کرد. رستم‌خان و دیگران را دید. کمی جلو آمد. ناگهان گفت: اینکه طاهری خودمونه ـ قدمت بر سر و بر چشم.

یکدیگر را در آغوش گرفتند و همانند دو برادر هم خون از دیدار یکدیگر شاد شدند.

شیخ گفت: جای درنگ نیست. ما باید هر چه زودتر برگردیم. سه چهار آدم زبده کوه رو می‌خواهم تا بتوانند مقداری جنس را بیاورند با چهارتفنگ ناب. نباید دست کسی بیفتد. مقدار زیادی فشنگ هم هست.

رستم‌خان گفت: اما تو که خسته هستی.

طاهری گفت: آدم خسته‌ی غم نباشه.

رستم‌خان گفت: دلم می‌خواهد خودم همراهت باشم.

به ناگهان سکوت شد. هیچ کس فکر نمی‌کرد رستم‌خان کوهستان را ترک کند و دوباره قدم در دشت بگذارد. اما کسی هم اعتراضی نکرد. زیادخان فقط گفت: مواظب باش. اگر مویی از سرت باد ببرد همه چیز درهم می‌ریزد.

طاهری گفت: همه رشیدند. همه عزیزند. دلم می‌خواهد همراهم باشی اما اتفاق است. کم‌کم منطقه پر از آدم‌های غریبه می‌شود. حتی سرگردنه گیرها هم

دارند کوههای اطراف را پر می‌کنند.

رستم‌خان گفت: من تصمیم خودم را گرفته‌ام. حرکت می‌کنیم.

طاهری گفت: مقدار ناقابل پول است. پیراهن رو را در آورد درون شالی که به کمر بسته بود دسته‌های اسکناس خودنمایی می‌کرد.

همه را به دست زیادخان داد و بعد گفت: این‌ها را بزنید به تن درد. احرار شهرستان‌ها برایتان جمع می‌کنند. زیرباران تیر هم باشد برایتان می‌آورم.

***

رستم گفت: فعلاً علاج درد ما فشنگ است. تفنگ‌هایی که از سربازها گرفته‌ایم هر کدام پنج فشنگ بیشتر نداشتند.

زیادخان گفت: در منطقه سراغ دارم. همین فردا قاصد روانه می‌کنم.

طاهری گفت: اگر بعضی از فشنگ‌ها را خودتان پر کنید که خیلی باصرفه است.

رستم‌خان گفت: مسئله اینجاست که ما انواع تفنگ‌ها را داریم. اما فایده‌ای ندارد تازگی‌ها دو صندوق پر دینامیت گیرمان آمده.

طاهری گفت: بگویید زرادخانه درست کرده‌اید.

زیادخان گفت: خداکند عشایر مناطق دیگر هم سربلند کنند.

طاهری گفت: فارس به هم ریخته است. پایه‌های حکومت لرزان است. مردم فریاد واسلاما سر داده‌اند.

زادو با سینی چایی و نان و پنیر سررسید.

طاهری گفت: به‌به از مرغ و مسمّا بهتر.

لقمه بزرگی پیچید و استکانی چای برداشت. در آرامش خاصی شروع به خوردن کرد. همه مات و مبهوت به این مرد می‌نگریستند. چقدر زیبا خوراک می‌خورد.

***

تا نیروهای ارتشی برسند تمام منطقه باخبر شده بودند. همه چیز تحت‌الشعاع این جابجایی قرار گرفته بود. کدخداهای روستای سر راه را واداشته بودند که ساز و نقاره بگذارند و زن‌ها جلو ارتشی‌ها دستمال بازی کنند. این کارها را بیشتر سرهنگ عبادی سامان می‌داد. چون یکی از اهدافش دور کردن مردم از این گروه بود. دیگر کدخدا و علمدار به همه، ماهیت سرهنگ راگفته بودند. چرا که خودشان را در خطر می‌دیدند و از عاقبت کار نیز می‌هراسیدند. از دوسو در اضطرابی جانکاه بودند. پیروزی هر کدام از دو گروه بدبختی را برایشان به ارمغان می‌آورد. پس باید جانب مردم و واقعیت راگرفت. عملاً سرهنگ عبادی محافظ بهم زده بود. دیگر وجودش در روستا چندان لزومی هم نداشت. اما به او دستور داده بودند که شب‌ها با محافظانش راههای ورودی روستا را ببندند. این طور که معلوم بود. نیروهای ارتشی و چریک هیچ عجله‌ای برای حمله نداشتند. بهترین راه را جنگ فرسایشی می‌دیدند. مطمئناً اگر قدم از تنگ به داخل می‌گذاشتند گرفتار تیرغیب می‌شدند. مهم این بود که محل تجمع خانواده‌ها کاملاً امن بود و به فاصله با هم زندگی می‌کردند، رستم‌خان و زیادخان دستور داده بودند تا خانواده‌ها خود را از یکدیگر کنار بکشند. مردها که اکثراً در کوه بودند و در جان‌پناه که آن هم دو تا دو تا و به فاصله حداقل صدمتر.

پس از یک روز نیروهای چریک محلی رسیدند. از کنار هر آبادی که می‌گذشتند علاوه بر این‌که مقدار زیادی علوفه و علیق را برای اسب‌هایشان به نام اعلیحضرت همایونی می‌گرفتند. تخم رعب و وحشت را در آن محیط می‌پراکندند. تاخت و تاز می‌کردند. فریاد می‌کشیدند و بعد بدون دلیل به هوا تیراندازی می‌کردند. طبیعی بود که مردم از خانه‌ها بیرون نیایند.

آن قدر فشار نیروهای ارتشی بر مردم زیاد شده بود که مردم کم‌کم احساس

ناامنی می‌کردند و بسیاری از آن‌ها رستم‌خان و زیادخان را مسبب این حرکت‌ها می‌دانستند. مسئله مهم این بود که نیروهای ارتشی به هیچ عنوان رسمیتی برای چریک‌ها قایل نبودند. تنها امنیه‌ها خودشان را با آن‌ها نزدیک احساس می‌کردند. رفت و آمد چریک‌ها منحصر شده بود به امنیه‌ها و لاغیر. زبانشان را کسی نمی‌فهمید خوی خیانت‌پیشه آن‌ها بسیاری از فرماندهان ارتشی را مشمئز می‌کرد. خیلی راحت از آن‌ها سر بر می‌گرداندند و اما حیدر با نهاد وقیح و پرروئی که داشت و چند مدال که از شاه گرفته بود خودش را محق می‌دانست که در جلسه‌های فرماندهان شرکت کند.

حیدر از ساده‌ترین اصول جنگ سر در نمی‌آورد. برای او تاکتیک معنایی نداشت. فقط می‌خواست بکشد. سر همه را می‌خواست ببرد. در حرف‌ها جز به خون که آن هم تا زانوی اسبش رسیده باشد رضایت نمی‌داد.

بدین لحاظ همگی تصمیم قطعی داشتند که او را به گونه‌ای از سر خود رفع کنند. سرهنگ مسعودی یک روز پس از ورود چریک‌ها به اردو جلسه‌ای گرفت و خیلی راحت جلو همه به حیدر گفت: شما در ظرف یک روزی که به اردو آمده‌اید همه چیز را به هم ریخته‌اید. نه از کسی اطاعت می‌کنید و نه به قانونی پای بندید. کارتان شده عربده کشیدن و تهدید کردن و مشت به هوا رها کردن. شما اگر اینجا هستید تحت امر و فرمان منید. در غیر این صورت اسبتان را سوار شوید و راه را بگیرید و بروید.

حیدر با کمال پرروئی گفت: من حکم مستقیم از اعلیحضرت دارم. پس باید نیروهایم را خودم سرپرستی کنم.

با این حرف تمام افسران که در چادر نشسته بودند لبخند زدند. خون به چهره حیدر دوید. خشم و ناتوانی عجیبی او را از توش و توان انداخت.

ـ من باید گزارش کنم که وقتی اسم اعلیحضرت آمد همه شماها خندیدید و

ایشان را مسخره کردید.

سرهنگ مسعودی خیلی خونسرد گفت: تو حق نداری اسم اعلیحضرت را همین طور بدون فکر بر زبان بیاوری. تو در حقیقت داری به ارتشی تهمت می‌زنی که اختیارات وسیعی دارد و فداکاری‌ها کرده و مورد وثوق اعلیحضرت است. آن وقت مشکلی دارید که از بد شانسی این عملیات را به دست ارتش داده‌اند. به ما گفته‌اند که شما کوچکترین حرکتی را بدون صلاحدید ما نباید انجام دهید. یک روز است رسیده‌اید. استراحتتان را کرده‌اید. از فردا صبح عملیات را شروع می‌کنید.

سرهنگ مسعودی ادامه داد: در هر صورت شما باید محل اردو را ترک کرده دویست متر پایین‌تر اردو بزنید. چادر را برای شما برپا می‌کنند. پتو و بالش به شما می‌دهند. علوفه را تدارکات می‌خرد در اختیارتان می‌گذارد. ناهار و شام و صبحانه را از کمپ می‌گیرید و آنجا قسمت می‌کنید. تا لازم نباشد در هیچ یک از جلسات ما شرکت نمی‌کنید. هنگام لزوم خودم خبرتان می‌کنم.

حیدر جانش از خشم آکنده بود و نمی‌دانست چه بگوید. حرف زدن از شاه و مدال‌هایش را به رخ کشیدن گویی ترقه‌ای بود که جلو توپچی در کنند. خواست برخیزد و برود که سرهنگ مسعودی گفت: لطفاً از جایتان تکان نخورید. استراحت شما تمام شده. سرهنگ عبادی برای یکبار تمام جزئیات مأموریت شما را بازگو می‌کند. فقط گزارش عملیات را به ما می‌دهید. همین و سپس خود و بقیه افسران چادر فرماندهان را ترک کردند. در چادر جز سرهنگ عبادی و حیدر کاووسی کسی نماند. یکی با هیکلی توپر و ورزیده که فرمانده‌هی نیروهای مخصوص را به عهده داشت و سنش هنوز به سی و پنج نرسیده بود. این را هر کس می‌دانست که شاید او جوانترین سرهنگ ارتش باشد. شهامت و شجاعت او در انجام مأموریت‌های مختلف باعث گشته بود تا شاه درجهٔ تشویقی به او بدهد.

و همین مسایل بود که به او اتکا به نفس فوق‌العاده‌ای داده بود. این مسئله را حیدرکاووسی به خوبی می‌دانست. پس بدون معطلی اولین حرف را که حاکی از دلجویی بود به سرهنگ عبادی زد.

ـ من حرف شما را راجع به اسب‌ها قبول دارم. اما یک چیز را هم در نظر بگیرید افراد من دو چیز را اگر ازشان بگیری انگار که همه چیزشان را گرفته‌ای. این دو چیز یکی اسب و دیگری تفنگ است. من از شما معذرت می‌خواهم. با شما بهتر می‌توانم حرف بزنم. شما اهل عمل و جنگید، اما بدتان نیاید دیگران اهل حرف و دور میز نشستن! فرمایش شما به هر سختی که باشد از جان و دل قبول دارم.

سرهنگ عبادی مثل هر آدم دیگری از تعریف خوشش می‌آمد. مخصوصاً این‌که او خودش را شایسته فرمانده‌هی این عملیات می‌دانست. بد نبود که با همکاری حیدر و چریک‌هایش نفس عملیات را از چنگال سرهنگ مسعودی در آورد و به گونه‌ای چریک‌ها را به طرف خود بکشد. او به خوبی می‌دانست که این جنگی است که در آن فقط نیروهای آبدیده قدرت مقاومت دارند. کوه آدم زبده می‌خواهد، کوه دستانی می‌خواهد که از سایش آن بر سنگ‌های زبر پوست آن قلفتی کنده نشود. کوه اندامی می‌خواهد که وقتی به صخره می‌چسبد با صخره یکی شود قسمتی از کوه شود.

سرهنگ عبادی گفت: اول سعی کن جلو من بدگوئی نیروهای ارتشی را نکنی، ما اگر یکدیگر را تکه‌تکه کنیم گوشت هم را نمی‌خوریم. اگر از این جریانات دلگیری. سعی کن تمام توانت را در عملیات بگذاری. پنجاه نفر چریک زبده در اختیارت است به کوه بزن رستم‌خان و زیادخان را زنده یا مرده بیار پایین آن وقت چه کس می‌تواند منکر شجاعت و جسارت تو شود. سحر باید آماده زدن به کوه باشیم. پنجاه نفر به علاوه بیست نفر از نیروهای رنجر مخصوص کار را یک

روزه تمام می‌کنیم. در تمام دامنه کوه به مسافت یک کیلومتر پخش می‌شویم و بعد بالا می‌رویم. در گروه‌های پنج نفری. کارشان را می‌سازیم. بلدچی محلی هم داریم آن‌ها که در این کوه‌ها شکار کرده‌اند، این‌ها هم هستند. باید لباس ارتشی به تنشان بپوشانیم که کسی نتواند آن‌ها را شناسایی کند. آن‌ها هم دوربین دارند. تا آنجا که اطلاع دارم چهار دوربین از نیروهای سرگرد مؤمنی گرفته‌اند. یادت باشد غرور برت ندارد. این‌ها را نمی‌توانی دست کم بگیری.

حیدر گفت: دولتی سرت این‌ها عددی نیستند.

سرهنگ عبادی گفت: می‌بینیم و تعریف می‌کنیم. فکر کنم برای تو هم آزمایش بزرگیه. معلوم می‌شه که چند مرده حلاجی.

ـ کسی که چند مدال از اعلیحضرت گرفته حتماً یک چیزی توی چنته‌اش است.

سرهنگ گفت: من هم این طور فکر می‌کنم. تو هم قدم در راهی گذاشته‌ای که برگشتی برایش متصور نیست. جز با شجاعت نمی‌توان علاج کار را کرد. انگشت نمای خلق شده‌ای. حیدرخان.

حیدر فکر کرد که در لحن سرهنگ استهزا به چشم می‌خورد. دلش گرفت «این‌ها شهریند تا دنیا دنیاست ما را قبول ندارند. باید چشمشان را کور کنم گوششان را کر. باید آوازه شجاعتم همه جا به پیچد که از حسادت گوش‌هایشان را بگیرند و کشته‌ها چشمشان را نابینا کند. راست می‌گوید. علاج کار من شجاعت است. باید دهان این یاوه‌گویان را ببندم.

کار جابجایی اسب‌ها یک ساعتی طول کشید. با کمال تعجب دریافت که سرهنگ مسعودی دستور همه کار را داده است. چادرها آماده است و چریک‌هایش حتی با لباس زیر مشغول قمار هستند و صدای قهقهه بی‌ادبانه‌شان در کوه و دشت می‌پیچد.

یکی گفت: حیدرخان آب ماها با این‌ها در یک جوی نمی‌رود. ما را اسیر کرده بودی میان یک مشت بچه شهری.

حیدر هیچ نگفت اما به خودش گفت: «همین شهری‌ها ما را سر انگشت می‌چرخانند.»

***

شب کوهستان شکوه دیگری دارد. مخصوصاً اگر کوه رشته رشته و موازی باشد با پستی و بلندی بسیار. نسیم خنک می‌پیچد و همه چیز را تر و تازه می‌کند. رستم‌خان حس می‌کرد در چنین حالاتی به خدا نزدیکتر است. قلبش روحانیتی دیگر بهم می‌زند. انگار همه چیز را درک می‌کند. انگار می‌فهمد همین حالا در جهان پیرامونش چه اتفاقی می‌افتد و کوهستان شکوه غریبی دارد. وهم و شادی را همراه دارد. گاه انسان خودش را کودکی حس می‌کند. گاه آدم بغض می‌کند. دلش می‌خواهد بگرید. خیلی عجیب است. درست است که رستم‌خان وقت ندارد. دائم در جنب و جوش است، اما در لحظه‌های ناب زندگی لحظه‌های از پیش تعیین نشده دچار این بشکوهی ضمیر می‌شود. عظمتی ناخودآگاه. و در این موقع همانند پروانه‌ای سبکبال می‌پرد. همانند پازنی کوهی از روی این صخره به آن صخره. رستم‌خان مطمئن بود که همین حالات را زیادخان نیز تجربه می‌کند و دیگران از کجا معلوم پسرش صمصام لهراسب فرزند زیادخان این قبیل موارد گریبانشان را نگیرد. و بعد غمی دیرپا از دیدن خانواده‌هایی که سخت به توصیه‌های او عمل می‌کنند به جانش می‌افتاد.

زیادخان «کاسردار»[1] پیر را که امین است به کار امور روزمره خانواده‌ها گمارده بود و او با حوصله‌ای که داشت به همه چیز رسیدگی می‌کرد. دائم سرش

۱- کاسردار = کاکاسردار ـ اسم است

در حساب و کتاب بود. ذرةالمثقال می‌کرد. اما مسئله حادتر از بیت‌المال و چیزهای دیگر بود و آن آمدن قشونی پانصد نفری و اتراق آن در معبر تنگ بود. دیر نمی‌پاید که آن‌ها تمام راه‌ها را کنترل می‌کنند. همه چیز را در اختیار می‌گیرند.

زیادخان و رستم‌خان می‌دانند که حیدر کاووسی سر چریک باتجربه‌ایست که آوازه شقاوتش همه جا راگرفته است. پنجاه نفر نیرو دارد. آمدنش از لار به اینجا همه را باخبر کرده است. آن‌ها می‌دانند که چریک‌ها بچه کوهند و مقابله با آن‌ها کار آسانی نیست. ارتش در نظمی خاص غوطه می‌خورد اما چریک‌ها نه، یک دفعه دیدی در تمام کوهستان، از پشت هر صخره و شکافی چریکی پیدا شد، و همین کار را خراب می‌کرد. ارتشی‌ها همه مجتمع بودند اما چریک‌ها نه، هر کس سازی می‌زد و همان گونه که خود صحیح می‌دانست عمل می‌کرد.

رستم‌خان و زیادخان این مسایل را به گوش همه رساندند. پست‌های دو نفری را در مناطق غیرحساس به یک نفر تقلیل دادند تا بتوانند پوشش بیشتری به کوهستان بدهند. روی هم رفته افراد جنگی رستم‌خان و زیادخان به سی نفر نمی‌رسیدند. مسئله مهم این بود که این سی نفر در نقاطی نشسته بودند که به قولی مگس نیز نمی‌توانست دور از چشمان آن‌ها پرواز کند. کار مشکل بود اما رستم‌خان و زیادخان با یادآوری جنگ ائمه دین علیه ظلم آن‌ها را تهییج کردند. همه آماده بودند. مورچه‌های خواب به هیچ عنوان روی پلک‌های آن‌ها راه نرفت. هشیار بودند. باد خنکی هم می‌وزید. همین سرمای ناگهانی هر چه که اثری از خواب داشت از سر آن‌ها پرانده بود. بعضی‌ها دست نوازشی بر تفنگهای خود می‌کشیدند. شب ماه نبود. اما ستاره‌ها آن قدر پایین و آن قدر درخشان بودند که آدم می‌توانست به راحتی تا پنجاه متری را ببیند به شرط اینکه تحرکی در کار باشد. در هر صورت افراد رستم‌خان معبرها را تحت پوشش قرار داده بودند. تنها

جایی که می‌شد از آن عبور کرد.

شب چیز خوبی نیست. این را حیدر و سرهنگ عبادی هنگامی دریافتند که بالای کوه رسیده بودند. آن‌ها در مقابلشان هیولاهایی دیدند که درست در دل آسمان فرو رفته بودند. آن‌ها که در بالای کوه و پشت تخته سنگی بزرگ مجتمع شده بودند واقعاً دید کافی برای انتخاب راه نداشتند. ابتدا باید از این کوه پایین می‌رفتند و بعد باید رو به کدامین سمت و سو حرکت می‌کردند؟ همه چیز در مقابل آن‌ها به معمائی بزرگ بدل شده بود. معمائی که هیچ راه حلی برای آن نداشتند. همانجا بود که وحشت به جان آن‌ها افتاد. اصلاً تصور نمی‌کردند که وضعیت کوه‌ها این طور باشد. فکر می‌کردند فاصله کوه‌ها را دشتی می‌پوشاند که صد یا دویست متری فاصله دارد. اما همین کوه که روبرویشان بود شاید در عمق دره از ده متر بیشتر مسافت نبود که آنجا راگون‌ها و درختچه‌هایی پوشانده بود که صعب‌العبور بودند. چند نفر که در آنجا بودند به خوبی تحرک آن‌ها را زیر نظر داشتند حتی صدای آن‌ها را می‌شنیدند. حیدر کاووسی باید کاری می‌کرد مخصوصاً جلو سرهنگ عبادی و ده نفر رنجری که همراه داشت. آن‌ها باید ثابت می‌کردند که از کوه، گردنه و از این موانع هراسی ندارند. مسئله این بود که چگونه از کوه سرازیر شوند. وقتی که به عمق دره رسیدند. آیا در کف دره به پیشروی ادامه دهند یا دوباره از کوه روبرو بالا بروند.

پس از سکوتی که برای همگان ناخواسته بود حیدر گفت: چطور است یکی دو ساعت صبر کنیم و در تاریک روشن پگاه حرکت کنیم.

سرهنگ عبادی با زرنگی خاصی گفت: ما در این حمله اختیارمان را داده‌ایم دست تو. تو بچه کوه هستی و دشت. ما شهری هستیم و نابلد. بهتر است که شما جلو بروید و ما هم از دنبالتان.

حیدر کاووسی با دلخوری گفت: پس شما فرمایش می‌کنید که ما حرکت

کنیم.

ـ بله ما آمده‌ایم آن‌ها را غافلگیر کنیم. هدف ما این بوده. ما آمده‌ایم اینجا تا آن‌ها را از سوراخ‌هایشان بیرون بکشیم. می‌خواهیم آن‌ها تیراندازی کنند. آتش گلوله‌ها جای آن‌ها را لو می‌دهد. می‌توانیم آن‌ها را زیر رگبار بگیریم.

حیدر در دل به خودش لعنت فرستاد. او فکر می‌کرد به آلاف و علوفی رسیده و منبعد کجدار و مریز در اردوکشی‌ها شرکت می‌کند، غارتی می‌کند و همه چیز را به نام خودش تمام می‌کند نمی‌دانست که در آزمونی جانکاه شرکت می‌کند که تن زدن از آن شهرت چندین ساله‌اش را به باد فنا می‌دهد. فقط اندیشید خوب که عقلم رسید و فقط بیست نفر از نیروهایم را به اینجا آوردم. حالا که در این بالا هستم. جرأت نمی‌کنم آن‌ها را از خودم دور کنم. اما چاره‌ای نیست. آن‌ها را به چهار گروه تقسیم کرد. هر گروه آهسته در بلندای کوه و امتداد آن حرکت کردند. خودش و چهار نفر دیگر از پشت تخته‌سنگ بیرون آمدند و رو به پایین حرکت کردند.

سرهنگ عبادی دیگر آن‌ها را نمی‌دید. او انتظار داشت که هر آن شلیک گلوله‌ها آرامش شب و ستاره‌ها را بشکند اما زمان به کندی می‌گذشت و هر از زمانی صدای شره‌سنگ‌های ریز به گوش می‌خورد. او می‌دانست امکان ندارد رستم‌خان و زیادخان این حرکات از دیدشان دور بماند. سنگ‌هایی که در سیاهی و سکوت شب وقتی به پایین پرتاب می‌شوند صدای پتک می‌دهند. چاره‌ای نبود. به خودش نهیب داد که دلسوزی را کنار بگذارد. به افرادش دستور **داد** سینه‌خیز از پشت سنگ بزرگ بیرون آیند و هر کدام در وضعیتهای گونه‌گون مواظب باشند تا از کدامین سو آتش شلیک تفنگ‌ها را رؤیت می‌کنند، آنگاه بلافاصله آنجا را زیر آتش بگیرند.

دو نفر افرادش متفرق شدند و هر کدام دیده به کوه روبرو دوختند و تاریکی

وهمناک صخره‌ها و سایه‌روشن‌های تیره و باز. از ظلماتی به ظلماتی دیگر.

چندان دیر نپایید که صدای فریادهایی بلند شد و ریزش سنگ‌های بی‌شمار. فریادها تا عمق کشیده و زیر آوار سنگ دفن می‌شد. و بعد به ناگهان سکوت شد. این سکوت دلهره‌آورترین و دل آزارترین سکوتی بود که تا آن زمان در زندگی با آن روبرو شده بودند.

دل سرهنگ عبادی لرزید. افرادش به چه چیز شلیک کنند؟ چه چیز را هدف بگیرند. ناگهان از عمق دره صدای مردانه‌ای برخاست و در تمام کوه پیچید. صبح دو نفر ـ فقط دو نفر می‌توانند پایین بیایند. جنازه حیدر کاووسی خائن را بردارند و برای عبرت روزگار به ارتشی‌ها نشان بدهند. بقیه را ما خودمان خاک می‌کنیم. یادتان باشد. چریک‌ها خائنند و سزایشان مرگ است. ما را کاری با شما نیست. بروید دنبال کارتان.

و همین و دیگر صدائی نیامد. سرهنگ عبادی دستور داد هر کدام رگباری با فاصله به سینه کوه مقابل شلیک کند. صداها در کوهستان پیچید. شاید می‌خواست این صداها به اردوگاه برسد. و همه بدانند که او منفعل و بی‌خاصیت نبوده است. خودش بهتر از هر کس می‌دانست که چه کار بیهوده و مذبوحانه‌ای انجام داده است که به لعنت خدا هم نمی‌ارزد.

دو نفر از بهترین نیروهایش را گذاشت و به آن‌ها دستور داد وقتی هوا روشن‌تر شد از کوه پایین بروند و جنازه حیدر را از راه تنگ بیرون بیاورند و خودش و هشت نفر دیگر آرام آرام از کوه سرازیر شد.

در اردوگاه سرهنگ مسعودی بیدار بود و زیر شعله پرنور چراغ زنبوری به مطالعه نقشه‌ای پرداخته بود که رشته کوه‌هایی را نشان می‌داد. سلام نظامی داد و خسته روبروی سرهنگ روی یک صندلی نشست.

ـ بیهوده است. ما جنگ فرسایشی عجیبی در پیش داریم. جز اینکه زمان

بگذرد. تمام راه‌ها را بر روی آن‌ها ببندیم تا از گرسنگی بمیرند یا تسلیم شوند وگرنه راهی نظامی به نظرم نمی‌رسد.

پس از کمی سکوت با لحنی که در آن ترس مشهود بود گفت: حیدر کاووسی و بیست چریکش جملگی کشته شدند. در شب ما کاری از پیش نمی‌بریم. شب بدبختی می‌بارد. اما در روز باز دلخوشی داریم که چشمانمان می‌بینند.

سرهنگ مسعودی مات و مبهوت به سخنان سرهنگ عبادی گوش داد. وقتی آب دهانش را به زور فرو داد سیب آدمش جابجا شد. پس این همه تیراندازی برای چه بود. من گفتم حالا سربازها باید بروند جنازه آن‌ها را بیاورند.

سرهنگ عبادی گفت: کوهستان ادعا بر نمی‌دارد. آن هم در شب.

سرهنگ مسعودی گفت: اگر مردم بفهمند که حیدر سر چریک کشته شده است برای این‌ها افسانه می‌سازند.

سرهنگ عبادی گفت: همین حالا هم ساخته‌اند. آن‌ها عنصری خطرناک شده‌اند. دم از اسلام و جهاد می‌زنند. همین خطرناکشان کرده است. خیلی راحت در منطقه ریشه می‌دوانند. احساسات مذهبی وقتی به غلیان درآید کسی جلودارش نیست. آن‌ها بدون شلیک یک تیر بیست نفر را کشتند. حقیقت این است که حیدر در گمانش اشتباه کرده بود. او می‌گفت: از نیمه شب به بعد ماه در می‌آید که در نیامد و ظلمت دنیا را پوشانده بود. وقتی آن‌ها با بدبختی پایین می‌رفتند. بندهای سنگی را پشت سرشان رها کردند. آن‌ها در همان کوه موضع داشتند و ما نمی‌دانستیم.

سرهنگ مسعودی گفت: یک رنجر نباید این حرف را بزند. ما نمی‌دانستیم یعنی چه؟ پس شناسائی چی؟

سرهنگ عبادی گفت: من خودم اعتقاد به این امر دارم. اما از رفتار گستاخانه حیدر نسبت به شما خوشم نیامد مخصوصاً که بوئی از تربیت هم نبرده بود.

سرهنگ مسعودی گفت: هر چه بود گذشت. شاید این مسئله حقانیت نیروهای ارتشی را به اثبات برساند. ولی این‌ها لازم بودند. حیدر به مثل یک پیش مرگ عمل می‌کرد.

سرهنگ عبادی گفت: باید می‌کرد. اما شکمش پیه آورده بود. به آلاف و علوف رسیده بود. زمینی و تلمبه‌ای ـ وابسته شده بود و دیگر خودش را به این راحتی به خطر نمی‌انداخت. اول بدبختیش این بود که این منطقه را اصلاً نمی‌شناخت و بعد فکر می‌کرد یک کوه است و بین دو کوه دشت بزرگ. آن قدر موقعیت استراتژیک منطقه خطرناک است که حد و اندازه‌ای ندارد. کوه ـ کوه. بریدگی. بریدگی. اصلاً اگر خودت را به پایین دره برسانی تازه حیران می‌مانی که چه کنی. حیدر وقتی بالای کوه رسید بلافاصله دودل شد. گفت تا هوا روشن شود عملیات را شروع می‌کنیم اما خاصیت شبیخون این است که در تاریکی غافلگیر شوند.

سرهنگ مسعودی گفت: سی نفر از چریک‌ها باقی مانده‌اند. اگر زود از آن‌ها دلجویی نشود و یک نفر راکه خودشان قبول دارند به سر گروهی آن‌ها نگماریم ممکن است اسب‌ها را سوار شوند و بروند.

سرهنگ عبادی گفت: آن‌ها فعلاً استخدامند اگر کوچکترین تمردی در آن‌ها دیدیم. کافیست یکی از آن‌ها را تیرباران کنیم. فکر نمی‌کنم این‌ها در کار خود پاشنه‌ای داشته باشند. نهادشان سست و متزلزل است، زود جا می‌زنند.

سرهنگ مسعودی گفت: لازم نیست که کشته شدن چریک‌ها را عمده کنیم. نه لار باید بفهمد نه شیراز. یعنی موضوع خصوصی به اطلاع تیمسار خواهد رسید اما هیچ لزومی ندارد تا بقیه پرسنل این مطالب را بدانند.

سرهنگ عبادی گفت: کاملاً درست است. راهکار این است که آن‌ها را تحت محاصره قرار دهیم نگذاریم پرنده هم به طرف آن‌ها به پرواز در آید بالاخره

آذوقه‌شان تمام می‌شود و خودشان دست‌ها را بالای سر می‌برند.

سرهنگ مسعودی گفت: من هم موافقم. تنها راه همین است. اما آیا تهران و شیراز هم همین فکر را می‌کنند. آن‌ها پیروزی عاجل می‌خواهند نه اینکه پانصد نفر را علاف کنیم با این مخارج سرسام‌آور تا روزی آن‌ها دست‌ها را بگیرند بالا و یکی یکی از دهانه تنگ بیرون بیایند.

***

جنازه حیدر کاووسی را که از تنگ بیرون آوردند تازه سپاه فهمید که چه بر سر چریک‌ها آمده است. سرهنگ عبادی به چریک‌ها گفته بود و فرماندهی برای آن‌ها معین کرده بود. البته با صلاحدید خودشان، پچ پچ در بین ارتشی‌ها زیاد بود. به همین زودی واهمه‌ای سترگ از کسانی که درون کوهستان بودند و هیچ شناخت خاصی هم از آن نداشتند در دل آن‌ها به وجود آمده بود. چند نفر از فرماندهان اعتقاد داشتند که از شیراز هواپیمای بمب‌افکن بخواهند و تمام کوهستان را بمباران کنند. پیشنهاد بدی نبود. اما سرهنگ مسعودی و دیگران به این مسئله اعتقادی نداشتند و این را شکستی برای خود می‌دانستند. باید تا می‌توانستند پای نیروهای دیگر را به میان نکشند. دامنه کوهستان آن قدر وسیع بود که پانصد سرباز برای آنجا بسیار اندک به نظر می‌رسید. اگر نیروها هم به تعداد کم در پست‌های نگهبانی مستقر می‌شدند بلافاصله مورد هجوم قوای رستم‌خان قرار می‌گرفتند. این بود که سرهنگ مسعودی استراتژی خود را گذاشته بود بر روی حفظ جان افراد خود. اما از تهران و شیراز بر آن‌ها فشار وارد می‌شد که حمله همه جانبه‌ای را تدارک ببینند و بیشتر از این سربازها را در این بیابان خشک حیران نسازند. آن‌ها می‌دانستند تا یک ماه دیگر نفس کشیدن هم مشکل می‌شود. گرما بیداد می‌کند و آب حکم اکسیر و کیمیا را پیدا می‌کند و پشه‌ها از مالاریا گرفته تا پشه‌های گندابی که وبا و حصبه را شیوع می‌دهند.

بنابراین سرهنگ مسعودی و سرهنگ عبادی طرح دو سه حمله ناموفق را ریختند که همگی به شکست کامل انجامید و چند سرباز هم جان خود را از دست دادند. در اردوی رستم‌خان ایمان و اعتقاد به کاری که انجام می‌دادند. روز به روز بیشتر می‌شد اما زندگی و سختی، آن روی سکه را به آن‌ها نشان می‌داد. منتها همه چیز را با شهامتی کم‌نظیر پذیرا می‌شدند. هوا دیگر لطافت خود را از دست بود و گرما نیش خود را در تن و بدن‌ها فرو می‌کرد. آب چشمه رو به نقصان گذاشته بود. حیوان‌های وحشی و اهلی بر اثر صدای گلوله‌ها و خراب شدن سنگ‌های عظیم از آن کوهستان کوچیده و رمیده بودند. گرما و بی‌حوصله‌گی سربازها را به خشم آورده بود. دائم پست عوض می‌کردند دائم در حال حرکت بودند. فرماندهان لحظه‌ای آن‌ها را آرام نمی‌گذاشتند از لحظه ورودشان درست یک ماه می‌گذشت که در تهران جلسه‌ای اضطراری تشکیل شد. رؤسای نیروی ژاندارمری و هوائی و سازمان امنیت و رکن ۲ ارتش و سپهبد اُردوبادی فرمانده لشکر جنوب به علاوه تیمسار مجیدی در جلسه حضور داشتند و در بین این‌ها صورت عجیب مردی درشت‌هیکل و کوتاه‌قد بسیار جلب‌نظر می‌کرد. ظاهر او نشان می‌داد که بین پنجاه تا پنجاه و پنج سال سن دارد. صورتی سفید وارفته. سری که موهای جلوش کاملاً ریخته بود. کناره‌های گوش هنوز مقداری مو به چشم می‌خورد که آن هم رو به نقصان بود. پیراهن بی‌یقه‌اش را روی شلوار انداخته بود و شکم بزرگش به او هیبتی دیگر داده بود. وقتی به او خطاب سرهنگ می‌کردند آدم تعجب می‌کرد. معمولاً ارتشی‌ها باید از فرم بدنی خاصی بهره‌مند باشند اما مشخصات ظاهری او در انسان فقط یک نوع حس مشمئزکننده را احیا می‌کرد. اتفاقاً اولین صحبتی که شروع شد توسط او بود.

ـ در جلسه اضطراری که در حضور اعلیحضرت همایونی بودم ایشان نگرانی خاص خود را از این وضعیت اعلام داشتند به من مأموریت دادند تا به هر شکل

ممکن این غائله را بخوابانم. مخصوصاً ایشان فرمودند مگر این غائله برای شما از موضوع قم مهمتر و حادتر است چطور در آنجا شما با کماندوهای‌تان همه چیز را در کنترل خود در آوردید اما در مقابل عده‌ای پاپتی و بیگانه از فرهنگ، عاجزید، چرا باید این غائله یکی دو ماه طول بکشد و میلیون‌ها تومان بودجه این مملکت خرج این بیگانه‌پرستان شود. یادتان باشد پانصد نفر را در بیابان اداره کردن، ناهار و شام و صبحانه دادن چه زحمتی را طلب می‌کند هم از نظر مالی و هم اتلاف وقت و نیرو.

سرهنگ مجیدی گفت: همه می‌دانید که من مسئول مستقیم دفع اشرار از ناحیه خودم هستم. حاصل فکر و اندیشه شبانه‌روزی من با افسرانم این بوده که تنها جنگی فرسایشی و محاصره‌ای همه‌جانبه است که این‌ها را نابود می‌کند. وگرنه اگر دهها هزار نیرو را بی‌وقفه وارد کارزار کنیم که به آن‌ها امان نفس کشیدن ندهیم آنگاه می‌توانیم ادعای پیروزی داشته باشیم. این طور که شنیده‌ایم نیروی زبده آن‌ها از چهل تفنگچی بیشتر نیست. ترس از اینست که اشرار منطقه خودشان را به هر صورت به آن‌ها برسانند و روز به روز بر تعدادشان افزوده گردد.

سپهبد اردوبادی گفت: ما این نقشه هجوم با نیروی انسانی فراوان را بارها مورد بررسی قرار داده‌ایم. اما از تلفات غافل نشوید. اگر توان دارید که پنج هزار جوان این مملکت را به خاطر سی - چهل نفر سرگردنه‌گیر از دست بدهید. یاالله. من بشخصه این مسئله را به شرف عرض همایونی خواهم رساند. فکر نمی‌کنم ایشان با قلب رئوفی که دارند راضی به نابودی این همه جوان در مملکت عزیزمان بشوند.

سرهنگ نصیری رئیس سازمان امنیت گفت: از طرفی پیامدهای این ماجرا برای حکومت و نظام سرفراز شاهنشاهی فوق‌العاده مضر است چون گیرم که سه هزار کشته از سربازان جوان روی دستمان بماند. این‌ها از تمام ایران هستند هر

کدام اقوام بسیاری دارند. خیلی راحت و مفت تبلیغات سوء و وحشتناکی را برای دشمن و ارتجاع مهیا کرده‌ایم. چه کس می‌تواند جلو دهان آخوندها را روی منابر بگیرد. چه کس می‌تواند جلو انتشار شبنامه‌ها را بگیرد. ما باید بی‌دردسرترین راه را انتخاب کنیم.

تیمسار خادمی فرمانده نیروی هوائی گفت: چطور است که ضرب شستی توسط نیروی هوائی به آن‌ها نشان دهیم.

تیمسار مجیدی گفت: بمباران ترس و وحشت زیادی را باعث می‌شود. اما می‌دانید که آن منطقه بیست، سی رشته کوه درهم تنیده و پی در پی دارد. بمب‌ها را به کدام دره می‌اندازید. به نظر من آن‌ها در یک نقطه مجتمع نیستند حاصل هدر دادن میلیون‌ها دلار به نابودی سه یا چهار نفر از آن‌ها منجر می‌شود. این مسئله در هیچ فرهنگ ارتشی توجیه‌پذیر نیست.

تیمسار خادمی گفت: اما این مسئله که در کهکیلویه و بویراحمد نتیجه مثبتی به باد آورد.

تیمسار اردوبادی گفت: باید توجه داشت که وضعیت سوق‌الجیشی آن منطقه چنین بمباران‌هایی را طلب می‌کرد. شما اگر جسارت نباشد سیاه‌چادرها وگله‌ها و رمه‌ها را آماج بمب‌های خود قرار دادید و یک مشت زن و بچه و پیرمرد را نابود کردید در صورتی که جوان‌هایشان در کوهستان‌ها آن قدر جنگیدند تا کشته شدند. یک چیز دیگر را سرهنگ نصیری بهتر می‌دانند که آیا چهره ارتش برای مردم باید وحشت‌آفرین باشد یا دشمنان خارج از مرزها؟ به نظر من هر کدام از این ماجراها ده‌ها قدم بین مردم و ارتش فاصله می‌اندازد و کینه‌ها را زیاد می‌کند.

سرهنگ نصیری گفت: در جنگ حیله هم هست. در همان بویراحمد هم ما با حیله و مکر پیروز شدیم. سران آن‌ها را گرفتیم و اعدام کردیم.

هیچ‌کس بیشتر از سرهنگ اشرفی از ماجراهای پشت پرده آگاهی ندارد. من به سازمان امنیت شیراز دستور داده‌ام تمام عوامل خودّشان را برای نفوذ در خطوط آن‌ها بسیج کنند. اگر تیرمان به سنگ خورد آنگاه از قوه قهریه کمک می‌گیریم. اگر شده هزاران کشته هم بدهیم در ظرف یک هفته غائله را می‌خوابانیم. این را من هم به اعلیحضرت قول داده‌ام. اما خواهش می‌کنم. هیچ کس کاری را مطابق میل خود انجام ندهد. تنها کاری کنیم که همگی با هم موافقت داشته باشیم. تا حال حدود پنجاه ـ شصت نفر از نیروهای ما شهید شده‌اند و از آن‌ها دو تا سه نفر. البته آماری نداریم.

سرهنگ اشرفی گفت: من به شرف عرض اعلیحضرت رساندم که این‌ها روزی چهارصد اتوبوس را لخت می‌کنند. مردم را عاصی کرده‌اند امنیت از آن منطقه رخت بر بسته است.

تیمسار اردوبادی با خنده گفت: نکن سرهنگ. تو سیدی، اهل نمازی، دروغ چرا، یک چیزی بگو که بگنجد. از تهران به آن بزرگی روزی چهارصد اتوبوس بیرون نمی‌رود.

سرهنگ مجیدی گفت: آن‌ها مثل موش در تله افتاده‌اند. همین امروز و فرداست که آذوقه آن‌ها تمام شود و دست‌ها را به علامت تسلیم بالا ببرند. اگر اتوبوسی در راه‌ها لخت شود گروه‌های دو یا سه نفری یاغی و دزد هستند. تحقیقات ما در مورد رستم و زیاد چیز دیگری می‌گوید. هیچ وصله‌ای جز اقدام علیه امنیت ملی به آن‌ها نمی‌چسبد.

سرهنگ اشرفی گفت: اگر مردم عادی آن‌ها را به صورت دزد و جانی نشناسند که سنگ روی سنگ بند نمی‌شود باید بدترین جنایت‌ها را به آن‌ها نسبت داد. دروغ هر چه بزرگتر تأثیرش در مردم بیشتر. من به صحبت‌های سرهنگ نصیری اعتقاد دارم. مکر و خدعه جزء جنگ است و از جمله واجبات

است. بزرگان دینی ما هم به خدعه و نیرنگ در جنگ اعتقاد داشتند.

تیمسار اردوبادی گفت: نتیجه کلی مذاکرات این است که ما تا آنجاکه می‌توانیم تلفات کم بدهیم. اگر بودجه‌ای زیادتر از معمول خرج شد که خوشبختانه با این همه درآمد نفت قطره بسیار ناچیزی از دریاست. ما باید به عقده‌هایی فکر کنیم که بر اثر مرگ یک جوان در خانواده‌ای پیش می‌آید. دُمل چرکینی است که تا سر باز کند همه چیز را درهم می‌ریزد. تبعات وحشتناکی برای نظام دارد. حلقه محاصره را تنگ‌تر می‌کنیم. ریش سفیدها را به دیدارشان می‌فرستیم و آن‌ها هم مجبورند عکس‌العملی نشان دهند. بشر خسته می‌شود. خستگی آدم را از آرمان‌های خود دور می‌کند.

***

اسبی که اردشیرخان بر آن سوار بود زیباکشیده و پوست روشن قهوه‌ای داشت. یال بلند طلائی و دمی بهمان رنگ. همین موجب شده بود که اسب را از دیگر اسب‌ها متمایز کند. کلاه دوگوشی از بهترین نمد بر سر گذاشته بود. چشمان نافذش که همراه با ابروان پرپشتی بود بی‌اختیار در بیننده احساسی از امنیت به وجود می‌آورد. سبیل متناسبی پشت لبش را پوشانده بود. رنگ پوستش تقریبا همانند مس بود. انگار هم لطافت هوای شهر و هم خشونت هوای دشت وکوه را با خود داشت بنظر چهل‌وپنج ساله می‌آمد. درست به سر لوله تفنگ که تسمه از زیربغلش رد شده بود یک پارچه سفید نصب بود. از تنگ که وارد شد. منتظر بود که گلوله‌ای قلبش را سوراخ کند یا حداقل زیرپای اسب به زمین بخورد. اما انتظارش بیهوده بود پس از این‌که یکی دوپیچ را ردکرد و دیگر از پشت سر امیدی نبود. صدائی جوان از پشت صخره پای کوه برخاست. صدائی که تحریر داشت زنگ دار و زیبابود.

ـ اردشیرخان چه نیتی دارید؟

اردشیر اسب را متوقف کرد. سر را بالا گرفت.

ـ نیت من خیر است. من با زیادخان و رستم‌خان کار دارم. مرا پهلویشان ببر.

لهراسب باز با صدای بلند گفت: اسب را کناری ببندید تفنگ را در خورجین اسب بگذارید. ما خودمان از اسب نگهداری می‌کنیم. اگر هفت تیری هم دارید در خورجین بگذارید.

اردشیرخان اطاعت کرد. وقتی این کارها را کرد صدای جوانتری که از آن صمصام بود بلند شد. حالا حرکت کنید. از تخته‌سنگی که جلو رویتان است بالا بیایید.

اردشیرخان خودش را با زحمت از تخته سنگ به بالا کشاند. صورتش قرمز شده بود. بهار بود اما همانند تابستان گرم بود. به همین زودی عرق از چهاربند تن اردشیرخان راه افتاده بود. درست بود که ایلی بود اما زندگی شهری و پشت میزنشینی به او ظرافت داده بود و نازک نارنجیش کرده بود، منتها اهل کوه و شکار بود. وقتی در مجامع بالای شهر حرف از مذاکره بود او خودش داوطلب شد که این مأموریت را بپذیرد. حالا هم در جاده‌ای بزرو که اصلاً معلوم نبود جاده است رو به بالا پیش می‌رفت. جای جای که سر می‌گرداند. بندهای سنگی را می‌دید که با حوصله روی هم مثل دیواری چیده شده بود. کافی بود اشاره‌ای به یکی از این بندها بشود بارانی از سنگ‌های درشت از کوه سرازیر می‌شد که در راهش هر چه را که می‌دید می‌کند و می‌رمباند و می‌برد. بی‌اختیار عرق از سراسر بدنش جوشید. موهایش سیخ شدند. او داشت در وسط این موانع سنگی بالا می‌رفت. یک نوع ناامیدی سراسر وجودش را فرا گرفت. پشیمان شد. چرا باید خودش را به کشتن بدهد. برای چی و برای کی؟ اما این‌ها فریبی بیش نبود خودش می‌دانست چه کاره است. چگونه از ایل خود بریده است. هر کار که می‌کرد به خاطر توجیه اثر وجودی خود بود. با ترس و لرز به بالای کوه رسید.

نفس عمیقی کشید. مردد بود که چکار کند. چه راهی را در پیش بگیرد. اما از منظره‌ای که جلو رویش دید به نوعی خوشحال شد یا شاید وهم سراسر وجودش را در خود گرفت و آن این رشته کوه‌های درهم و متوالی بود که گاه رشته هم نبود. گویی تکه‌تکه از زمین روئیده بود و قطع شده بود. این به اضافه دره‌های پرپیچ و خم و عمیق. یک نوع حالت احترام و همزمان ترس و وهم را در بیننده بر می‌انگیخت. سکوت عجیبی کوهستان را گرفته بود به طوری که ناخودآگاه انسان احساس بی‌پناهی می‌کرد.

ـ جسارت می‌شود.

اردشیرخان به ناگهان تکان خورد انتظار این صدا را نداشت. جوانی خوش‌قد و بالا با صورتی که به همین زودی رنگ اصیل مردانگی به خود گرفته بود از پشت تخته‌سنگی جلو آمد.

ـ جسارت می‌شود اما باید هیچ‌گونه اسلحه‌ای همراه نداشته باشید. چه گرم و چه سرد.

جلوتر آمد. تمام بدن اردشیرخان را گشت. اردشیرخان خونسرد به این چیزها تن داد. فکر کرد اگر این بچه را به گروگان بگیرد چه می‌شود. از این فکر بیهوده خنده‌اش گرفت. کسی که با زن و بچه به کوه زده است خیلی راحت از سر یک جوان می‌گذرد. آنگاه مذاکره چه می‌شود؟

پس از لحظه‌ای لهراسب هم بیرون آمد. سلام کرد.

ـ انگار تو را می‌شناسم. ماشاءالله چه بر و بازوئی بهم زدی. نکند پسر زیادخانی.

لهراسب گفت: بله.

اردشیرخان گفت: آدم به مهمونش این طور رفتار می‌کنه؟

ـ قدم شما بر سر و بر چشم اما شما از جانب دشمن آمدید.

ـ شما از کجا می‌دونید که من از جانب دشمن آمدم.

لهراسب گفت: آخر شما تو سازمان امنیت هستید.

ـ تو هم حرف مردم رو باور می‌کنی.

ـ بله، باور می‌کنم.

ـ چرا؟

ـ برای این‌که در شهر زندگی می‌کنید. پشت میز می‌نشینید. نشست و برخاستتان با ارتشی‌ها و استانداران است.

ـ اما من اینجا آمدم تا بتوانم کاری برایتان انجام بدهم.

بعد نگاهی به صمصام انداخت.

ـ لابد این هم پسر رستم‌خانه؟

ـ بله کاملاً درسته.

صمصام گفت: خیلی خوش آمدید.

اردشیرخان گفت: مرا پیششان ببرید.

ـ قاصد فرستادیم. تا حدی مجازیم که شما را می‌بریم بعد آن‌ها می‌آیند ملاقات شما.

اردشیرخان به علامت تسلیم سکوت کرد و هر سه حرکت کردند. اردشیرخان اندیشید. پس من نمی‌توانم جا و مکان آن‌ها را حدس بزنم.

لهراسب گفت: شهباز اسب را جای امن بردی؟

شهباز از کوه مقابل جواب داد: همه چیز درست است. شما نگران نباشید کسی هم اردشیرخان را تعقیب نمی‌کرد.

لهراسب گفت: ممنون. علی یارتان.

بعد حرکت کردند. دیگر اردشیرخان سرگیجه گرفته بود. از راه‌هایی او را می‌بردند که امکان نداشت حتی یک ساعت دیگر آن را به یاد بیاورد عرق از

چهاربند بدنش می‌جوشید. پیچ خطرناکی راکه پشت سر گذاشتند اردشیرخان چشمش به زیادخان و رستم‌خان افتاد که زیر سایه‌سار صخره‌ای بلند روی تکه سنگی نشسته بودند و تفنگها را روی زانوان قرار داده. با دیدن اردشیرخان هر دو با اکراه بلند شدند. معلوم بود آن احترامی که در سینه جوانان موج می‌زد در اندیشه رستم و زیاد نبود. معارفه و روبوسی سرد و معمولی برگزار شد. اردشیرخان گفت: من می‌دانم که چه اندیشه‌ای راجع به من در سر دارید.

شما مرا خائن به ایل و تبارم می‌دانید. همین حضور من در این مکان حدس شما را صائب می‌کند.

زیادخان گفت: وقتی شما به خانه من آمدید نمی‌دانستم یک دولت بزرگ شما را به نمایندگی نزد ما می‌فرستد.

اردشیرخان گفت: اول که من داوطلبانه آمدم. خودم خواستم با شماها حرف بزنم. من برای سرنوشت شما بیمناک بودم. چراکه زن و بچه همراهتان است و الان درست دو ماه و خورده‌ایست که در این کوه وکمرها ویلان و سرگردانید. خفّتی که بر سر شما می‌رود انگار که بر سر من می‌رود. حرفی نیست. به هیچ توافقی که نرسیم یکدیگر را دیده‌ایم و می‌توانم پیغامتان را به خان‌های دیگر بفرستم. البته این را به شما بگویم که ایلات قشقایی اکثراً راه سلامت را برگزیده‌اند جز مقاومت‌هایی پراکنده توسط چند نفر دیگر حرف و حدیثی از آن‌ها نیست. دیگر دارد حادثه مهندس طاهری و تنگاب از ذهن مردم بیرون می‌رود. دیگر جسد خان‌های بویراحمد و ممسنی پوسیده است، غائله روحانیون در نطفه خفه شده است. فقط شماها مانده‌اید.

رستم‌خان گفت: ما مانده‌ایم و خوب هم مانده‌ایم.

اردشیرخان گفت: درست است مانده‌اید اما تاکی می‌توانید ادامه دهید. شما از این‌که فکر کنید آن‌ها نیرویی به این کوهستان بفرستند و شما هم سنگ‌ها را

روی سرشان بریزید در اشتباه محض هستید. آن‌ها روز به روز حلقه محاصره را برایتان تنگ‌تر می‌کنند. تمام گلوگاه‌های کوهستان را بسته‌اند. در تمام روستاهای اطراف شب تا صبح مأمور گذاشته‌اند. اگر آذوقه تمام شود از کجا تهیه می‌کنید.

رستم‌خان گفت: ما به خاطر مسأله دیگری مبارزه می‌کنیم.

اردشیرخان گفت: تمام کارهای شما قابل احترام است اما یادتان باشد این دولت تمام صداها را همین جا و در همین نطفه خفه کرده است. هیچ کس از اهالی شهر نمی‌داند که شما هنوز هم در حال مبارزه‌اید. عده‌ای روشنفکر مذهبی می‌دانند که اکثریت آن‌ها فکر می‌کنند شما در همان یورش اول قلع و قمع شده‌اید.

زیادخان گفت: برای ما این‌که مردم ما را کشته بپندارند مهم نیست. اردشیرخان سیگار ونیستونش را بیرون آورد و تعارف کرد. زیادخان یکی برداشت. رستم‌خان با احترام آن را از میان لب‌های زیادخان برداشت و زیر پا له کرد. زیادخان توقع این کار را نداشت. رنگ اردشیرخان پرید.

رستم‌خان گفت: اگر تو مسموم شوی پشت و پناهم را از دست خواهم داد. نمی‌خواهم تو را از دست بدهم.

اردشیرخان گفت: پس شما این تصور را دارید.

زیادخان خیلی زود حال طبیعیش را به دست آورد و گفت: متأسفانه همین طور است. شما شده‌اید عمله ظلم.

اردشیرخان گفت: درست است من رفته‌ام توی کار دولت. همان طور که خیلی از عشایر معلمی می‌کنند. پزشک شده‌اند و شغل‌های دیگر. تمام مردم دارند برای این نظام کار می‌کنند.

رستم‌خان گفت: نگاه کنید. مبحث را قاطی نکنید. الان مگر این ارتشی‌ها

نیستند که به خون ما تشنه هستند اما این به هیچ عنوان کینه شخصی نیست. آن‌ها تابع دستورند. اما شما کجا تابع دستورید؟ شما داوطلب شده‌اید که از حمیت قومی و ایلی خودتان استفاده کنید و ما را وادار به تسلیم کنید.

اردشیرخان گفت: به شما امان‌نامه می‌دهند.

زیادخان گفت: بعد از کشتن حدود صد نفر ما را روی سر می‌گذارند و حلوا حلوا می‌کنند.

اردشیرخان گفت: آن‌ها به من قول داده‌اند.

ـ کدام یک از خان‌هایی که اعدام کردید از طریق خدعه و نیرنگ و با امان‌نامه تسلیم نشده بودند. همین بهمن قشقائی را مگر اعدام نکردید. شما به دنبال آبروی خودتان هستید نه دلسوزی برای ما. اما اگر ما را اعدام کنند آنگاه آبروئی برای شما نمی‌ماند تا بتوانید به زندگی عادی خود ادامه دهید.

اردشیرخان گفت: من دست قسم به شماها ندارم. اما جان خودم و بچه‌هام. جان حضرت عباس من نیت شری ندارم.

زیادخان گفت: ما از این کوهستان پایین‌بیا نیستیم. ما راه اسلام را انتخاب کرده‌ایم. سرمشقهایی چون امام حسین (ع) و حضرت عباس (ع) داریم.

مدت‌هاست که در خون شناوریم. یک کلمه از حرف‌های شما را باور نداریم. بالاخره روزی می‌رسد که ماهیت اصلی تو بر ملا می‌گردد. از تمام ایل فقط تو باید در ساواک کار کنی؟

اردشیرخان گفت: می‌دانید تا حال چند نفر را از اعدام نجات داده‌ام.

رستم‌خان گفت: نجات داده‌ای. اما آن‌ها را تبدیل به یک گوسفند رام کرده‌ای. تو داری خودت را فریب می‌دهی.

اردشیرخان نگاهی به لهراسب و صمصام انداخت: این‌ها جوانند. حیف است در عنفوان جوانی پَرپَر شوند.

زیادخان گفت: غصه این‌ها را نخور.

اردشیرخان گفت: لااقل اجازه بدهید بچه‌های کوچک پیرزن‌ها و پیرمردها را به جای امن ببرم. بگذارید جان آن‌ها را نجات دهم.

رستم‌خان گفت: اگر از آن‌ها به جای گروگان استفاده کردند؟ اگر کارد بر گلوی آن‌ها گذاشتند؟ من که از خانواده و خودم هیچ کس را همراه تو نمی‌فرستم.

زیادخان گفت: طبیعی است که جواب من هم همین است.

ـ اما بگذارید بقیه خود تصمیم بگیرند.

زیادخان گفت: آن‌ها را کجا می‌بری؟

پیش کیامرث‌خان، شیرمردی که تمام ایل قشقائی قبولش دارند.

رستم‌خان گفت: چه تضمینی می‌دهی؟

ـ حیثیت ایلیم را. قولم را.

رستم‌خان گفت: باید باور کنیم.

ـ فکر می‌کنم یک عده زن و بچه را به کشتن دادن کار درستی نباشد. تو اگر خدای نکرده کشته شدی هدفی داری. برایش می‌جنگی. اما دخترها و پسرهای زیر سیزده چهارده ساله که در عمرشان یک تفنگ هم به دست نگرفته‌اند به چه کار اینجا آمده‌اند. گوشت قربانی می‌خواهی. می‌خواهی شهیدنمائی کنی.

با این حرف اردشیرخان سکوت تلخی در آنجا مستولی شد. استیصال هم در چهره زیادخان و هم رستم نمود عینی پیدا کرده بود. این را لهراسب و صمصام هم فهمیدند آن‌ها هم حرفهای اردشیرخان را تأیید می‌کردند و این سکوت هم بدین خاطر بود که در زوایای پنهان قلبشان این مسئله را باور داشتند. بارها زیادخان و رستم‌خان به بیهودگی حضور کسانی که در این قیام آنجا جمع بودند اشاره کرده بودند. هر گاه صدای گلوله‌ای می‌آمد و قسمتی از کوه می‌رمبید دل آن‌ها سرشار از درد می‌شد. دردی که تا مغز استخوان آن‌ها اثر می‌گذاشت. چرا.

بچه‌های معصوم، پیرمردها و پیرزن‌ها.

رستم‌خان گفت: یک روز میهمان ما باش. ما به تو اطمینان می‌کنیم. اما قاصدمان همه جا می‌رود و اسامی امانتی‌های ما را به همه می‌رساند. تو باید از آن‌ها محافظت کنی.

اردشیرخان خوشحال گفت: عشایر حماسه قیام شما را می‌دانند و درک می‌کنند. دلشان می‌خواهد کاری هر چند کوچک برایتان انجام دهند. البته من هدف و قصدم این بود که شما از دولت تأمین بگیرید ولی شما به دلائلی که برای خودتان محترم است سر زیر بار نمی‌برید. خوشحالم که غیرت عشایری شما اجازه نداد یک عده بی‌گناه کشته شوند.

زیادخان گفت: افتخاری هم برای آنان نیست که یک عده بچه و زن را شهید کنند.

اردشیرخان گفت: افتخار که نیست، هیچ، باعث سرشکستگی هم هست. خیال من هم راحت شد. من با سران عشایر به مشورت نشستم، آن‌ها قول هرگونه همکاری را دادند. البته مالاً. از جانب بچه‌ها و زن‌ها و پیرمردها مطمئن باشید.

دیگر ظهر شده بود. خورشید آمده بود وسط آسمان. سایه‌ها جویده می‌شد و به جای آن گرمای بی‌پیر می‌نشست. همه حرکت کردند. درون غاری که خنکی و باد مرموزی داشت نشستند. قلیان چاق شد روی قالی مخده گذاشتند. اردشیرخان پایش را دراز کرد و آهی از خستگی و شاید آسایش از ته دل برکشید. ناهار همان بود که همه می‌خوردند. دوغی و کره‌ای و خرمائی. همین و بعد استراحت.

فردا صبح وقتی اردشیرخان با اسب بی‌نظیرش از دهانه تنگ بیرون می‌آمد عده‌ای پسر و دختر کوچک همراهش بودند. هیچ پیرمرد و پیرزنی اردوی قیام را

ترک نکرده بود و هیچ زن جوانی.

***

اصولاً بحثی که در بین سران ارتشی درگرفته بود حول این قضیه دور می‌زد که زن و بچه‌ها مانع بزرگی در راه پیروزیند. چراکه کشتن بچه‌ها و زن‌ها آن هم از هموطنانی که نه جاسوسند و نه عنصر خارجی پی‌آمدهای ناگواری برای دستگاه دارد. آدم‌هایی بودند که در آن وانفسا درست می‌اندیشیدند می‌گفتند کشتن زن و بچه‌ها برای ارتش و نظام باعث سرشکستگی است و تخم یأس و دلمردگی را در قلوب یکایک مردم می‌کارد. هر چند که دولت سخت در پی این بود که ماجرا را از دید و گوش مردم مخفی نگاه دارد. خبرنگاری نتوانست خودش را به کمپ برساند. روزنامه‌ها هم که دولتی بودند.

در این میان وظیفه روحانی برجسته آیت‌اللهی زیاد می‌شد و مجبور بود گاهی اوقات علیرغم خطراتی که او را تهدید می‌کرد واقعیت ماجرا را برای مردم بشکافد. چند بار برای ادای بعضی توضیحات به رکن دو ارتش و ساواک فرا خوانده شد که از بیم شورش مردم لار مجبور می‌شدند خیلی زود آقا را آزاد کنند.

اما ارتش و فرماندهان آن در یک چیز اتفاق‌نظر داشتند و آن محاصره کامل منطقه بود. منتها تمام مردم که یک جور فکر نمی‌کردند. کمک‌ها بالاخره به جنگجویان می‌رسید. عوامل حجت‌الاسلام آیت‌الهی از جهرم و لار به وسیله فدائیان اسلام کمک‌ها را به کوهستان می‌بردند در این میان رستم‌خان و زیادخان پست‌های کوچک را مورد حمله قرار می‌دادند و سعی می‌کردند ارتشی‌ها را از مکان و مأوای خود دور کنند. خود به خود به خاطر بعد مسافت. اردوگاه‌ها تکه پاره شده بود. گاه می‌شد که ناهار و شام افرادی که سر پست بودند سر تمام به دست رستم‌خان و زیادخان می‌افتاد. در ظرف چهارماهی که در منطقه بودند و با نشست و برخاست با روستائی‌ها روی هم رفته علت قیام آن‌ها را

فهمیده بودند. مخصوصاً بعضی از آن‌ها کم‌کم اسم مراجع تقلید منجمله آیت‌اله خمینی را می‌شنیدند و کنجکاو می‌شدند و سعی می‌کردند تحقیق کنند ببینند خمینی کیست و چه افکار و ایده‌هایی در سر دارد. چرا عده‌ای حاضرند تا پای جان برای سربلندی اسلام بجنگند و همانند امام حسین شهید شوند. تلفات روز به روز بیشتر می‌شد. از آن طرف بودن در کوهستان نیز جنگجویان را کمی خسته کرده بود آن‌ها توقعی جز جنگ تمام عیار نداشتند اما می‌دیدند ارتشی‌ها گرمای پدر درآر را تحمل می‌کنند و قدم از قدم بر نمی‌دارند. نیرویی به درون تنگ نمی‌فرستند. همین سکون خستگی و بی‌حوصله‌گی را چون نیشی به بدن جنگجویان فرو می‌کرد.

بهار تمام شده بود و تابستان با آن هُرم عجیب گرمایش و پشه‌های مالاریایش از راه رسیده بود. چند دکتر ارتشی در بیمارستان صحرائی که شامل پنج چادر می‌شد مرتب به گرمازدگی، اسهال و استفراغ و تب نوبه که همان مالاریا باشد و سربازان را خیلی راحت از پا می‌انداخت رسیدگی می‌کردند. مسئله این بود که نیروهای مریض بلافاصله به بیمارستان‌های لار اعزام می‌شدند و عده‌ای تازه نفس به جای آن‌ها می‌آمدند. هیچ کدام از سربازها بیشتر از یک ماه در منطقه نمی‌ماندند. همین آمد و رفتها و آگاهی از وضعیت اسف‌بار منطقه و تبلیغات خلاف واقع علیه زیادخان و رستم‌خان آن‌ها را دچار تعارض شدیدی می‌کرد. به گونه‌ای که این جوان‌ها اگر به شهادت و امام حسین (ع) می‌اندیشیدند آن‌ها را از سلاله آن‌ها می‌پنداشتند.

شک نداشتند که رستم و زیادخان و جنجگویان بی‌نامشان جام شهادت را در یک دست و تفنگ را در دست دیگر گرفته و برای آرمان خود می‌جنگند.

در همین اثنا روحانی عجیبی در منطقه پیدا شد. او قد کوتاهی داشت. چهارشانه شکمی برآمده، عمامه‌ای بزرگ. رنگ پوست به غایت سفید و آفتاب

ندیده. انگار که تمامی عمرش را در حجره زیر سایه‌سار خنکی به درس و فحص گذرانده و هیچ گونه سختی هم ندیده. تسبیح دانه درشتی در دست می‌چرخاند و مرتب زیر لب ورد می‌خواند یا دعا می‌کرد و همه مردم را به رستگاری می‌خواند و پاداش روز جزا را به یاد مردم روستایی می‌آورد. دم مسیحائی داشت. گفتاری گرم ساده و عامه‌فهم، بین هر جمله شعری ساده از سعدی می‌خواند. حکایت‌های بی‌شماری را از حفظ داشت که برای اثبات ادعایش آن‌ها را بجا می‌گفت. رفته رفته شهرت آقا در روستاها پیچید. می‌گفت که از قم آمده است و حامل پیام مراجع عظام است. او می‌گفت: حالا دیگر مملکت آرام شده. همه اسلحه را زمین گذاشته‌اند آیت‌الله خمینی را تبعید کرده‌اند. مراجع عظام دستور داده‌اند که مردم به واجبات که همان نماز و روزه باشد بیشتر عنایت داشته باشند و گرد کارهای فتنه‌برانگیز نروند. اصلاً از قیافه او روحانیتی عجیب ساطع بود. با طمأنینه و جبروتی خاص دست نماز می‌گرفت و به نماز می‌ایستاد. و جمله‌های نماز را زیبا و آهنگین ادا می‌کرد. مردم می‌گفتند اگر یک روحانی باشد، اوست. چند بار سران ارتش منطقه تقاضای ملاقات کردند. اما او هر بار سرباز زد. می‌گفت که این‌ها عمله ظلمند. با اسلحه‌ای که در دست دارند فقط نابودی می‌کارند و مرگ درو می‌کنند. می‌گفت من از هر چه کشت و کشتار است بیزارم. من آمده‌ام رستم‌خان و زیادخان را به صلح و صفا و برادردوستی رهنمون باشم. هدف من جز مهربانی چیزی نیست. این پرهیز از ملاقات با سران ارتش که نامشان لرزه بر تن همه انداخته بود سید کوتاه قد و نورانی و چاق را به شخصیتی دوست داشتنی و شجاع تبدیل کرده بود که حس احترام را در دل مردم بر می‌انگیخت.

یکبار سید با جماعتی روستائی عصر وارد کمپ شد. بلافاصله فرماندهان سربازها را در محوطه‌ای صاف نشاندند و سید بر فراز منبری که از چند میز

تشکیل شده بود رفت و خطابه‌ای غرّا و یک ساعته ایراد کرد. خطابه‌ای که در آن ارتش را به پرهیز از خشونت می‌خواند و به سربازان درس شهامت و ایستادگی در برابر دشمن خارجی را می‌داد. بیشتر سربازها اذعان داشتند که تاکنون سخنرانی به این زیبایی و دلنشینی از واعظ شهرشان نشنیده بودند. بارها با سردادن حکایات طنز خنده را به لب سربازها نشاند. کار به گونه‌ای پیش می‌رفت که هیچ کس دلش نمی‌خواست این مجلس را ترک کند. پس از آن به نماز ایستاد و همه به او اقتدا کردند و بعد هم سفره بزرگی گسترده شد و همه به شام دعوت شدند و شبی به از یاد نرفتنی در خاطره‌ها ماند. این‌ها همه بر عزت و آبروی سید افزود. طبیعی است که این افکار به گوش رستم‌خان هم رسید. آن‌ها تمامی این تحولات را با دقت خاصی پیگیری می‌کردند. ته دلشان شور می‌زد و افکار مغشوش و درهمی مغزشان را از کار انداخته بود. اما در حیطه قلمرو جنگجویان اتفاقی افتاد که همه چیز را تحت‌الشعاع قرار داد و آن خشک شدن تنها چشمه کوهستان بود. گرمای وحشتناک به ناگهان چشمه را از تاب و توان انداخت. همه چیز تحت‌الشعاع بی‌آبی قرار گرفت. به گونه‌ای که همگان کربلا را به عینه جلو رویشان مجسم می‌دیدند. پس از مشورت‌های فراوان با پیرمردها تصمیم بر این شد که به کوه‌های گرمشت بروند. شاید چهار شبانه‌روز با این کاروان علیل راه بود. علت این بود که این راه‌پیمایی باید در استتار کامل انجام می‌شد وگرنه خیلی راحت آن‌ها را به گلوله می‌بستند. زیادخان چند نفر را واداشت که در شب تا آنجایی که می‌توانند به طرف اردوگاه اصلی ارتش نفوذ کنند و چند تیر به طرف چادرها بیندازند و بازگردند. این مسئله باعث شد که دشمن وجود آن‌ها را هنوز در پیرامون خود حس کند و بوئی از جابجایی آن‌ها نبرد. این کار برای پست‌های نگهبانی هم تکرار شد. حتی یکی دو سرباز هم زخمی شدند که آن‌ها را به لار فرستادند.

در این میان تنها کسی که گاه و بیگاه به بهانه‌های مختلف با سید قدکوتاه و چهارشانه تماس می‌گرفت سرهنگ عبادی بود. فرمانده نیروهای مخصوص، او سرهنگ اشرفی را به خوبی می‌شناخت. اطلاعات حوزوی وی در حد کمال بود. انگار او را برای همین امور به حوزه‌ها فرستاده بودند و رکن دو ارتش برای او احترامی عجیب قایل بود. چند مدال از اعلیحضرت داشت و حقوقش در لیست وارد نمی‌شد. قضیه بویراحمد و قیام خونین و دلاورانه لُرها و شکست قوای ارتشی در تنگ تامرادی و بعد شکست آن‌ها با فریب و نیرنگ، پرونده‌ای درخشان از خباثت و دوروئی برای سرهنگ اشرفی تدارک دیده بود. بدین‌خاطر بود که او با اطمینان خاصی نقشه‌های خود را پیش می‌برد. ابائی نداشت اگر پشت سر قوای دولتی بد بگوید و آن‌ها را بی‌دین معرفی کند. گاه پا را فراتر می‌گذاشت و به شاه توهین روا می‌داشت. سرهنگ اشرفی از کار اردشیرخان چندان راضی نبود. او ترجیح می‌داد بچه‌های کم سن و سال هم با اردوی اسلام باشند تا تضرع و زاری آن‌ها، التماس و التجای آن‌ها فکر تسلیم را در مخیله رستم‌خان و زیادخان بارور کند. این را نیز به خود باورانده بود که با نیروئی عجیب طرف است نیروئی که به هیچ چیز جز اسلام نمی‌اندیشد و فتوای مراجع عظام را برای جهاد بسیار معتبر می‌شناسد. از طرفی بردن خانواده به همراه، لرزه بر اندامش می‌انداخت. آن‌ها می‌خواهند حماسه قیام خونین کربلا را زنده کنند. برای او که به هیچ اصولی پایبند نبود قابل تصور نبود که خانواده می‌تواند چه نقش مهمی در افکار عمومی بازی کند. هیچ کس وصله‌هائی که به آن‌ها زده می‌شود باور نخواهد کرد. هیچ کس آن‌ها را اشرار و دزد و قطاع‌الطریق نخواهد خواند. هیچ انسان شروری تعصب خاصی نسبت به زن و بچه خود ندارد. سرهنگ اشرفی همانند عقابی که مترصد دریدن طعمه است تور خود را بر بلندای آن منطقه پهن کرده بود و روز به روز حلقه محاصره را تنگ‌تر می‌کرد.

یکی از این حلقه‌ها باوری بود که او با کارهای متشرعانه خود در قلوب مردم ایجاد کرده بود. طبیعی است که این افکار و کارها هم به سمع رستم‌خان و زیادخان رسیده بود از ورود سرهنگ اشرفی در لباس مبدل روحانیت هفته‌ای بیش نمی‌گذاشت. رستم خان با نظم حرکت می‌کرد شاید چهل ـ پنجاه کیلومتری از آن کوهستان عظیم و مهربان دور شده بود. هر چه که جلوتر می‌رفتند حفاظ کوه‌ها کمتر می‌شد. دیگر آن راه‌های صعب‌العبور، آن کوه‌های خوف‌انگیز و بلند وجود نداشت. درست است که دشت نبود. کوهستان بود اما دو کوه که ارتفاعی بیشتر از پنجاه متر نداشت و درون آن تپه‌هائی باگِل‌های نامأنوس و رنگ‌باخته بر اثر تابش خورشید به چشم می‌خورد. چند کیلومتری آنجا روستای گرمشت بود که زن‌ها برای آوردن آب به آنجا می‌رفتند. مردم روستای دورافتاده از حکومت و دولت هنوز حرمت سپاهیان کوچک اسلام را داشتند.

خیلی زود آذوقه تهیه و پول آن‌ها پرداخت شد. رستم‌خان و زیادخان به جماعت همراهشان نگفته بودند که ما در حقیقت برای آب به اینجا آمده‌ایم. دیگر گله‌ای نمانده بود. همه چیز در یک انهدام کامل اما تدریجی سیر می‌کرد. تنها حادثه این جابجایی پیوستن دوازده نفر که همه به دولت یاغی بودند به آن‌ها بود. یاغی‌ها قسم خورده بودند که دیگر دست از شرارت بر خواهند داشت و فقط به سربلندی اسلام فکر خواهند کرد. آن‌ها از دربدری خسته شده بودند. هیچ چیز آن‌ها را به زندگی پای‌بند نمی‌کرد. از رستم‌خان و زیادخان تعاریف زیادی شنیده بودند و حالا به عینه می‌دیدند. برای آن‌ها بسیار غیرمنتظره بود که یکی فقط برای اسلام و به فرمان مراجع این همه سختی را به جان بخرد. صد نفر را بکشد و برای خود راه بازگشتی نگذارد. شاید آن‌ها هم حس می‌کردند پایان راهشان فرا رسیده است چه بهتر که عاقبت بخیر شوند. حتی کشته شدنشان معنایی داشته باشد.

موضوع دیگر که رستم‌خان و زیادخان را نگران کرده بود. مرگ رخساره بود که سل داشت. سرفه‌های او امان را از همه بریده بود. وقتی او را سرفه می‌گرفت جگر همه برایش کباب می‌شد. بارها رستم‌خان به برادرش گفته بود که او را به شهر برسان تا دوا و درمانش کنند هر بار برادر تن زده بود. امروز و فردا کرده بود.

وقتی آثار تب و نوبه در جان یکی دو نفر از پیرمردها دیده شد. رستم‌خان و زیادخان حسابی ترسیدند. آن‌ها حتی دسترسی به قرص گنه گنه که ساده‌ترین نوع درمان بود نداشتند تا به گرمشت برسند و قرصی تهیه کنند همه چیز تمام شده بود. اکنون سه گور کنار هم در آن گرمای بی‌پیر یکی جوان، زیبا و دوست داشتنی و دو پیر اما مورد احترام. زندگی آنچنان بر وفق مراد نمی‌گذشت. جوان‌ها توقع دیگری از جنگ داشتند که یا بکشند یا کشته شوند.

رستم‌خان می‌گفت: می‌توانستیم همان روز اول به پادگان لار حمله کنیم و چند نفر را بکشیم و بعد نعشمان کف خیابان بیفتد. این قیام نیست خودکشی است اما حالا اثرات چهار پنج ماه در کوه و کمر ماندن و رشادت‌های شما تمام مملکت را پوشانده. همه از شماها حرف می‌زنند. همه از فتوای علمای اعلام حرف می‌زنند. کسی صحبتی از «زادو» و ماجرائی که بر او رفته است نمی‌کند. ما در این راه آماده جانفشانی هستیم تا از همان قم دستوری مبنی بر اینکه تفنگ‌هایمان را زمین بگذاریم نرسد این کار را نمی‌کنیم.

اما از آن طرف سربازها آرام‌آرام کل کوهستان را گرفتند. به بُنه کوی رستم‌خان و زیادخان رسیدند. گورها را دیدند. اجاق‌های پراز خاکستر را دیدند. بقایای زندگی را که روی زمین پخش و پلا بود دیدند و جسد باد کرده. خورده شده گوسفندها را.

سرهنگ مسعودی گفت: دیدید صبر چه می‌کند. جان سربازهای بدبخت را چگونه به خطر بیندازیم. اگر با هزاران نفر هم حمله می‌کردیم یکی باز نمی‌گشت.

با این وجود در این جستجوی سنگ به سنگ، غار به غار، صخره از پس صخره پنج سرباز و یک درجه‌دار کشته شدند آن هم زیر آوار سنگ‌هایی که معلوم نشد از کجا بارید. در گذرگاهی سخت نیروهای رستم‌خان که ده نفر بیشتر نبودند از جایی مطمئن به آن‌ها تیراندازی کردند. نبرد خونینی در گرفت. چند زخمی حاصل پیشروی سربازان بود که تا غروب در همان جا در استیصالی جانکاه نگاه داشته شدند. صبح دیگر در آن منطقه کسی نبود.

سرهنگ مسعودی و سرهنگ اشرفی هنوز هم مذاکره را محتمل می‌دانستند تیمسار اردوبادی مخفیانه به مسعودی پیغام داده بود که هر چه که می‌تواند با مدارا جلو برود.

اما در این میان هدف سرهنگ اشرفی با بقیه فرق داشت. او غریب بود. در فارس به دنیا نیامده بود. او هیچ تعهد و عشقی نسبت به دشت‌های مردخیز و کوهستان‌های پرغرور فارس در خود حس نمی‌کرد نقشه‌ای کشیده بود و دلش می‌خواست تا انتها به دست خودش پیاده شود. دلش می‌خواست کوچک و بزرگ این موفقیت را به نام او بنویسند. شریکی در این راه نمی‌خواست. از طرفی دستور مخصوص هم داشت که سرهنگ مسعودی نمی‌توانست آن را نادیده بگیرد.

در مورد مذاکره که هر دو هم عقیده بودند اما سرهنگ اشرفی هیچ گاه از نقشه بعد از مذاکره حرفی به میان نیاورد. پس سرهنگ مسعودی در غفلتی عظیم، چشم و گوش بسته به دنبال اشرفی حرکت می‌کرد که اکنون در لباس روحانیت با شکوهی وصف ناشدنی روبروی سرهنگ نشسته بود. ابهت او به گونه‌ای بود که اگر همانجا به نماز می‌ایستاد سرهنگ و اطرافیانش بدون هیچ گفتگویی به او اقتدا می‌کردند.

***

قبل از همه لهراسب او را دید. مردی روحانی که آرام آرام راه می‌آمد و پشت پستی و بلندی‌ها گاه آشکار و گاه از نظر پنهان می‌شد خبر به رستم‌خان و زیادخان داده شد. آن‌ها همیشه برای این طبقه احترام خاصی قایل بودند اصولاً دلیل موجه آن‌ها و حضورشان در مخمصه حاصل همین احترام بود. آن عشق خاص باعث شد که دیگر به هیچ چیز نیندیشند. آن‌ها حس می‌کردند که شاید در شهرهای دور، در قم، تهران، شیراز، لار، روحانیون با مصالحه یا با تاکتیک جدیدی به میدان آمده‌اند. این رمز و راز را باید از دهان روحانی که عنقریب به پناهگاهشان می‌رسید در می‌یافتند.

با این کوه‌ها و تپه‌های مخروطی‌شکل درهم و سکوت عجیبی که در آن وادی به چشم می‌خورد و گرما که ساکن و ایستا همه چیز را کباب می‌کرد، گویی آن قسمت در روی کره زمین وجود نداشت قسمتی از ابدیت بود. ابدیتی خاموش. آن قدر که هر چیزی را در خود حل می‌کرد و سرهنگ اشرفی در لباس سیاه روحانیت گویی در کوره‌ای حدادی قرار گرفته بود. عذاب می‌کشید اما این عذاب وجدان نبود. از چیزی مرموز در رنج بود. او به قدرت خویش اعتقاد داشت و به خود می‌بالید. وقتی دو نفر به پیشبازش آمدند او مغرورانه دست‌ها را جلو آورد.

ـ اگر لازم است دست‌هایم را ببندید.

لهراسب و صمصام هر دو همراه هم گفتند: استغفرالله. سید اولاد پیغمبر ما چنین جسارتی نمی‌کنیم. تعریف شما را شنیده‌ایم. به همین زودی تمام اهالی به شما ایمان آورده‌اند.

سرهنگ اشرفی گفت: شما در اینجا مظلوم واقع شده‌اید. حیف نیست جوانان برومندی مثل شما به دست این ارتشی‌های خدانشناس کشته شوند و در این حال عرق از چهاربند تنش می‌جوشید. از ظرفی که بی‌شباهت به قمقمه نبود مقداری شربت آبلیمو نوشید. بعد که سیر شد به دیگران تعارف کرد. طبیعی

بود که هیچ کس به خودش اجازه نداد از قمقمه آقا چیزی بنوشد.

پس از یک ساعت راه‌پیمایی به محل اسکان رستم‌خان و زیادخان رسیدند جایی انتخاب شده بود که جلوآمدگی کوه سایه بر زمین انداخته بود اما گرما حضورش را همه جا اعلام می‌کرد. زادو، آقا را باد می‌زد. خیلی زود التهاب آقا فرو نشست. آب خواست. دست نماز گرفت. دیگرانی که آنجا بودند که تعدادشان از ده نفر بیشتر نبود به آقا تأسی کردند. همه دست نماز گرفتند و نماز ظهر را خواندند.

پیرزن‌ها جلو می‌آمدند و خاضعانه سلام می‌کردند و احوال می‌پرسیدند و در این حال آقا اشک به چشمان آورد و مدتی گریست. همه پریشان حال شدند و گریستند. در میان گریه آقا گفت: تعدادتان همین چند نفر است؟

زیادخان گفت: قربان جدتان بروم عده‌ای نگهبانیند.

آقا گفت: جوانان برومند این سرزمین. شباهت کار شما با سیدالشهدا زیاد است. آن بزرگوار هم با زن و بچه به سوی کوفه به راه افتاد. بلاتشبیه شما هم با خانواده و اهل و عیال در دست اشقیا گرفتارید.

رستم‌خان گفت: جریان ما را که حتماً می‌دانید. این زادو است همان که نامزدش را امنیه‌ها بی‌رحمانه پرپر کردند و داغی بر دل ما گذاشتند ما از مراجع عظام حکم جهاد گرفته‌ایم.

رستم‌خان در کمال سادگی دست در جیب کرد و کاغذی را بیرون آورد و به دست آقا داد. آقا با دقت ورق نوشته شده را مطالعه کرد بعد آن را بوسید و بر چشم نهاد.

ـ کاش من هم می‌توانستم شما را در این راه کمک کنم. افسوس که هر کدام از ماها مأموریتی داریم. من ده روز پیش قم پیش مراجع بودم. در آنجا راجع به شما و دلاوریتان صحبت‌های فراوانی شد. همه بدون استثنا عظمت کار شما را ستودند و آن‌ها هم آرزو می‌کردند کاش در این منطقه بودند و علیه ظلم و جور

دست به اسلحه می‌بردند. اما فرمودند هر زمان اقتضائی دارد. به من مأموریت دادند که به شماها بگویم جنگ را بس کنید. چون آن‌ها می‌دانستند که این جنگ نابرابر آخرالامر به نابودی شماها می‌انجامد.

نماینده‌ای به تهران فرستادند و از امرای ارتش امان‌نامه گرفتند با شاه هم صلاح و مشورت کردند. ایشان هم با امان دادن به شما موافق بودند. حتی مثل اینکه گفته بودند چنین افراد رشیدی به کار این سرزمین کهن می‌آیند تا حدود و ثغور میهن عزیز را از شر بیگانگان حفظ کنند. گفته بودند رستم خان و زیادخان اشتباهی کرده‌اند. اما با دفاع از مردم این سرزمین گذشته خود را جبران خواهند کرد.

رستم‌خان گفت: ماها حدود صد نفر از ارتشی‌ها را کشته‌ایم چطور به ما امان‌نامه می‌دهند. هر چه یاغی در فارس بوده ابتدا امان‌نامه گرفته‌اند اما بعد تیرباران شده‌اند.

آقا گفت: من دستخط شاه را همراه دارم که تمام امرای ارتش پایین آن را مهر کرده‌اند. یک ماه کارم این بوده تا بتوانم امرای ارتش را بدین امر راضی کنم. علت هم این بود که علمای اعلام فرمان داده بودند که خون و خونریزی بس است و فعلاً صلاح نیست که مملکت در خون آتش دست و پا بزند.

حضرت آیت‌الله خمینی گفته‌اند که سربازان من کودکان کوچکی هستند که اکنون در قنداق پیچیده شده‌اند. بنابراین به صبر اعتقاد دارند تا این میوه برسد تا این شجره طیبه رشد کند و شاخ و برگش تمام جهان را بپوشاند. فعلاً گفته‌اند دست نگهدارید روزش هم می‌رسد ما ذلت حکومت پهلوی را به چشم خواهیم دید.

بعد دست کرد از جیبش قرآنی بیرون آورد و وسط گذاشت.

ـ این قرآن حَکم ماست. من شما را به این قرآن قسم می‌دهم که سلاح‌های

خود را تحویل دهید. امرای ارتش که در این حوالی هستند و شما را در محاصره دارند همه صفحه اول این قرآن را مهر و امضاء کردند. این قرآن به عنوان یادگار پیش شما می‌ماند. بهتراست ما که خود را پیرو قرآن می‌دانیم از آن اطاعت و فرمانبرداری کنیم. کسانی که بخواهند به ماهیت قرآن خیانت ورزند خدا عذاب الیمی برایشان در جهنم تدارک دیده است.

قرآن را بوسید و بر روی چشم گذاشت و دوباره اشک در دیدگانش جمع شد و سرش را به آسمان بلند کرد و گفت:

ـ خدایا خود شاهدی که من این کارها را برای حفظ لشکر اسلام انجام می‌دهم. من به حجت‌الاسلام آیت‌اللهی هم گفتم که کاری می‌کنم که از این به بعد خون از بینی کسی جاری نشود. دلم می‌خواهد دست روی قرآن بزنید و به خداوند عهد و پیمان ببندید که تا دستور مجدد مراجع عظام دست به اسلحه نبرید.

حالا اگر خواستید اسلحه‌های بکارخور را در کوه و کمرها پنهان کنید، چهار تا تفنگ سرپر و باروتی را تحویل بدهید. راه سلامت پیش بگیرید خداوند ناصر و یاور شماست.

رستم‌خان گفت: ما هم به خاطر مردم به خاطر مریض‌ها، به خاطر اعلام آتش‌بس علمای اعلام است که دست از جهاد می‌کشیم.

فردا صبح بیایند و تفنگ‌ها را تحویل بگیرند.

آقا دست در گردن رستم‌خان و زیادخان انداخت و آن‌ها را بوسید.

ـ این قرآن حَکَم ماست و نزد شما باقی می‌ماند. من دو سه ساعت استراحت می‌کنم بعد به اردوگاه ارتش می‌روم و این مژده را به آن‌ها خواهم داد. مطمئن باشید این همه سرباز که از اقصیٰ نقاط مملکت اینجا جمع شده‌اند شما را دعا خواهند کرد. شما چشمان پدر و مادر آن‌ها را پر از شادی و مهر کردید. شما بر بال

ملائک سوارید. تا پشتیبان شما این قرآن است نه از چیزی هراس داشته باشید و نه از کسی بترسید. صبر کنید. هنگام قیام هم خواهد رسید. انشاءالله مهدی صاحب زمان ظهور می‌کند و جهان را پر از عدل و داد خواهد کرد. خدا کند که سعادت داشته باشیم در رکاب ایشان بجنگیم. دور نیست. صبر کوچک خدا چهل سال است. منتهی ما طاقت نداریم. اما شما مردی و مردانگیتان را نشان دادید.

سکوت دلگیری در آنجا بال و پر می‌زد.

سید گفت: اگر نان و ماستی هست بدمان نمی‌آید.

پس از خوردن نان و ماست با خیال راحت خوابید. عمامه بزرگش را کنار دستش گذاشته بود و سرطاسش قرمز می‌زد با پوست چهره‌ای به سفیدی برف و ریش انبوهی که تارتار مشکی کمی در آن به چشم می‌خورد.

خیلی زود بلند شد. کمی دستانش را به چپ و راست تکان داد. موقعیت محل را به خوبی سنجید. به بهانه اینکه قدم می‌زند با گام‌هایش تا سینه کوه را اندازه گرفت و در فرصتی مناسب روی کاغذی کوچک اندازه‌ها را نوشت. از بلندای کوهواره‌ای نقشه محل را کشید، محل استقرار خانواده‌ها را و به همین زودی همه چیز را دریافته بود.

اما رستم‌خان و زیادخان در اندیشه‌هائی دیگر بودند. آن‌ها به مریض‌های مالاریائی می‌اندیشیدند که هر لحظه امکان مرگشان بود به پیرمردها که در اثر کمبود تغذیه تلف می‌شدند به فشنگ که شاید یک جنگ درست و حسابی آن‌ها را به ورشکستگی می‌کشاند و به خستگی عمومی و به مردم فکر می‌کردند که در این برهوت تنهای تنها بودند. اما چیزی که دلشان را کاملاً گرم می‌کرد قرآن بود.

زیادخان گفت: ما ایلیاتی‌های ساده چه می‌دانیم سیاست یعنی چه؟ در شهرهای بزرگ چه می‌گذرد. الان یک ماه است که هیچ کس از ما سراغی نگرفته

است. خودمان باید بجنگیم خودمان باید صلح کنیم. مصیبت است. هر چه که هست این سید جلیل‌القدر در این گرما که انسان زنده کباب می‌شود به خاطر نجات ما این جا آمده است. هر چند که چشممان آب نمی‌خورد حالا تمام این‌ها به کنار. ما به قرآن قسم خوردیم که اسلحه‌ها را زمین بگذاریم. ما خودمان را به دست قرآن و صاحبش می‌سپاریم هر چه که پیش آید خوش آید.

***

رستم‌خان و زیادخان تمام نگهبان‌ها را از کوه‌ها جمع کرده بودند. پچپچه زیاد بود مخصوصاً جوان‌ها و آن دوازده نفری که به آن‌ها ملحق شده بودند. آن‌ها باور نمی‌کردند که دولت به آن‌ها امان دهد. اما امان‌نامه دست به دست گشت اولین کسی که تخم لق در دهان بقیه شکست لهراسب بود.

ـ اگر تقلبی باشد چطور؟

زیادخان برافروخته گفت: هر چیز تقلبی باشد قرآن که تقلبی نیست. قرآنی که صفحه اولش تمام امضاء شده است.

رستم‌خان گفت: ما خودمان قیام کردیم و تا آخر هم ایستاده‌ایم. شما قبول دارید که این آقای روحانی اشرفی‌نام، یک ماه است در این منطقه می‌گردد جز خوبی چیزی از او نشنیده‌ایم. ایشان نامه از مراجع تقلید آورده‌اند. آن‌ها گفته‌اند خونریزی را تمام کنید. اگر شما جای ما بودید چه می‌کردید قرآن را کنار می‌زدید؟ نامه مراجع را کنار می‌گذاشتید؟ می‌جنگیدید؟ مالاریائی‌ها را چه می‌کردید؟ شماها هر وصله‌ای که به ما بچسبانید. ترس و بزدلی را نمی‌توانید به ما بچسبانید. ما به خاطر قرآن مجبور شده‌ایم. یادتان باشد من با قرآن نمی‌جنگم. اینجا امتحان الهی پیش می‌آید. علمای اعلام برای ما نامه داده‌اند. شاه امان‌نامه نوشته است. فرماندهان ارتش ما را بخشیده‌اند. تمام این‌ها به کنار، قرآن را چکار کنیم. این سید جلیل‌القدر می‌خواهد جلو خون و خونریزی را

بگیرد. او ارتش را عمله ظلم می‌داند. با وجود تمام این حرف‌ها ما رأی می‌گیریم اگر همگی رأی به جنگ دادید می‌جنگیم وگر نه به حکم قرآن اسلحه را تحویل می‌دهیم و به کشت و کارمان می‌پردازیم.

سرکرده اشرار گفت: کاش کارها به این سادگی بود.

شب تمامی نداشت رستم تا صبح خواب به چشمانش نرفت. شمعی گذاشته بود و قرآنی. تفنگ را روی زانوها نهاده بود و قرآن را باز کرده بود و تا صبح قرآن تلاوت می‌کرد. در اعماق دل او و زیادخان نگرانی موج می‌زد آن‌ها به یکدیگر گفته بودند که بگذار وفاداری ما به قرآن ضرب‌المثل شود. هر چه که پیش آید خوش آید. سحر بلند شد که دست نماز بگیرد که اولین گلوله او را مثل درختی از بیخ کند و به زمین انداخت. بعد بمباران بود. خمپاره بود. صدای هواپیما می‌آمد. همه چیز درهم ریخته. صدای جیغ زن‌ها و ولوله کودکان همه چیز را درهم آشفته بود. به یک آن زمین وارو شد تکه‌های گوشت، اعضای بدن به هوا پرتاب شدند. چند نفر خودشان را به کوه زدند که تیر خوردند. چند جوان و نوجوان خودشان را در گودها و بریدگی‌ها انداختند. خاک و خون درهم شده بود. این جریانات به نیم ساعت نکشید. نیم ساعت سرشار از گلوله‌های خمپاره. شلیک تک‌تیراندازها. راه فریادها را گلوله‌ها بستند

وقتی همه چیز خوابید. سرهنگ اشرفی با لباس نظامی خندان بر بلندای تپه‌ای ایستاده بود و به این منظره می‌نگریست.

افسران جوانی بودند که با دیدن این منظره دلشان به درد آمد و به راستی منزجر شدند. آن‌ها توقع این قتل‌عام را نداشتند گویی کوه‌ها به جنبش آمده بودند و زمین می‌گریست. سپیده‌دمان خورشیدی که بیرون می‌آید چه خواهد دید. سی و چهار کشته زن و مرد که قامت رشید مردها مخصوصاً لهراسب و صمصام با معصومیتی در چهره، دل هر بیننده‌ای را به درد می‌آورد.

وقتی گرد و خاک نشست. آسمان از پلشتی گرد و خاک پاک شد. شقاوت دل نجیب زمین را آلوده بود. در بی‌رحمانه‌ترین شکل ممکن. در ظالمانه‌ترین، در غریبانه‌ترین صورت، حدود سی و پنج نفر شهید شدند. نه کسی آن‌ها را یاری می‌کرد و نه کسی برایشان دل می‌سوزاند. اگر خبری دو سه سطری در مجله ژاندارمری چاپ می‌شد و دیگر هیچ. زن و بچه دست در آغوش هم در خون تپیده. رستم، شهباز، درویش، اسدالله، عبدالرحمن و صمصام از طایفه لُر و زیادخان، لهراسب، ارسلان ـ زارع پسر چهارده ساله ارسلان، باختر، زلیخا از طایفه بیگلری و دوازده نفر که به رستم‌خان و زیادخان پناه آورده بودند.

چند نفر که به کوه گریخته بودند و ده پانزده نفری جوان و کودک و زن که زخمی و مجروح در گود و گورها افتاده بودند. هنوز آن‌ها نتوانسته بودند عظمت فاجعه را دریابند. مات شده بودند. نگاهی تهی داشتند حوادث، حرف‌ها و گفتگوها از ماورای وجود آن‌ها می‌گذشت. زمان ایستاده بود و فاجعه در هوا منتشر بود. خون به آسمان شتک زده بود و خورشیدی اگر می‌بود در حمام خون غرق شده بود و....

در یک آن اطراف آن‌ها پر از سرباز شد. انگار از همه جا ارتشی می‌روئید سرهنگ اشرفی و سرهنگ مسعودی همه چیز را تحت کنترل داشتند. نگذاشتند سربازها زیاد به جنازه‌های لت و پارشده خیره شوند. سربازها که قصد ماندن در ارتش را نداشتند می‌توانستند حاملان خوبی برای رساندن پیام شهدا باشند.

اسرا جمع آوری شدند.دو نفر که زخمی شده و به کوه زده بودند دستگیر شدند تا ظهر طول کشید که اجساد را با الاغهایی که از روستای گرمشت گرفته بودند حرکت دهند. سرهنگ مسعودی فرمان داد جنازه زن‌ها را در کنار همان روستا به خاک بسپارند و بقیه را پشت کامانکار ریختند و بدون فوت وقت به طرف

لار حرکت کردند. تدارکات و بقیه کاروان فردای همان روز حرکت کردند. سرهنگ عبادی که با جیپ جلوتر حرکت کرده بود کدخدای روستاها را مجبور کرد که در مسیر کاروان شهدا ساز و نقاره بگذارند و زن‌ها دستمال بازی کنند این مراسم بی‌روح بود در هر روستا تا کامانکار حامل شهدا می‌گذشت تمام بساط جمع می‌شد و در عوض حزنی غریب روستا را می‌پوشاند. عجیب این بود که مردم هنوز از روحانی اشرفی به نیکی یاد می‌کردند. طبیعی بود که این مسئله با ورود اسراء و دهان باز کردن آن‌ها بر ملا می‌شد.

به لار بی‌سیم زده بودند. در لار هم همین وضعیت برقرار بود. در میدان بزرگ شهر ساز و نقاره گذاشته بودند اما از دل حجت‌الاسلام آیت‌الهی و همفکران او خون می‌ریخت. او هنوز نمی‌دانست در حقیقت رستم و زیاد تسلیم بلاشرط قرآن شده بودند.

کاروان خونین شهدا و اسرای بخت برگشته در شهر گردانده شد و مستفاوی رئیس سازمان امنیت لار با بلندگویی دستی روی یک جیپ سرباز شعار می‌داد. او می‌گفت که اقدام علیه امنیت ملی این چنین عاقبتی دارد و بعد جنازه رستم‌خان و زیادخان و دیگران را به دار کشیدند.

بدترین انواع اذیت و آزار نصیب زخمی‌ها و اسرا شد. زن‌ها را بعد از چند روز آزاد کردند و چند نفر نوجوان و برادر زیادخان که از ناحیه پا تیرخورده و زخمی شده را به زندان کریمخانی شیراز منتقل کردند.

امروز بازماندگان آن‌ها خسته و مانده متعجبند که بعد از سی و هفت سال کسی از آن‌ها احوال نمی‌گیرد. خاک باید گواهی دهد. خاکی داغ که خون جوشان بر آن ریخته شد. این خون‌ها آبروی مردم آزاده است. کوهستان معصوم بالاخره بغض خود را ترکاند.

از فروردین تا اردیبهشت‌ماه ۷۹ ـ شیراز